کتا

گلستانِ عشرت

Cal caw caw
cat.

159

ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

گلستان مسرت

حدائق المعانی

مطبع مصطفائی دہلی ۱۲۶۷ مصطفی محمد خان طبع ہوئی

فہرست گلستان مسرت

حدیقہ اوّل

حدیقهٔ دوم

حدیقهٔ سوم

حدیقهٔ چهارم

تقریظات و قطعات تواریخ

تمت

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

گلستان سرت

١٢٦٦

مطبع مصطفائی طبع شد
در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که به دستیاری آبیاری اراده است بارپیوسته ماند و باری که مدام از دام حلاوت جام لبریز و لقمهٔ لذت گره بسته سخن
محمد باری است که به باتنگبار جلالش احدی را باری نیست جلّت قدرته للمؤلفه رباعی

ای آنکه بحمد الله هست هر برگ شجر	مانند زبان بحمد الله اهل نظر
هر وقت قیام سجده‌های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

و نهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را بخاک خجالت نشانیده باشد و نه روی که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قامتشان را غرق عرق ندامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فصاحت اعتباری نه نعمت فصاحته للمؤلفه رباعی

ای سرور مرسلان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سید را کل سلام تو نسیم	[illegible] گرد ز لامکان علیک الصلوات

اما بعد نابلد بلاد کلام نکته سنجان از هر فن ناماهر بندهٔ ضعیف البنیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله روحهما بنشرات الجنان حالی [illegible]
مقتبسان انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته‌رانی میگرداند که زبان قلم را بتحریر وجه آرائش این گلشن
بیخزان و گلشن روضهٔ رضوان بسبزی ابدی و نضارت سرمدی میرساند که [illegible] فارسان مضمار

بمبالغت بخیال آیت فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوٗن از جانب شعرا جنبی بحث بحث نموده در
تقدیم نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظر بمقوله ان لطیه وان من الشعر لحکمة و الشعراء تلامذة الرحمن عکس
آن سخن رانند لیکن حاصل کلام موزون عجب سرودیست که در پرده گوش و ساز زبان هر کسی بقانونی
دیگر می نالد و طرفه تماشی که در بزم دل سامعان ادای جداگانه جلوه مینماید مطلوب یکی اشعار عاشقانه
محبوب دیگری ... اند کسی را جان و دل دوباره بشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه
بصفت مطرب و میخانه پسندیده ناظمان قلمرو نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشاپردازی یکی
هزار زار گلبن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مایل و بعضی بگشایش قاتق چیستان
و معما مصروف بدل ظریف طبعان امنظور هزلیات مجذوب سبه یان را مرکوز طلحیات لهذا از مدت
بسیار خیال شیرازه بندی مجموعه رنگین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجود وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بعنایت کارساز جهان و اعانت استادی
ملاذی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان در چند سال بایام سوزی کمال بانفس استنباط
اشعار مرقومه از کتاب لاویزد و الکش کلمات الشعرای سرخوش و نسخه خیالی شعرای عالی فطرت
نتایج الافکار قدرت شاه قدرت و تذکره لاجواب والا ثانی ریاض الشعرای واله داغستانی و تذکره جمال
اهل کمال تذکره مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب منتخب الجواهر ... باسطی و فرحت بخش
صاحبان طبع رسا تذکره حدیقة الشعرا و مظهر تواریخ واصلان قبا و مفاتیح الواصلین مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پرملال گلدسته نشاط منتخب لالی و عاشقی مضامین ایوان شاعر عنایت نامه انبیح و مشرق مطلع
بیاض خاشع و دیگر چند سفاین و مثنویات و دواوین و منشاآت صورت سواد گرفت چون بعهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ اقبال اسبالت مقطب معدل النهار عدالت بلال الجام
سپهر احتشام عطارد تحریر مشتری تدبیر ابوالظفر مصلح الدین ثم بابجاه سلطان عالم خاقان زمن
محمد امجد علی شاه پادشاه ... هجری و ستین بعد الف و مائتین از هجرت بابرکت رسول الثقلین
شاهد این مراتب ... قبول ارباب استعداد ... هنوز تکا این مسوده ال فردکر
تاریخی او گلستان سه پرته بنقش حدائق المعانی است از حنای تکمیل نگاری
آن شاهد نعمت نشان الغیه غزیت بدار البقا کشید و جد و اخیه و بهار ارکیه پیرای گلشن
روزگار گردید اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شبچراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
القاآن ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فرزین ... من

تهمتن تن کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور
والبلاد ماحی الشرور والفساد الملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان
حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه وسلطانه واعلی بین
السلاطین رتبته وشانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را رفعتی و مسند سلطنت را نعمتی بخشید
عادلی که از سنگینی عدلش قصر عدالت کسری کسری دارد رفیع المکانی که ... حضرت ... ایوان
زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروزش دومان فنای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات معاندین
سرور هوا اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش دارا بیرا
از عهد قاآنداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار **لمؤلفه مثنوی**

فلک رفعت قمر طلعت ملک بخشش	فریدون قدر دارا صدر جم عیش
بهار نوبهار نوجوانی	مداحش راح عیش زندگانی
اگر دریا حبابی از نوالش	وگر جنت گلی از آب بالش
بتاب آفتاب تیغ منصور	نموده ظلمت ظلم از جهان دور
وفا با عهد اندر عهد بستن	شکستن را عدا با از شکستن
عنادل را چو باشد در عنادل	کند گل در چمن خون گل از گل
بزیر این خم نیلی فلاطون	حبابی از سبوی عقل همایون
الهی دایم از مه تا بماهی	بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار
اتمام سر کشید و بر نخچه حدیقه که فوائد انیقه اش مانند عوائد حواس خمس اظهر من الشمس و ابین
من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت عنوان مملو از لآلی حال اهل زبان فرس شعرای
هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یکدست بعد از ... اسامی شعرا بر
حواشی نگاشتم تا ملالی روندهد و غنچه آلقاطن خاطر بو معذرت باید دانست که درین کارنامه
از اختلاف اذهان در سفائن و نیرنگی زمانه زنگار رنگ در متنائن بیابی اسامی بسا اعلام نقوش
شهرت اعلام متعلم گردیده و اکثر اشعار ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت ناسزد شمار
نشده بود و بسبب نامحرمی تا سخن جا گزیده و این کارهای مانده ارباب سخن و نغمه سنجین چمن پیرایان
بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روزمره و زبان هر یکی دریابد

وبراه خطا نشتابد سخن فهمی را فکری عمیق باید طبیعی طلیق راقم آثم حسب ارشاد استاد قدیم
بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام
خود را از زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و بهمین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل لسان خار در دامان خواطر گلچین آید
چندان بکمنا اسناخی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور است در نصوصت آشنایان دریای سخن دری
و دقیقه سنجان آن سامان نکته پروری را انسب آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست
آید بجای خیره فشانی فرمایند و اگر عیاذا بالله شعری شتری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند
جلوه نماید بشبه شبه بیست ملحوظ شود و بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین سبع اگر
خطای رفته است آنهم مگیرید تشنیع ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان
عالیجناب است لب بگشایند و چون ظاهر است که لآلی سلک این ترقین از معادن کشور اردو
مسلسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل بر دوش تزیین اشعار این کتاب مستطاب
حاوی نتایج افکار جملهٔ اساتذه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جوابر تصانیف
دیگران تار بستیند طلهذا بخدمت صاحب طبعان دست امول دراز به باب تمنا فراز است که در صورت
مطبوع نمودن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که انفس النفائس و تنقیح المصادر
قرار یافته بدین بحر سخن بساحل پایان رسیده اند و کنوز مواخذ این فن بوادی تعدادگذری تذکرهٔ اکتفا
تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه
والله الموفق والمعین و به نستعین حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام شگفتگان
بهار اسرار غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم
شگفتگی بخش لاله زار افکار برنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق گلفکار
حدیقهٔ سوم انتشار بخش حمیت ان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت
حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال النشاط
بلغا بآبیاری اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران و صفت فصول اربعه
و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر کیاست
بکار کردن اشعار فضایح رنگارنگ و منظومات دال آشنا خطاب کبریا حدیقهٔ اول
فیض مشام شگفتگان بهار اسرار غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای لدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

(نظامی) بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

(زلالی) بسم الله الرحمن الرحیم / تیر شهاب است بدیو رجیم

بسم الله الرحمن الرحیم / سرو سیه پوش ریاض نعیم

قبلهٔ پیشانی ام الکتاب / بر رخ خورشید پل مشکناب

بسم الله الرحمن الرحیم / ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم / مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

(قسم ۶) بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدس است بملک قدیم

(جامی) بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم

دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز پی سین بودش زین خطاب / چون سر پیشانیست ام الکتاب

شکل چمن بین که بر حمن درست / گر چمن خلد نشان آد رهست

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین / جاری ازو کوثر و تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حور است درو لامها / بهر دل دیده وز آن دامها

راکه بود غایت سور و سرور / زان رسدت دست بدامان حور

حاکه بهشت است اشارت نما / بهر بهشت است بشارت نما

بر سر راه این دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام را

وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

از پی نونش الف اندر رقم / پرده گشا گشته ز نون والقلم

([illegible] یغما) در آغاز بسم الله اولتر است / بانجام هر کار او رهبر است

(صائب) اگر نه در بسم الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها

شهد در خانهٔ بی روزن زنبور یکیست / شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست

ای نثار خرمن حسن تماشای تو سخنها / گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

گشتیم از ندبسم الله رقم حمد خدائی را — نهم بر فرق خاقان سخن ابن تاج شاهی را

ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها — که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها (قطب الدین مائل)

ای نشأ سر جوش ثنای تو سخنها — دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها

ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها — بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

ای پنبهٔ گلزار ثنای تو دهنها — بالیدن گل پهن شد بهای سخنها

ای جلوه تو آراستهٔ گلزار سخنها — لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

ای نام دلگشای تو عنوان کارها — خاک در تو آب رخ اعتبارها

از بهر خواندن رقم قدرت بهار — اوراق گل شمرده بانگشت خارها

ثناها همه ایزد پاک را — ثریا ده طارم تاک را

که خورشید را صورت جام از وست — شراب شفق در خم شام از وست

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا — سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا

یک توشه کش وادی شوق تو قوی گل — یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا

جای که شود سایه فکن پرتو مهرت — خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا

در میکده ات درک فلاطون خم آبی — در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا

عیش ابد از مستی تو یک خندهٔ پرکار — عمر خضر از شوق تو یک آبله پا

مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف دریا

گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صحرا

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار (سعدی)

هر گیاهی که بر زمین روید — وحده لا شریک له گوید (فیضی)

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآید

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا

ای عقل ز دفتر کمالت فردی — افلاک ز دامن جلالت گردی

ذرات جهان ز روی تو دارند که هست — خورشید ز گلشن جمالت وردی

ای نام تو زیب هند دیوان سخن — وی وصف تو رونق گلستان سخن

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

در بحر نیامده ز تسیف تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو بر و آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

بتوحیدکش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد را با تو نسبتی است درست — بر در هر که رفت بر در بشکست

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

صد برگ زبان تراز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

نی شاخ قلم گل طرب بر ندمد — گل کرد شکفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامه ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شعله‌ای از برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر قدوسی نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع بیانم را — بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هرچه گویای تو خاموش به — هرچه بیاد تو فراموش به

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر

خدایا نیاید ز من بندگی — گرایی ببخشم ز شرمندگی
سخن از خجالت نمی آیدم — بده لب سخن هرچه می بایدم
لب و کام از ناله زار تر — دل و جان از درد صد بار تر
بچشمم ندیدن نظر بازیی — بپای نشستن فلک تازیی
مکن حلقه ام آنچه من رشته ام — مکن نو رشته ام آنچه من گشته ام
ز خوبان مشو چون در خطم — ز خط عفو شان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردان کشتی افسری — که چون طره از طره پیچم سری
فغانی بفریاد لبها رسان — گدازی بیاد او تحمل رسان
لب زخمهایم از آن مرهم است — که زخم تو زخم مرا مرهم است
هرکس پناهم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر گناهم توئی
گرفت تو در حشر دانم شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بمحشر چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان نمی کاهد امید من — بس این مایه عیش جاوید من
ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا — در درگه تو یافته همه بینوا نوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو بر و جزا جزا
گمگشتگان وادی جهلیم مرکبیم — ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما
[illegible] — ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
ز دردم چار موجه دریای خون شود — در کشتی که نیست در او ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر — بهتر ز طاعتی که بود بو ریا ریا
قصاب خسته دل که بسی توبه کرده رو — او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مولوی ابو الحسن صاحب مد ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار — بطفیل خواجه آل الله آن سید ابرار
بمحض خیر دلی خدا النعیم الله — بآن شهید که بود بیت منبع اسرار
بطفیل نور محمد که فیض مطلق بود — امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجه کونین شیخ سیف الدین | که بود جبهه او صبح مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد | که شد مجدد الف دوم باستقرار
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی | بآن خواجه درویش و زاهد و احرار
طفیل خواجه یعقوب و نقشبند امیر | بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف | بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است | طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق | بقاسم بن محمد ولید صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق | توای خدا بطفیل محمد مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان | مراد ازانچه رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش | شهادتی بیقین کن نصیب آخر کار

(از قاسم)

مرا مائل قد خوبان مساز | که قدقامتم بس زبانگ نماز
چو اشک ندامت بروز شمار | گناهی که کردم برویم سیار
درونم صراحی صفت پر حرام | چه حاصل مرا از سجود و قیام

(جامی)

دردا و بردا هزار دردا دردا | کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرد زبیگانه و خویش | رب ارحمنی ولا تذرنی فردا

(مولوی)

ای برده سبق رحمت تو بر غضبت | وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب | گویم که نجات رحمت بی سببت

الله بفریاد من بیکس رس | لطف و کرمت یار من بیکس بس
هرکس بکسی و حضرتی می نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

(عبدالله انصاری)

یارب دل ما را تو برحمت جان ده | درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست | داننده توئی هرانچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید | یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که باتو نزدیک کند | یارب علمی که جز تو کس ننماید

(حسن)

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس | صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم | ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

یا رب ز خلق تکیه گاهم نکنی	محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم	با موی سپید رو سیاهم نکنی
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی	داغیست ز سوزشم زمین میست شکی
باز است دهان زخم لب تشنه اوست	از شورش درد یا الهی نمکی

واسطه حصول برکات بتیمنها اشعار نعت حضرت خیر الورا

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را که الف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دایرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پروردهٔ روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
تا همه جسمیم بیا جان تو باش	تا همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ار چه بنام تو بست	ختم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن
نه فلک از نام محمد مقیم	هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماه دو هفته ز سپهر جمال	یافته از صبح مثالی کمال
گیسوی او نور دخانش بهم	ابروی او بامزه نون و القلم
ای ختم رسل در نبوت نشستی	از معجزه جان منکران ناخستی
مردانه سر و دو هفته کردی بدو نیم	شاهانه مصاف بد برزا شکستی

نه بیسم است آنکه احمد را کمر بست
که سوی خلوت خاصش کشاند
سر شرط کرم بین که هنگام جنگ
محمد شهنشاه خیل رسل
درخشان دُرِ درج عبد مناف
ز ابروش محراب عین الیقین
فلکها ز دریاش در شبنمی
فقیر است دریا و کان را گهر
چنان عقده از کار امت کشاد
کلید در رحمت کردگار
قد شاهد معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب
ازان شمع قدش نینداخت ظل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت
چو بر توسن وحدتش پی زوند
ز جسم درو ته جان گداخت
ز شوق لب آتشی در درون برفروخت
بر او سایه خود را بکوشش نه بست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب
ز رفتار او کس قدم بر قدم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا
ز امیت این اعلمیت بسش
ای قمر طلعت و سکه مطلع
لیلة القدر ز مویت تارے

فگنده در بیان از احمد سجی
معشوقی برلور نگش آشنا شد
گوهر خود ریخت بپاداشش سنگ
که خوردند پیشش چه جزو و چه کل
بانگشت اعجاز مه را شکاف
ز گیسوش اسباب حبل المتین
فصیحان ز غوغاش در ابکمی
یتیم است و پیر و جوان را پدر
که دندان درین کار بر باد داد
شد از درد دندانش دندانه دار
بخلخالیش نخل در یافتاد
جهانیش در سایه و سایه نی
کجا در ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگردد خجل
که سایه ز فرط گرانی گریخت
ز بیم اهیش سایه را پی زدند
بی سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بخاک از سیه بختی خود نشست
شدی ابره او آستر آفتاب
نکرد است این همرهی سایه هم
جدائی چنین باید از ما سوا
که عقل کل ابجدخوانی است در مدرسش
مدنی مهکر یا سبزی برقع
وحی منزل ز لبت گفتارے

(حسان ابن ثابت)

طره‌اش سوده بهر سودا ها — انتخلنی زجر و فرش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش ختم آن خم گیسویت

من و یثرب که به از نور بود خاک آنجا — باشد از مهر جبین سایهٔ افلاک آنجا

شرفی خاک رهش راست که تا بود آب — از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا

بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد — چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا

صاحبش راست خیالی که پی تعظیمش — بال جبریل برو بد خس و خاشاک آنجا

در مقامی که رود ذکر ز اعجاز لبش — میشود زهر بخاصیت تریاک آنجا

نیست ممتاز ز پا افزون صراطم خطری — دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا

(سعدی)

آنکه بر وی بود روا صلی علیه و آله — هست جناب مصطفی صلی علیه و آله

گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی — گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله

قاف قاف و عین علم کاف کمال و دال دین — بشین شکوه کبریا صلی علیه و آله

امی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صلی علیه و آله

قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق — مروه کی ذکر صفا صلی علیه و آله

(بابا فضل کاشی)

ده عقل و نه سپهر و از هشت بهشت — هفت اختر از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح — ایزد بدو کون چو تو یک تن نسرشت

ای ذات تو از دو کون مقصود وجود — نام تو محمد و مقامت محمود

دل بر لب دریای شفاعت تشنه‌ام — زانرو ی روان میکنم از دیده درود

(عرفی)

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو — درویش و غنی توانگر از مایهٔ تو

از خاتم صنع سر زد نقش دو کون — تا صرف نشد هبا بی سایهٔ تو

(فضولی بغدادی بشیخان)

از آن دو پاره با نگشت معجزت شد ماه — که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

براقش از الف یک برق بیش است — هزاران گام لیک از برق بیش است

کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت — که شمعی از ید بیضا بکف داشت

بغیر از قدرت آن شاه کونین — نه بسته حلقه کس بر قاب قوسین

(سحابی)

ای و حسبه مدینه حسبت شده جان — دین تو گرفته قاف تا قاف جهان

در لفظ مدینه بین گز اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفته دین را میان

ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل | تنها زدنی طائر اوج تو علی

یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم | طغرای تو یسین ولوای تو تحت

واللیل قسم بر شکن طرهٔ مو یت | والشمس به رخت الشمیع دل آرا

بالای تو سرو یست ز جوبار مدثر | محراب دو ابروی تو قوسین او ادنی

اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمد | محراب دل و جان خم ابروی محمد

ای آنکه رسلّم عروجت معراج | یک پایهٔ پست بهر رفعت محتاج

شمع توحید ساز روشن از مهر | روزی که درون قبر بینم شب داج

موعظه

مشتمل بر ارکان یمین اشعار منقبت اصحاب و ایمهٔ مهدیین

اولاد نبی که مخزن اسرارند | سرچشمهٔ فیض و مهبط انوارند

اسلام قوی گشت ز خلفای رسول | الحق که ستون دین هر چارند

ابوبکر شد سرخوش جام صدق | شراب وفا یافت در کام صدق

سحر از دم صدق او شد خجل | که زد از نفس چاک در جیب دل

مهین شاهد مجلس احمدی | ز دل سرخوش ساغر سرمدی

بتی از غبار ریا سینه اش | بهار صفا فرش آیینه اش

عمر یافت کام از می عدل و داد | بر آفاق چون استوی خط نهاد

نشد گرم بی اعتدالی سرش | نه شد کفهٔ معدلت ساغرش

برو رهبر قاتل نشد کارگر | ملاحت بستان نداد اثر

بشمشیر احکام نفس عدو خرد | چو می گشت فاروق هر نیک و بد

ورین بزم چون دور عثمان نشست | ز سرجوش خم حیا گشت مست

او اکرد در جلوه گاه رقم | کلام ازل از حریر قلم

مرغان را از خط افگنده دام | بود معنی نشاه رخ خط جام

خط سطرش برای جادهٔ آگهی است | که بالغ ز سرمنزل گمرهیست

علی گشت سرشار صهبای علم | که یک جرعه او ست دریای علم

بهر جام می همدم ساغر است | جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

چار اند در جهان عنصر و ... — چون محمد نظم چار حرف

چار یار ... شمار هفت فلک — چون بدرگاه حق چهار ملک

چاریارند چار عدل کمال — مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چاریارند با عدالت و داد — چون همه خاک و آب و آتش و باد

چاریارند از سر آداب — خیمهٔ شرع را چهار طناب

چاریارند چار جوی عدن — رونق چار باغ و چار چمن

چاریارند در وجود بشر — چون دو چشم و دو گوش یکدیگر

چاریارند با محبت هم — چون محبت بچار حرف بهم

نام مصحف که چار حرف نهند — انتظامش بچار یار دهند

صدق و عدل و حیا و علم نبی — بود در هر چهار یار خفی

چون نه انگشت مصطفی است بمشت — چاریارش مثال چار انگشت

آنکه صدیق اکبرش نام است — حامی دین و شرع اسلام است

هست در شان آن ستوده شعار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

صادق است و مصدق و صدیق — قاتل قوم غالی و زندیق

رضی الله عنه در شانش — آسمان و زمین ثناخوانش

آنکه فاروق اعظم است بنام — ماحی کفر و حامی اسلام

در خلافت خلیفهٔ ثانی — قوت بازوی مسلمانی

این حدیث آمده بشان عمر — ینطق الحق علی لسان عمر

تابع امر و نهی او ثقلین — رضی الله عنه فی الکونین

آنکه او بود جامع القرآن — رونق الحیا من الایمان

بود داماد سید الکونین — الملقب بفخر ذی النورین

بود بی شک خلیفهٔ ثالث — بهر آباد ملک دین باعث

ذات او بود مجمع البحرین — رضی الله عنه فی الدارین

آنکه او زیب ملک باقی ... ند — نفس پیغمبر خدا آمد

شهر علم است ذات پیغمبر — در آن شهر مرتضی حیدر

هر کرا حب مرتضی نبود
باب جنات را ازو مفتاح
خلق را بود رهنما بخدا
تا پیرو چار یار اخیار نه
در طبع این چهار عنصر باهم
ای ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
اینکه تقدیس کردن ز دوکف او ابله
چون برات روزی عالم بدست آورده بود
کرد بنتش دانه تسبیح را جزو بدن
ای بنت نبی ام شه کرب و بلا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت
ریحان حدیقه رسول اللهی
من بعد جناب شاه مردان شاها
توام چو شوی تو با ابا عبد الله
رمزیست درین سخن باهل معنی
ای تشنه کربلا شهید اکبر
تو آب نیافتی ز دست امت
سلطان ولایتی بحکم و فرمان
خورشید امامتی نور عرفان
ای نور دو دیده امام دوجهان
از بهر گل باغ شهادت چیدن
باشی بعبادت الهی همه شب
بی ذکر تو نمی گذارے لب را

بی شک او کار رضای خدا نبود
طاق لاهوت را ازو مصباح
کرم الله وجهه ابدا
از چار اصول دین خبردار نه
تا هست باعتدال بیمار نه
هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
در برج اسد ببین قران السعدین
شفیعه بروز قیامت بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
بود دست کریمش چشم رزق شیخ و شاب
تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
از آیت تطهیر کمالت پیدا
معصومه مصطفی بتول زهرا
تابنده بمنزل امامت ماهی
لاریب بمسند خلافت شاهی
آیینه شود صورت احمد ناگاه
~~سبطین رسول الله سبحان الله~~
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
امت ز تو آب خواه روز محشر
دریای عنایتی بجود و احسان
یاقوت شها دستی برنگ مرجان
بیمار بکربلا چو چشم خوبان
ماندی چو گل نرگس حیران نگران
هم رزم ز نیسری بیارب یارب
بی یاد خدا نمی نهی لب بر لب

فی سلیمان بیگی شاه فضل الدین
مولوی فائق

ای هادی دین حق امام پنجم   در زیر نگین تراست سپهر و انجم
ذات تو تجلی با فروغ معنی   چون مردم دیده در میان مردم
از بهر صلاح عالم کون و فساد   بر مسند شرع جانشین سجاد
بر چرخ کلاه چون نیندازد شرع   بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد
جعفر نامی و صادق آمد لقبت   بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا   پیوند با ائمهٔ عالی نسبت
بستان صداقت تو داغ فردوس   گلزار سعادت تو باغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدر شب قدر   واز بوی گل تو تر دماغ فردوس
ای موسی کاظم از تو خواهم مددی   بی یاور و یار و بی پناهم مددی
با خضر توئی برهنمائی همسر   این نفس برد ز راست راهم مددی
تنها ز اب و عم نه سیادت داری   تشریف لقامت از امامت داری
مانند مه دو هفته روشن ز جبین   انوار بزرگی و فضیلت داری
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا   زین شد تو رضا گشت راضی بقضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی   راضی برضا مدام صابر ببلا
هر چند که هستم ز جنابت قاصر   لیکن شب و روزم بتصور ناظر
هرگه طلبی که نان بنامی فایق   لبیک زنان روم که حاضر حاضر
ای ابن علی رضا امام نهمین   در زیر نگین تراست افلاک و زمین
چون صدر امامت ز تو گیرد شرف   هر جا شرفی بود مکان راز مکین
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت   از باغ کمال چمنی هشت بهشت
بس رایج دین حق بعالم گشته   مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان   من بعد تقی امام صاحب عرفان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات   ذات تو مراد خاطر کون و مکان
علم رضوی بگوهرت می زیبد   حلم ابوی بگوهرت می زیبد
کوتاه کنم فضیله مجمل گویم   شرع نبوی بگوهرت می زیبد
ای ابن امام بن امام اطهر   انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت
براتت مصطفی ز ذات ائمه

فرزند عزیز تو که مهدی نام است
چون صبح فروغ بخش خاص و عام است

بفرست شتاب کامت از ظلمت و کفر
دلتنگ و سیه تر از سواد شام است

ای مهدی دین بر آ ظهوری بنما
دیوی بر از میان و حوری بنما

از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
اندر شب تار شمع نوری بنما

خلق از قدم تو چشم دولت دارد
از شدت انتظار رحمت دارد

دستار بسر گذاروپا در موزه
فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد

زهی امام که سازند سبحه از خاکش
هنوز ز اگر حق است طینت پاکش

گردیم بگرد روزگار امت
خاکیم بمنزل وقار امت

انگشت شهادت حسین ابن علی
برداشته عقدها ز کار امت

آب و رنگ گلستان بخزان اشعار صفت سخن و سخنوران

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن درگرفت

پردهٔ خلوت چو بر انداختند
جلوهٔ اول بسخن ساختند

ملک طبیعت بسخن خورده اند
مهر شریعت بسخن کرده اند

صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

قافیه سنجان که علم برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرش اند سخن پروران
بازچه مانند باین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پرور نیست
شاهدی از پردهٔ پیغمبری است

پیش و پس قلب صف انبیا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

گو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین سخن از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

زبان سپهر است و با ما نه — نمائی بما نقش و پیدا نه
سخن چیست سرجوش این هفت خُم — کز و هوشیاران کنند اشتلم
معانی ز الفاظ در چاه بود — زبان در دعا چشم بر راه بود
ز فریاد رس جست فریاد رس — سخن در کشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره‌ور — بیاض دلش گفت درس سحر
سخن هست تیغ فسانش زبان — چه تیغی کزان تیز گردد فسان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار — بکام یکی زهر از و شرمسار
که بر دهمت برقع ز رخ ناز را — که انگشت بر لب زد آواز را
قدت گر ز مشق سخن نیست دال — کجا شبین شهرت نماید جمال
برین خوان بصد کاسه خون جگر — کشد نکته رنگین کند نکته ور
بمعنی بیارای لفظ آنچنان — که گردد ستایش ستایش کنان
تناسب بهر معنی عمده گیر — عروس جمیل و لباس حریر
در آب سخن آتشی بر نگار — که گردد نفس شعله موجدار
چو خواهی که شهرت بنامش کنی — زبان پرور خاص و عامش کنی
بپاکی زبان معرفت زای کن — درون چون برون خود آرای کن
ازان شعر خشک الحذر الحذر — که چشمی نگرداند از گریه تر
خراشی دلی [illegible] مقبلی — که حرفت زند ناخن بر دلی
کسی را درین شیوه دعوی رسد — که لفظش بفریاد معنی رسد
بهنگامهٔ شعر نازان مباش — بخواندن ز تقریب سازان مباش
گرفتم که شعر است رشک لآل — خزف قدر گردد بطول مقال
نیوشنده باشد ازین جستجو — که نگذاردت در زبان گفتگو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست — زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو افسان نطق از همه برتر است — که محرم تر آنکو سخنور تر است
شو تازه تر معنی آموز ی — ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جنان منت است — زبان شان کلید در جنت است

نگشتی اگر کلک انسان علم | نبودی کتاب جهان را رقم
از آن نام هر کس بکلک زبان | نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات | چکاند در آن خضر آب حیات
سیوش اطلس و خز تلاشی دگر | بلی شعر خواهد تماشی دگر
ز شکر چه سازی لبالب دهن | باین کی توان گشت شیرین سخن
ز گلگشت دل صفحه گردیده ریش | معانی ورا الفاظ زد خورده نیش
ز شعری مده پیچ و تاب رقم | که گرید بر احوال کاغذ قلم
سیاهی بخت رقم بر مگیر | ز جهل مرکب قلم بر مگیر
رقم پایمال دریدن مکن | بگفتن عذاب شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد | که رفت از حرارت برودت بگرد
ز بیتیست چون گفته ات بهره مند | بلندش که خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی بکش | بگو از حلاوت دهانی بچش
دو مصرع بیک وزن برهم نهی | بموزونیش سر بعالم دهی
سخن در ترازوی دعوت منیست | که موزونی لفظ و معنیست نیست
بلی میبرد عرض افزونیت | بسنجش عروضیست موزونیت
نهال تو جوید نظر از گیاه | تو گیری لبشتاد بیش در نگاه
ندارد چنین احولی روزگار | که بندد کسی خویش را صد هنر
چه روی سخن را در آن انجمن | که حاضر نباشند ارباب فن
بگردن در افتاده معنی بچاه | چو بر گوش بیگانه افکنده راه
بشنو از انصاف اگر مقبلی | شعر بود حجت روشندلی
ور شرف شعر رسول خدا | گفته بقول مدح و ثنا
شعر که صحاب نبی گفته اند | چون در و یاقوت گهر سفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن | کعب و ... گفت و اویس قرن
شعر ... ستان عرب گفته است | سید کونین پذیرفته است
ع شعله نکردش سنجیه | ... از آن کار نگردش سنجیه

بلکه بر وی کرد هزار آفرین — سید کونین رسول امین

شعر که بزر فقه حرام آمده — آن همه اشعار عوام آمده

که بطبع وصف خسان میکنند — گه بحسد هجو کسان میکنند

در صفت شعر گواه متین — از دو صحیحین و بمشکات بین

تابع غاوون که حقارت شده — از پی آن قوم اشارت شده

کان شعرا وصف بتان کرده اند — رغم نبی کفر عیان کرده اند

در صفت شاعر مومن خدا — گفت دران آیهٔ ثانی ثنا

بودی اگر شعر قبیح و کریه — نسخهٔ منظوم نکردی فقیه

شعر که در وعظ و نصایح بود — پاک ز اطوار قبایح بود

سخن خاک را رنگ جان داده است — سخن خامشی را زبان داده است

سخن گر نبخشند ز اشیا خبر — جز اشکال و همی نبیند نظر

بودی سخن نزد ارباب راز — زبان بی حس و گوش بی امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا

امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل

نفسها رگ جان بی رنگ و بوست — که موج سخن جلوهٔ خون اوست

اگه نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین گویم اگر زمان بود

هرچه تکرارش کنی [illegible] — آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی — نازد آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در نخست — کز وی آرد دلو بالا بر کشی نقصان بود

لیک طبع شاعران چشمه است زاینده کزو — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

هر که غم قفل زند بر در اسرار دل او — جز زبان شعرا نیست کلید دل او

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

آفتابیست بی زوال ز سخن — مغاربش گوش و مشرقش سخن است

مغز در استخوانش بال ز سخن — چون قلم هر که عاشق سخن است

اگر نه ... نظم است ... — مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن | که سخن را صله نیست بجز فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر | سیخ لا افزون بدل تحسین نافهمیدگان

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است | هرکس سخنور است سخندان نمیشود

نمک شعر استعاره بود | لیک از حد چو رفت شور بود

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد | یقین شناس که از نارسائی سخنست

گلستان سخن را تازه رو دار دل خشکم | که خرمن می‌نشاند دهقان خشک سحابها

بر ورق نتوان بزنجیر داشتن بند کرد | شهپر برقست برتن مصرع برجسته را

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو | چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز | لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را | باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

دلیل غربت اهل سخن همین کافیست | که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت

بهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب | ندارد ناله جا تا سوز چون نی پرشکر باشد

مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب | که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را | که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را | که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد

میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن | بهر نازک بینک پیمانه رنگین میشود

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن | هیچ خون پنهان نماند چون شد رنگین سخن

از پیچ و تاب فکر دل صد شکن گرفت | آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید | حیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است | [illegible] آئینه صافی که نهان در زنگ است

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت هر جا | دندان بخانه خود روزی رسد زبان را

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست | در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بر نداریم ز اشعار کسی مضمونی را | ز طبع نازک سخن کس نتواند بر داشت

زنجیر زبان [illegible] بهر سو سیر د شعر م | [illegible] این کار [illegible]

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد — از نافه بوی مشک به آهو نمی رسد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید — بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم — زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام — از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابل رقم — مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاض نیست همه اشعارم

ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را — چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعر موشکافان — یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور — بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز — برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

آب بود معنی روشن ـــ غنی — خوب اگر بسته شود گوهر است

بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان و خود ایستاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد — که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

دماغ خویش مسوز مگر بفکر سخن — درین چراغ توان سوخت روغن خود را

چو آن شعری که کج طبعان بطبعش بپردازند — ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوش را

نگذرد دائم سخنور را بجز خوردن جگر — سرخی منقار طوطی شاهد این نعمت است

تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست — خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را — چو کالای برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظ تازه توانی زدن سخن کهن — صفای می نماید ز شیشهٔ ناصاف

اهل معنی را جواهر سرمهٔ چشم دل است — چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید — هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزق از بسیاری سخن پیدا — که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است — گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

حدیقه

در بیان سخن و سخنوران

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخت هرگز کس نبهره و زر دیده را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است — سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را

تیره از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن

را بازوی سخن ننوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود — پسته بی مغز چون لب وا کند رسوا شود

بی سینه روشن رخ معنی نماید — آئینه همین است عروسان سخن را

دو مصرع در سبکروحی کلیم انیطور می باید — که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کند وحدت من

خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد — خطا نمیشود از شعرهای فکرت من

چگونه معنی غیری نبرم که معنی خویش — دو بار بستن دزدیست در شریعت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر — تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل — ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد — ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد — که شهر شاعران اشعار شاعر دربدر باشد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت — چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را — ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید

تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم — نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — [illegible] گل ببرگ گل بند میکنم

چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد — [illegible] گردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

بی خرابی اهل سخن نکشتی زحمت — [illegible] است موج رقم سیل خانه قلمش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم — [illegible] است دارم چین جبا زرنگ خویش

بهوای سخن سنجان سبر سوی رقم مستی — [illegible] گر انگشت قلم زخمی نسازد [illegible] دستی [illegible]

نسبت

حریر لفظ را تا شد قبای شاهد مضمون | حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

چون کنم گرم سخن کلک سبک جولان را | شعر برجسته ام از جای برد دیوان را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم | لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را | بهم آید دو مصرع چون بهم می‌آورد لبها

خیال معنی رنگین ز بس منعم کرد | کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را | موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

میشود از سخن آزادگی ما معلوم | شعر برجستهٔ ما دامن برچیده است

برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است | بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را

بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم | نخل کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

نهالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت | بهاری می‌چکد از قشری برگ خزانم را

صریر خامه هم لفظ نیکند تکرار | که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است

مخلص کاشی

شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت | گرچه قدرت برد و بیدن نیست صید بسته را

چرا مخلص بطبع خود ننازی | که شعر خوب فرزند رشید است

خامه ام را میرسد کز زنگ بندد از صریر | راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است

اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم | سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده

هلالی

سخن وحی است و ما عرش بر بینیم | سخن سحر است و ما سحر آفرینیم

بیکدم عالمی را زنده سازیم | وزان پس تا ابد پاینده سازیم

ناصر علی

علی چون من نیاید شاعری اعجاز پرداز | که گوهر میکشد در رشته‌های تار سطرها

ما مصورزادهٔ هستیم و شاعر فطرتیم | یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما

نعمت خان عالی

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است | از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست

نکته سنجان را سخنور [illegible] آورد | بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد

سخن [illegible] است عالم [illegible] | [illegible] و بر سر [illegible] جان

دلش پای تخت و زبانش وزیر — دبیرش خیال و دانش مشیر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه‌دار — بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم در دیار کشور معنی بترس از من — دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر زبان دارد

بهر شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌ام — نیست جز مضمون اثاث البیت کاشانه‌ام

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست — شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود — پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

دزد معنی که خویش این صنف شد است — وز فعل بد رسش طعن ملامت مدد است

کوته نشود ز قط زدن دست قلم — دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

جویا خود را بشعر مشهور مکن — بسیار ازین مقوله مذکور مکن

با تنگ نمک صحبت احباب سخن — بی فائده آتش حرج مکن شور مکن

بود بال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را — که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را

نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید — که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم — که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

نیست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود — دزد را خصمی تیز از گوهر شهوار نیست

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر — میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقص سخن از دگرے — این نه مالیست که میراث باولاد رسد

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد — با خوش سخنان کسی بداندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن — هر [illegible] درویش نشد

بار هر فیض در بر سخن است — [illegible] اسرار در سر سخن است

نیست بیرون زبان خامه کلام — [illegible] گوهر سخن است

رنج ظاهر عیش باطن چون حلوا ریم ما — مرد [illegible] این رنج شادیها کند

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — [illegible] بیند مرا

حافظ — صائب — سالم — ناظم هروی — غنی — حاجی

در بیان سخن‌گویان سخنور

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را / زند ناخن به دل هر مصرع شوخم هلالی را
مرشدی اهل سخن را جز صفای سینه نیست / درس طوطی را کتابی بهتر از آیینه نیست
نیست ز اسباب کمال انچه بفرمان منست / غیر مجموعهٔ شعری و دران هم سخن است
فربه بود از نعمت معنی بدنها / مانند کتابست سخن جزو تنها
بسم الله آنکه شعری بگو جواب / موزون چراست انچه بقرآن مقدست
حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است / انتقام پدر از خصم پسر می گیرد
نظر گرد جان در جهان کهن / سخن دید باقی و باقی سخن
سخن طغرای منشور معانیست / طلسم گنجهای نکته دانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست / بمعنی آب حیوان را روانست
جهان را از وجود او ثبات است / حیاتست و حیاتست و حیاتست
بر معنی که بس بی اشتباه است / سکوت مرده هم گویا گواه است
خط بود بر پشت زانو صفحهٔ تصویر را / جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر / از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر / یک گل ز دست یار به از بوستان گل
در سخن دُر ببایدت سفتن / ورنه گنگی بود به از گفتن
تا سخن سوی لب از جان رسد / جان بلب مرد سخندان رسد
از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت / خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد
مبتذل گو کی بروشن رای خواند شعر خویش / همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را
شود کساد متاعی که باشد آب درو / بغیر شعر که او آبدار می باید
بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست / مصرع رنگین شمعیست که در عالم نیست
چون گرفتی بیت شاعر در [illegible] / تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را
سید بدست بصد خون جگر مطلع ها / لب زخم است بهم آمدن مصرع ها
هر که ورزد کینه با اهل سخن [illegible] / نما که ماند خوب [illegible] خلق [illegible] زبان
غیر ایشان فرقه‌ را نیست [illegible] / مدعی [illegible] دگر د [illegible] عیان
[illegible] / [illegible]

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را | شکنج ماهمان مضمون که نتوان بست بس باشد
غم معاش کند پست فکر شاعر را | تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد | قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوشربای قاصی وادانی

خوش آن دم که در بزمگاه قدم | می بود بی نشأ کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات | مبرا ز درد غبار صفات
نه ابروی موجش اشارت فروش | نه چشم حبابش تحیر بدوش
دران بزم محویت لامکان | نه از واجب و نی ز ممکن نشان
منزه چراغ شبستان او | تقدس بهار گلستان او
بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست | بهم ساقی و باده می پرست
که آمد خم واحدیت بجوش | بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد | یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب | ز امواج افگنده دام فریب
مرتب شد از لای خم وجود | ببزم تجلی ظروف شهود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ | عیان شد زهر شکل صد موج رنگ
همه در تمنای کسب کمال | همه حیرت اندوز بزم وصال
نصیبی ازین می بآدم رسید | ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز | بالحمد لله شد آهنگ ساز
چو ادریس شد سرخوش از جام فیض | شنید از لب جام پیغام فیض
چو از لوح دل نقش اوهام رفت | لب ساغرش درس توحید گفت
ز شوق تماشای حسن قدیم | براغ جنان شد چو شبنم مقیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب | جهان دید کشتی چو موج سراب
بطوفان حیرت فزای خطیر | ...شدش دستگیر
چو یونس ازین نشأ آگاه شد | ز کام نهنگش ... نگاه ... شد

ز سر گرمی نشأ لا یموت / چو خورشید جا گرد در برج حوت

ز میخانهٔ معرفت زین سبیل / چو افتاد نوبت بجام خلیل

ز نور شهود لقا جرعه یافت / ز کیفیت آفلین سر بتافت

همان می که بر عالم آشوب ریخت / چه در ساغر دور یعقوب ریخت

سپیدی بچشم ترش جا گرفت / کفی پرده بر روی دریا گرفت

همان بادهٔ رنگ گلزار درد / چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

زلیخا که زد دست بر دامنش / همان برق بود آفت خرمنش

چو داؤد زین باده آمد بجوش / دلی یافت چون چشم ترنم فروش

ز نو نغمهٔ آهنگ مستی گرفت / صدا از نیش جام هستی گرفت

سلیمان که زین آرزو یافت کام / نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام

ز بس رفعت کوکب بخت او / بروی هوا سکه زد تخت او

بایوب کز صهبه ساغر رسید / می راحت از آب نشتر رسید

دلش گشت چون غنچه در پرده خون / ندادا ز لب شکوه آهی برون

چو دوران عرفان بموسی رسید / می شور شوقش بمینا رسید

منور از گل جلوهٔ آن شراب / کفش مجلس ساغر آفتاب

مسیحا کز آن باده بهری گرفت / وزان جام عیش آبروی گرفت

زبان تا بکشف معانی کشود / چو موج می احیای موتی نمود

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت / ذره کرد ماند و در قدح آفتاب ریخت

شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا / خاک در پیراهن آب گهر می افگند

در گلشن حسن تو بهنگام تماشا / نظاره ز چیدن مژگان گله دارد

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار / گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری / جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است

از بت پرست وقت تماشای حسن [illegible] / حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس / پله اش بر فلک رفت و تو ماندی بزمین

[illegible] برق [illegible] پرده حسن [illegible] / [illegible] ماه از رخ برنمیدارد نقابش را

[illegible] بیگ [illegible]

اشرفی

[illegible]

حافظ

[illegible]

اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش / میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را

ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد / عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

زهی برق جمالت سبز سازد دانهٔ دلها / برنگ آتش تر رونق پیمانهٔ دلها

چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی / که مهتاب شب بنشیان بود خواب پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار بوقلمون

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند / گویا که هند را بنمک آب داده اند

سمن بران که بلب آبدار چون گهرند / بهره از جگر عاشقان برشته تراند

حسن گندم گون اگر صاحب نباشد نظر / رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم

برده صبر از دل من نخل قد موزونش / سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش

گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر / کعبهٔ مردمک دیدهٔ اسلام توئی

ملاحت تو گواه است شوربختی من / که بی نمک نسرشتند خاک آدم را

بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گیرد / ندانستم که حسن صندلی هم درد سر گردد

شکسته رنگی من با طبیب جنگ است / علاج درد سرم حسن صندلی رنگست

اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند / یکسر کباب گردهٔ حسن برشته اند

ما از نکهت حسن رنگ دلوچیه کار / چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم

ز شوق حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم / دلی خالی بزیر پیرهن موئی نهان دارم

در سیاهی تو صد نور نهان می بینم / قصه کوته شب امید مرا روز توئی

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بختند / تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند

نازم بصرف نمک شور بختیم / چنان برشفتهٔ دل و جانم کباب کرد

ملاحت پیش ازین در عالم امکان نمیا شد / خیالت سکند در دیدهٔ مردم نمکسائی

حسن سبز آفت جان بود ندانستم / دام در سبزه نهان بود ندانستم

ماه هر چند خوش آینده نباشد دور رز / حسن جهانی دلدار تماشا دارد

کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند / ندیده است مگر حسن نیم رنگ ترا

صائب
غنی
صائب
علی
خسرو
سلیم
امیر

حدیقه ۱

یار گندم گون مرا بگذاشت در عشق خویش
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد

در عجز مصور نام معشوق

خرمنم را سوخت این گندم نمای جو فروش
من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف ربای خامه معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر

بصورتیکه توئی کمتر آفریده خدا
تراکشیده و دست از قلم کشیده خدا

مصوریکه شبیه ترا کند تصویر
ز خامه اش سر انگشت بر دهان ماند

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

مصور ازل از روح صورتی میخواست
مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو
بست چندین صورت و صورت نه بست آرزو

نقاش که دو دست را کشد پهلوی دوست
زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست

بخشد همه عمر زندگی عاشق را
زیرا که نمیرد آنکه یارش با اوست

شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی
در گلشن او گلی نچیده است کسی

کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه
گفتا که شبیه من ندیده است کسی

سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را

صورتگری که نقش جمال ترا کشید
موی قلم کند مژه آفتاب را

بر رو یتو رنگ عنیست نقاش
تصویر کسی کشیده باشی

بسکه حیرت فزده آن حسن جهانگیر شود
کلک مانی مژه دیده تصویر شود

دست کش نقاش ز ابروی نگار
صد منه تیغ جفا خواهی کشید

سلیم
میرزا صائب
سلطان باهو

مخلص
ملا حیاتی گیلانی

سعدی اشرف

نظامی
فطرت
زیب النسا مخفی
مخلص هندی
شوکت
میرزا صرف علی نعیم

ورد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچه دهن از ذکرت ای صنم
نام مبارک تو نسیم بهار بود

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

خیال لب تو ز ذکر نام جانان شد لب خشکم
که گر بوسم لب لعلش نگین نام او گردد

تا نام تو سر دفتر مغنیست رقم را
بر فرد بیان سجده ضرورست قلم را

غزالی
نورجهان بیگم
قلندر
ظفر

ملا کاشی
مغر
شوکت
بر نام مرزا علی نقی

حالتم با دانه تسبیح در ذکرش یکی است	هر که نامش بر زبان آرد دهد نام مرا
گرچه تمکینم نشان سنگ خردتن بود	چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا
قلم ز نقشنا نامش زدست ما فتد	بجای نامه بر دهوش ما کبوتر ما
ماند تا قتل نقش دل نامش	ستر محضر شهادت ماست

حیران بساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

طالب
نظیری
خاقانی
زیب النسا مخفی
ظهوری
بر نام مرزا علی نقی در سراپای

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
ز پای تا بسر نش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب	در گوش او اگر نبود گوشواره
رخ را نماکه ماه گردون است این	لب را بگشا که لعل میگون است این
سر تا قدمت ز نکید گر خوب تر است	سبحان الله چه شکل موزون است این
نگار را چگویم کجای تو خوب است	بنازم که سر تا بپای تو خوب است
چون سراپای تو مردم دیده	گشت حیران و سر از پا نشناخت

قصاید مصور سینه بنون اشعار جنید غزل و مثنوی سراپای لطافت مشحون

عارف

در آن فرصت که بودی بود و نابود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت	بر آن شمع محبت پرتو انداخت
چنین ظاهر کند عارف که آن نور	بمجبوس نے محمد گشت منظور
رخش رخشان چو ماه چارده بود	بخوبی آفتابش خاک ره بود
زهی زان روی گندم گون و روشن	مخالف را زدی آتش بخرمن
جبین دلگشای او گشاده	کتیبشان از صفحه خورشید داده
کمان ابروش بودی کشیده	کمان ابرو کسے چون او ندیده
دو ابرو سر بسر آورده نزدیک	که هلال و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میان هر دو ابروی	که ظاهر میشد اندر تندی خوی
سواد چشم مستش بود آهوی	مرامش سرمه کردی خاک بوسی

بیاض چشم آن سرو گل اندام / همی دادی خبر از دُرّ و بادام

بکنج چشم دیدی جانب کس / که بودی گوشهٔ چشمی ازو بس

فرو میداشت چشم نازنینش / نظر می بود اکثر بر زمینش

نظر بر آسمان هرگه گشادی / زبانی نیک گوینده ایستادی

سوی خدام دولت انتسابش / نظر بودی تمام اندر خطابش

بمژگان دراز سرمه آلود / برآوردی ز جان اهل دل دود

بلندی داشت اندر عظم بینی / چه بینی اوج حسن و نازنینی

سر بینی بلندی داشت ز انسان / که بوده رتبهٔ حسنش نمایان

نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت / ولی هر در دهن تنگان سخن داشت

گهر کم سفتی آن لعل گهربار / ولی بود اندک و معنیش بسیار

لبش پر بود اما پر شکر بود / ز گفتارش جهانی پر گهر بود

بهر چیزی نخندیدی چو مردم / محل خنده فرمودی تبسم

چو گل خندیدی آن سرو سرافراز / چنان کز خندهٔ او نامدی آواز

سخن سنجیده و آهسته گفتی / بخوبی گوهر سیراب سفتی

زدندانهاش دُرّ در بحر و بر بود / ولیکن اندک از هم دورتر بود

بزرگی در سر او بود چندان / که بوده سرفراز سربلندان

خجل نقاش چین زان نای گردن / که نتوان آنچنان تصویر کردن

زهی گردن که شاهان اقالیم / همه دارند سر در طوق تسلیم

مدامش بود موتا نرمهٔ گوش / رسیدی گر کشیدی تا سر دوش

گهی گیسو شدی آن موی مشکین / گهی مرغوله همچون نافهٔ چین

وجودش آفتابی بود روشن / نباید سایه از خورشید جستن

ندادش سایه زان رو ایزد پاک / که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک

نه لاغر بود اندامش نه فربه / همه صافی ز نور ماه و خور به

میان این و آن لطف تن او / همی ظاهر شد از پیراهن او

تعالی الله زهی پاکیزه اندام / که پیشش پاک بودی نقرهٔ خام

در سراپای آنحضرت

حدیقه ۱

چو بینی صفحهٔ پاکیزه گوهر　　شکم با سینه اش بودی برابر
ز موی آن چو عنبر بی کم و کاست　　خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن الف از پای تا ناف　　دران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بود پیش سو بر دوش و بازو　　نروید گرچه از برگ سمن سو
بلند بهای صدرش گرچه بود است　　ولی موی که از وی نافه سود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت　　بزرگی بر بزرگان جهان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود　　ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش گشاده بود و ساده　　چنین دستی بود دست گشاده
کف آن دست خود چون نازنین بود　　چو برگ تازه گل بی نقش و چین بود
اگر کف باز کردی ریختی آب　　که غلطان بیشدی چون دُر نایاب
چو بالا داشت دست از ماسوی الله　　بخوبی گوی برد از پنجهٔ ماه
دراز انگشت او مثل قلم بود　　الف سان در همه عالم علم بود
چنان بد فربه و مالیده آن دوش　　که بالیدی ز دیدن صاحب هوش
میان هر دو شانه داشت خاتم　　بآن خاتم همه او را مسلّم
چه نیکو گفت عبدالله مشهور　　ز نعیمی که گورش باد پر نور
نبوت را تو ئی آن نامه در مشت　　که از تعظیم وا زد مهر در پشت
سهی سروش روانش معتدل بود　　الف سان در میان جان و دل بود
همه بالا بلندان همره راه　　به پیش قامتش بودند کوتاه
برین شان بر همه بودن سرافراز　　نباشد در حقیقت غیر اعجاز
بهر جانب توجه مینمودی　　چو نرگس چشم و سر در پیش بودی
بهر سو رفتی آن سرخیل درگاه　　باستعجال میفرمود طی راه
برفتن آنچنان بودی نمایان　　که از بالا همی آمد بپایان
چنین باشد رسول حق تعالی　　که آمد خلق را او زیب بالا
کف دست و کف پا داشت فربه　　بهمواری و لطف از یکدگر به
بپاکی همچو نور چشم مردم　　به نرمی و لطافت به ز قاقم

کف پایش که ... آسمان سای / زروی گل نکوتر پشت آن پای
قدمهایش که زو گردون سرافراشت / شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز / نشد هیچ از یکی پایش سرفراز
کف پایش مجوف بود چندان / که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیم سخن را شد مساحت / ربود دلها ز همه گوشه فصاحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش / عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
ز لطف حق مصور گشته جانی / فدای هر سر مویش جهانی
کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد / ولی از هر طرف اصلاح میکرد
نگر بسیار بودش عنبر تر / که از عنبر بود بسیار بهتر
یکی گوید که طولش بود یک مشت / یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشتری نش / رقم کرده سه سطر اندر نگینش
نخست الله در پایان محمد / رسول اندر میان هر دو آمد
بخوان هر دم باین شکل و شمائل / درود بی نهایت از ته دل

از مهری ب

ای بت چابک و شیرین حرکات / جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن / موج می شهپر طاوس چمن
دل ز کف داده [illegible] شمشاد / بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد سمت ارباب کرم / شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه / رخ از او گشته نمودار چو ماه
وه چه سر برزده از ان رو لیلی / کز سیه خیمه برآمد لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات / جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر / جدول نقره و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف [illegible] / خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم / همه [illegible] بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی [illegible] / هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو [illegible] / موج عنبر شده ناشر گیسو

موج حسنت بجبین روشن بدوش — جوهر حسن تو آنجا زده جوش

چه جبین سوی چمن چادرها — آبشار عرق شرم و حیا

ازدو ابروست سپه برخورشید — نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو که بکف ناز کمان — که برو بسته زه از رشتهٔ جان

چشم بیمار تو خواهد بدعا — از اشارات دو ابروت شفا

چه اشارات سخن گفتن باز — شرح بیت الغزل گلشن راز

گرد دنبالهٔ ابروست رسا — یا بناگوش تو سرگوشیها

وه چه دنبالهٔ سر تیغ ستم — سرمهٔ چشم غزالان حرم

وه چه رخسار مه خال افروز — مه تابنده صباح نوروز

گل ز رخسارهات افروخته — بلبل از آتش تو سوختهٔ

جام پیشانیت از حسن کمال — گشته لبریز مئی غنج و دلال

وه چه جام و چه جبین مطلع فجر — لوح سیمین دم صبح و شب قدر

چون کشتی دو سمه بر ابروی دوتا — طوطی باز شود بال کشا

وه چه دو سمه نکهت هر مصاف — بسته شمشیر کج سبز غلاف

چشم مست تو بهنگام خرام — سرو را کرده نهال بادام

وه چه چشم آفت دل دام غزال — وحشی آهو نگهی بردنبال

نکهت بارم خیل آهو — می کند کار مستان جادو

چه نگه نشأ صهبای دو رنگ — جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ

وه چه کوچکی سبوی حجله ناز — جلوه گر خیل عروسان طراز

گردش چشم تو چون دور سپهر — گر بکین بنگرد و گاه بمهر

می خورد ترک نگاه تو قسم — که زند آن صف مژگان برهم

چه مژه خامهٔ تصویر پری — بال مرغ نگه عشوه گری

هست برگشتن مژگان سیاه — اثر رجعت افسون نگاه

وه چه برگشته مژه چنگل باز — نعل وارون نگاه همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرا است چنان — که نگه نیز گران خیزد از آن

وه چه گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگان دراز
چه قدر بهم زن آشوب ستم
چشمت از سرمه نماید به نظر
وه چه سرمه رسوا دخط لار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهار گل نار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خال اختر ما سوختگان
نه همین حسن و صباحت دارے
چه نمک مایهٔ شیرینی جان
تن خطائی و دو گوشت سمنے
در شب تیرهٔ عشاق دمید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر
چه بناگوش نگر از غنچ
بینی از غنچه رنج رقمے
وه چه بینی زد و طاق ابرو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکر خند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر
از زبانت جو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان و چه آب گشت یدید

قسم مژگان نمک شور جنون
زدن بال پرے در پرواز
از دو سو ریختن صف بر هم
معنبر بادام بنفشه پرواز
مژهای تو گرفت است عیار
رنگ می هیچو بط در پرواز
صاف صهبا شفق صبح بهار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطهٔ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت دارے
شور دیوانگی عشق تبان
که ز بر سو نماید مستے
از بناگوش تو صبح امید
از سمن رسته دو برگ گل تر
برگ ریزان شگوفه بچمن
بار آورده دو نرگس قلمے
سرنگون برگ گل عنبر بو
دمد از شاخ شود رنگ برنگ
دل عاشق صدف در یتیم
دل و جان برده گر تر از قند
مشرق صبح تبسم بنگر
مینداهم وز یصبد رنگ سخن
برگ لاله شده در غنچه نهان
درج لعلے که بود پر زگهر
در شفق صبح که روز امید

سرایای معشوق معاصر

سخنی زان لب پر شکر خند
ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان
در چمن موسم گل گل ریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود
نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشأهٔ پیمانهٔ راز
قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت
خوشهٔ از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین
قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو شکفتن لب شیرین
قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم که علاج دل زار
شد طبا شیر لعاب نثار
بوسه ات چه مرغ چمن است
در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه می جوشیده ز قند
شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده
از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد
کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن
مے نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان
ماند بر سیب ترخلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال
بر سر کید تر[illegible] هلال
وه چه غبغب بهوای بر دوشش
باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن
پر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن چه فوارهٔ نور
دستهٔ آئینه دستهٔ بلور
چونکه از ناز کشائی آغوش
طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب
عاشقی های [illegible] شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است
پیرهن بار دل دوش و تن است
وه چه تن بچه پوشے گلاب
[illegible] رنگ تهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه
لعبت [illegible] از نمیهٔ رہ پای نگاه
وه چه نرمے چه تن ابریشم
مخمل ترک [illegible] قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت

چه طراوت گل شبنم دیده	مغز بادام بخوابی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام	بوی گل بیخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن	نفحهٔ باد صبا در گلشن
تن از عکس رخ چون شفقت	لعل شد دانهٔ دُرّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار	آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری	صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینهٔ روی بهار	رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه‌ات ای رشک بهار	بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر	لعل حل گشته و بسته مرمر
سرو گویند که آرد بار	قدت آورد ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب	زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریای صفاست	بر سر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد شبستان سرور	حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ بسته نگارت بصد ادا	خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن	شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنائیکه کف [illegible] بست	پشت دستی بجهان زد زد و دست
وه چه پشت کف دست و چه حنا	حل شده بر ورق نقرهٔ طلا
ناخنت [illegible] صد شرف است	زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چو بخود پردازد	هفته بست هلال اندازد
کمرت همدم رازیست چنان	که نگنجد سر موئی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ	پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن است	تختهٔ حیز گل نسترن است
چه شکم دست قضا با می و شیر	سودهٔ صندل و میکرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب	سیرآب زلال مهتاب
وه چه [illegible] حلقهٔ چشم آهو	تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

حدیقه ۱ — ۹ — سراپای معشوق از فائق

از سرین موی میان در تاب است | یک بغل یاسمن مهتاب است

چه سرین تا که هوس کرد گرم | می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش تر آنکه بعین مطلب | عکس افتاده ز چین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور | بصفا تاب ده گوشش بلور

چه بگویم من از آن فاش نهان | که چراغیست بزیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته | دست گلچین قضا گلدسته

کف پایتو تماشا دارد | در لطافت ید بیضا دارد

چه سمن سا نبرا کت کف پا | برگ گل آینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست | گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه رقم سرو روان | قالب چشم سیاه پریان

معدن حسنی از پا تا سر | عضو عضوت بود از هم خوشتر

چه غلط جمله سراپات نکو است | کی توان گفت که این بهتر از وست

روز و شب مهری بی تاب و توان | کرده نام خوشش تو در زبان

آدمی تو که پری حور لقا | که بدنیات فرستاد خدا

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه سر دفتر خوبان | ناز و دشنهٔ عشوه نهان بند حسنش یوسف کنعان

شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمع منور | شمع چه شمعی شمع تجلی ... سروی سرو خرامان

چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا | خوش شبهی هوش ربایی شکل پری در صورت انسان

قامت موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت | فتنه و آفت شوخی و شنگی ناز و ادا یا کار بسامان

گرد سر او نافهٔ آهو فرق دو بار یک چو موی | خط سپید صبح تو گویی از شب یلدا انگشت نمایان

جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن مو بافت مرصع | با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان

مار نگویم مار نبود آن بود سواد شام شب بو | صبح قفا در زیر نهانش چون بظلمت چشمهٔ حیوان

حلقهٔ زلف و حلقه بگوش بافته دام از رشتهٔ شکلز | ماه و عطارد صید در آنها چو دل پای رسان

لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین | صورت ابرو تو نیز چشم سخن کو حافظ قرآن

چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین | تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان

گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بدر مجوف | سلک لآلی عقد ثریا [illegible] گشته صبح بهان

عارض گلگون لاله حمرا خال نمایان داغ سیاهش | هیئت بینی غنچه نرگس نقطه نرگس غنچه خندان

رشته مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو برگ گل | باد نفس چون باد مسیحا نطق در و چون نکهت ریحان

گوهر دندان قطره شبنم رنگ تبسم آینه از وی | راست چو اندر قطره شبنم عکس شعاع مهر درخشان

لعل پان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا | برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی در شام غریبان

ساده زنخ را عنبر سارا هر دو طرف و حلقه گرفته | راس و ذنب را آمده گویی گوی عطارد در خم چوگان

زیر زنخدان غبغب سیمین سیب و آبی آمده توام | سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضه رضوان

گردن او را عاج بیار و باج بگردن لعبت تبتا | صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشته فرمان

دوش و برش از جوش صفا محسود صفای لوح بلورین | زد گل نسرین رنگ پریده برگ سمن چون آینه حیران

شکل دو پستان در حرکت زین مهر بران از عنبر نابت | هوش ربا و مهر فزا و فتنه دلها آفت ایمان

بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع | عقد جواهر دست برنجن داده بهم یک زیب فراوان

دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر | شکل انامل غنچه سلسله پنجه سراپا پنجه مرجان

ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یک شبه ماهی | خط کف و کف هر دو برابر نازک و برگ نو گل بستان

پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آینه در وی | قاقم صبح و ماه دو هفته پای بدامان سر بگریبان

ناف صفا پای شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی | باد بهاری نسیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان

موی میانش نیم کمر و زیر کمر آن هر دو سرینش | کوه صفا و قبه سیمین قبه فروتر کوه بدامان

گرچه ز نافش تا مه زیر [illegible] در پرده عصمت | لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان آنگونه عزیزین

بود ز نافش آینه آسا زیر ز نار از خامه مو تین | صانع قدرت کاف دو و آنش کرد رقم بر لوح زر افشان

کاف که [illegible] قافیه اینک چشم تصور | واکن و بنگر دیده بنا شی نفی که ثابت باشد [illegible]

چشمه زانو آینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش | آینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن

ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدسته تازه | نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف و صفا چون [illegible]

ساق بلورین [illegible] برنجن گشته معلق | وقت خرامش های خوش در شست فتاده [illegible]

پنجه پا از فرط لطافت تا بکف پا و قصه نزاکت | ز آتش رنگ سرخ حنای گرم بشوقی تند بجولان

بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است | با [illegible]

متعریف قد آن ناز [illegible] بر | قلم می باید از شاخ صنوبر

بقدش الف در [illegible] غیر [illegible] | به پیشش شاخ گل در سجده ریزی

چو آمد وصف گیسویش بتحریر — بپای خامه شد هر سطر زنجیر
دو زلف از بار دلهاست گرفتار — خم بیجید رسد بر خاک هر بار
نباید سرسری توصیف آن سر — سخن پر مغز میگوییم از آن سر
چو گشته مغز سر حسن دلارا — که از سوداش چو شد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید — ورق صافی تر از آئینه گردید
بر آن جبهه که چین بر روی رسیده — مخطط موج آئینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست — قلم با تیزی شمشیر پیوست
دو ابرو کیش بخونی جفت و هم طاق — ازو دلباخته جانباز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر — سزد آب دوات از آب خنجر
زده نوک مژه خنجر بهر دل — دل عالم ازو گردید بسمل×
پی تحریر حرف چشم جادو — همی باید دوات از چشم آهو
خدا بر دفتر حسن خداداد — ز چشم سرمه‌کرده مگر صاد
قلم بنوشت وصف پرگهر گوش — قلمدان گشته درج در در آغوش
ز حسن او که بحری هست در جوش — صدف بهر در خوبیست آن گوش
قلم می بایدم از شمع کافور — که گردد حرف از بینیش مسطور
بود بینی بپیش چشم آن یار — عصای [illegible] در دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید — قلم شاخی ز نخل طور گردید
رخ او همچو آئینه مصفا — ز دلها بر زدوده زنگ غم را
چو حرف خال بتحریر آید — سواد از مردم خوبان بباید
بخال یار همرنگی گزین شد — گر زین رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار — دوات ساغر می [illegible] کار
[illegible] لعل آن لب رنگ نگذاشت — پی خون کردن دل تیره برداشت
ز [illegible] بیانم — گهر ناسفته می ریزد زبانم
ز دندان با مسی و پان نمایان — که در [illegible] شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم دلبر — زبان با برگ گل گردید همسر

تنابش شعلهٔ آتش زن جان — ز تحریکش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور — دواتم گشت چاه و آب آن نور
زنخ جایی براه جان و دل کند — هزاران تشنه لب را از سعرا فگند
بوصف گردن آن غیرت حور — شود مینای خامه پر می نور
چه گردن سر کشش تار صفا با — تقلقل نغمهٔ وصفش ز مینا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش — سخن با نازکی گردید همدوش
چه دوشی نازکت دوش بر دوش — که شد خمیازه فرما بهر آغوشش
قلم با حرف بازو آشنا شد — بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو اعتقاد دلبر بها — رگ جان رشتهٔ تعویذ آنرا
بتوصیف صفائی هر دو ساعد — صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی — نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد — بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل — شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرف وصف انگشت حنا بست — قلم با شاخ مرجان است همدست
ده انگشتی که خوبی [illegible] بندد — کلید قفل دلهای بغم بند
بوصف ناخن آن نازنین دست — دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید [illegible] ناخن او — بود عید از پی عشاق زین رو
قلم آید بوصف سینهٔ صاف — ورق گردید چون آئینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او — ز زنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بگو وصف دو پستان سخت مشکل — رسا خود نیست دست فکرت دل
ز پستان در بر صافیش در یاب — بهار شیشهٔ پر می بمهتاب
گر وصف شکم در خاطر افتاد — [illegible] کلاه من [illegible]
بشکن آن شکم صبح صفا [illegible] — گریبان چاک گرد از پیچ [illegible]
ز هر حرف ناف [illegible] — دوات از چشم خوبانست در کار
[illegible] سهم پیدا است — که سهم عشق بر حسن شکم داست

تعریف کمر خامه کمر نسبت
چو خالیست کمر زان میان نسبت
بوصف نکتهٔ سربسته اش فکر
چگویم زان هوس انگیز بیچ است
چو وصف آن سرین در خامه گنجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دو ران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مسطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست
چو حرف ساق در تحریر آید
دو ساق نازک او شاخ سرو است
نگارین شد قلم از وصف پایش
دو پایش ماهی بحر نزاکت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ستاین
زلف تو یا تو بسم الله یا ابر سیاه
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده
گوشه [illegible] نگشت ناز اغکال
نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز

بباریکی چو مو هر نقطه پیوست
که او لفظ عدم را ترجمانست
همی دارد تلاش معنی بکر
که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
سخن از شوق او بر خویش بالید
خمیر از نقره اش باشد نه از طین
بمیدان سخن رانیست یکران
بنرمی از گل و نسرین گذشته
دوائر کاسهٔ بلور گردید
ز دسته دست در زیر زنخدانست
قلم از شاخ نسرینم بباید
که دلهای گرفتارش تذروست
خنای کاغذ از حرف خنایش
روان بر موجهٔ جوش لطافت
[illegible] قبا سرو یا قد رعناست این
مار پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا طناب عنبرین [illegible] است این
فرق یا برق است یا صبح شب [illegible] است این
صبح صادق یا فروزان مهر یا سیماست این
رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این
خال یا در گوشهٔ ابروی او واست این
تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی ستاین
یا فرنگی یا فسون یا ساغر صهباست این
تیر ناوک یا نگاه [illegible] این

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا نسرین تر
غنچهٔ زنبق بود یا بینی زیباست این

ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر
برق کوه طور یا روی جهان آراست این

دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت
اختر صبح است یا خال رخ زیباست این

جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
چشمهٔ آب بقا یا لعل جان‌افزاست این

لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
یا گلشکر یا شربت عناب یا حلواست این

ژالهٔ ابر سیه این یا حباب جوی شیر
عقد دندان تو یا سلک دُر یکتاست این

مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم
قطره‌های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این

ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب
یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این

تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج دُر
یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این

قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار
خنده‌ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این

لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو
قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این

گوی سیمین یا زنخدانست یا سیب بهشت
یا بهی یا بار نخل آن قد و بالاست این

هاله یا خورشید یا نجم یمانی یا هلال
طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این

تازه گل یا سالکین یا قاف یا قیف شراب
کان یاقوت است یا گوش نگار ماست این

شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
ماه تابان یا بناگوش صفاافزاست این

شمع کافوری [illegible] یا گردن آن مه‌لقا
شاخ گل یا نخل مومین هست یا میناست این

تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلهاست این

نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این

درج معجون مبهی یا ترنج باغ خلد
یا حباب آئینه یا صدف حسن آراست این

دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این

دست تو یا پنجهٔ مرجان صفت یا کف الخضیب
پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این

جدول زر سیمیست یا فندق نو یا نیشکر
ماهی سیم است یا انگشت یا میناست این

پشت تو کشت و پناه حسن یا لوح صفا
یا که برگ موز لبریز لطافتهاست این

چاه سیماب است یا سرچشمهٔ [illegible] زلال
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این

آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر
جام جم یا گوی یا بطن صفاآماست این

معنی باریک مصراع قدست این یا کمر — یا مگر بین السطور بیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر — یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس — یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
قرص شیر صبحدم یا گرده ماه تمام — کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب — یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون — ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور — کاسه زانوست یا بدر است یا بیضاست این
دسته های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون — شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف — نافه آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا غوچه بحر نزاکت یا تذرو — لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غمزه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه — ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
باد صبحی یا رم آهواست یا رفتار کبک — یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب — یا فروغ شعله یا عکس ماهاست این
قیس ملیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا — جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

نافه گشائیم عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

جامی
بفر فرقش موی دام هوشمندان — از و تا مشک فرق آنچنان
فزاوان موشگافی کرد شانه — نهاده فرق تارک در میانه
کشیده بر سیاهی خط سفیدی — نمودار امید از ناامیدی
باقلیم خطا راه صواب است — خط نو بر محک از سیم ناب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه — نه بینی بر سر موی ... این راه

انوری
خط باریک بر فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکر لب — شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار — • باد کوهست در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار — • چو زنار محیلانی رنمو دار

زفرق او یقین بر خاص و عام است | که خط استوا بالای شام است
وسیده بر خلاف رسم و آئین | دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
ندانستم غلط گفتم شناسنده | میان سنبلستان جوی آسنده
درخشان از سواد موی او فرق | چنان کز ابر مشکین برق برق
بغیر فرق آن خورشید پر تو | نشد در نیم شب پیدا مه نو
فرقت از موی نمایان شده ای شک ملک | چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب | سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
در هر درستی که وصف آن موست | چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل | بر گل رخساره ات افتاد نخود موی تو
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان | یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد | بر قیست درخشنده که در نیم شب افتاد
زموی عنبرین فرقش هویدا | ره خضر است در ظلمات پیدا
موی سر تو شب بود و رویت آفتاب | از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
سیه مو بر قفای آن دل افروز | شب تیره بود روشن پس روز

وحدت
نظرای
صائب
ناصر علی
فیضی
ملا ... علی
ملا ... علیم

آب سان سنبلستان ... نظر صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد | دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست | کز سر هر موی شان چون شمع روغن می‌چکد
چو فرق آراست آن خورشید پیکر | کشیده بر محک گویا خط زر
بود بر فرق موی او معجر | شبنم خشک بر بنفشه تر
معجرش گوهر فراوان داشت | بود ابر سفید باران داشت
گل بگوشه دستار یار مے بینم | ~~علامتازه بروی ... مے بینم~~
آن طبر یاقوت لب و سیمین بر | کز حسن ربوده صبر ز ارباب نظر
دستار سیاه بر سر او باشد | زانگونه که شمع را بود دود بسر
... بلبلی دستار گلابی شده است | آتشین اشک من از جامه آسنے شده است

بیرم
... علی سمیر
بے جامی
عبد ... تبریزی

در صفت آرایش مو

گل میریزد از خرام بر گرد قدت | می‌چکد از نگار رنگین اثرت
ای چهرهٔ سرخ تو جگر خون کن گل | گردید نگر بهار بر گرد سرت
به نقش بلبلک گوهر همچو انجم | تو گویی شب درآمد در تبسم
به سر کردند فرق دلستان را | بشب بنمود راه کهکشان را
شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را | معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را
اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد | بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان | جلوه‌گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است | مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هردم از شرم رخش روی دگر میبازد | گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیده بر عقد گوهر داده | یا دل و جان را اسیر رشتهٔ جان کرده
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب | گره داد شب را بپس آفتاب
چو واکرد آن نافهٔ مشکناب | شب آمد بپابوسی آفتاب
اطاعه بفرق شد کامیاب | چو مد الف بر سر آفتاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش | هلالی است خورشید در سایه‌اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد | تار شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلل بگهر می‌بینم | در پهلوی شام آین سحر می‌بینم
یا بر سر سنبل گلستان جمال | غلطان همه شب شبنم تر می‌بینم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام | طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصع گوشواره گرد دستار | بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطرافش گهر چندان گرفته | که پروین عقد از گوهر گسسته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست | عکس نقشیست که از طرف کله ریخته
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست | تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ | یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس تماشای تو خود را | ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد
دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

در صفت آرایش موی

یک کشور دل مسخر تیغ نگاه تست صد فتح در شکست نصیب کلاه تست
چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده ایم رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده ایم
بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست
صید از حرم کشد خم جعد بلند تو فریاد از تطاول مشکین کمند تو
در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ترا
مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را
نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را شعلهٔ برقست پیچان بر سر مار سیاه
سر و تن شمع بر افروخته آید بنظر چهرهٔ با دله هرگاه گذارد بر سر
همین بس فخر گلبن در گلستان که گل شد زینت دستار خوبان
دستار پریشان شده بالای سرش شاخ گلست ببلبلی بال فشان
داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن جان از بهر خدا لاله بدستار چنین به
بر سر دستار نازو که باغ دلبریست طرهٔ زرتار نبود این دل آشفته کار
نرگس پرکار معشوقست کز مدهوشیش میچکد از نیشتر مژگان خون بهار
دلهای پیچ گوشهٔ دستار بستهٔ گردم سرت چه طره گهردار بستهٔ
چون تاج تو دید عرش پیوند خورشید کلاه از سر افکند
فرق تو شنجرف شد از خون دلهای صنم خوش بود بر صفحهٔ زنگار گون تیر شهاب
ز شنجرف فرق تو بس دلپذیر است روان خون فرهاد در جوی شیر است
فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن شکر آبحیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد
رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند
کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست چه نیک بود کسی در تو تنگ گفت بدست
بسر نهاده بسته کلاه و خوبی کج اگر بچرخ رود داغ کج کلاه منست
بدل چه عجب گلی سنبلی سر بسته مضمونی گر بست آن صنم امروز دستار گلابی را
دستار سرخ که بسرها بسته است این دود آه ماست که از سر گذشته است

جزو چهارم

نوش نمر و سر قمری گردد — جگرم خون ز رشک دستار است

تا نگار چهره زرتار بسته است — مهر از شفق بخون خجالت نشسته است

چنان دستار سبز آن سرو بالا پیچیده — که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده

تختگاه جنبش باد نیاید هرگز — گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند

زین گلستان ور کمین لاله زار دیگرم — عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان — پر یکه بر سر آن کجکلاه می‌لرزد

بسر چون دستهٔ گل چهره بسته — بپای هر دلی خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ — چو زلف تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو — هر کس شکست داد بجا میدهد مرا

بر گوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب — لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گل چیدنم نالی تو ای مرغ چمن — گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوش است

زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد — ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

چهره سیاه نیست که بسته است آه من — پیچان شده است بر سر او دود آه من

دلبرم از بهر قتلم چهره گلگون بسته است — حیرتی دارم که آتش را نجو چون بسته است

نگویم چهره بسته آن شوخ دلبر — زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم به پیش کجکلاهی — محرف خورده ام تیغ نگاهی

حسن چون آرد بچنگ دل سیاه خویش را — بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

هزاران چهرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد — سیه بود از غم موی تو روز من سیه‌تر شد

بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد — توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند — سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش — دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال تهٔ زلف مشکبار

بیت

زخال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم — بهر از بلا و من از مهرهٔ این مار میترسم

خشم دود از آن زلف دلاویز که هست — بر دو سو مصحف رخسار او بسم الله

ابر پریشانی نبیند شیشه‌گدای زلف تو / عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو

محو گردد نقطه‌اش در مد عمر جاودان / هر که سازد خردهٔ جان را فدای زلف تو

پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت / تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

هر کرا فکر سر زلف تو در رهم پیچید / شد پری خانهٔ چین خلوت اندیشهٔ او

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته‌ٔ

هر حلقهٔ ز کاکل رسایش / چشمیست کشاده در قفایش

عجب پرپیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش / گر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو / عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

او میرود بناز و گره میزند بزلف / مردن مراست از گره او چه میرود

جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب / مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم

هر پریشان نشنود همسری کاکل ترا / نکنم قافیه‌اش بار دگر سنبل را

بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب / چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

تا هر کسی ببوی نسیمی دهد جان / بگشاد زلف خویش در آرزوی بست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاؤس که در باغ نعیم افتاده است

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد / زلف هندوی تو دار و شب تاری عجبی

نافه میریزد بخاک از سایهٔ مرغ نامه بر / تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه‌ام

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند / گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند

سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب / که گل شمع ز بویش گل شبو شده است

از درازدستی حسن شب و روز داد خواهم / بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست / مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

تا دم از همسری زلف تو زد / میگزد مار بزبان [illegible]

زلف خم گشته [illegible] تو سخن میگوید / مو بمو حال پریشانی من میگوید

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام / مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطه [illegible] / پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

غنی

شاه طاهر

سر آشفتهٔ کاکل ز سنبل داغ میگردد — صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

خالص

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

صبحدم کردم سوال از بوسه کردی بزلف — راحت کو کار مرا تا شام خواهی ساختن

کمال اسماعیل

چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت — هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است — بر قامت سرو تو چو کمند افتاده است

گفتم که چرا شکسته سر تا پایی — فرمود که از جای بلند افتاده است

هر که چون زلف بر رویت سر سودا دارد — یا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

سلیم

دلم در زلف او جا کرد جا بود — پریشان با پریشان آشنا بود

تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف — عینک چشم آفتاب شده

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

از عارض تو تا برخ هر دو زلف تو — گویا دو مار تشنه بجایی در آمدند

ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

ز زلف هست اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد — ز مستی هر نفس بر شاخ صندل مار می پیچد

زلف امروز در چو بر یا نکشوده است — مار از روز ازل دشمن آدم بوده است

بشاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

فیضی

زلف او را رشتهٔ جان خواند مو گشتم خجل — زانکه این معنی چو بنفشه پیش پا افتاده است

گیسوی معنبر دو تا لیش — دود دل ماست در قفایش

بغیر من که بروی تو زلف را دیدم — کسی ندیده بخط شکسته قرآن را

گفتم بجا بزلف تو تحصیل حاصلست — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

ته زلف خالش بلای نهان است — مترس از بلایی که شب در میان است

بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است — ز چشمم هر رخ آشفته کاکلی دارم

سعدی

بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن — گشود کاکل خود را که نردبان این است

یک تار کوته است از آن گیسوی دراز | پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است | افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان

رفتم بر آن مایهٔ صد عیش و طرب | گفتم بسفر میروم ای شکر لب

فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف | یعنی که مرو هست قمر در عقرب

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن | سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این

زبان را دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن | دو مصرع در هم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن

بپا افگند گیسوی سمن سای | بلی تا مد یک باشد شمع را پاے

دام دلهاست زلف دلبر ما | خوانمش دام ظله ابدا

زلف او گردید چندان مست یار | کز سیه مستی بپا افتاده است

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است | بشنود و زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

از خطا کی رویم سوے ختن | چین زلفت نگار خانهٔ ماست

آخر از سر کشی بپا افتاد | گرد زلفش ترقی معکوس

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من | کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن | گلههای روز هجران بشب دراز کردن

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش | برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش

منزلت در دل و دل بستهٔ زلف | زلف مشکن که شکست من و تست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشکناب را | شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

کاکل است که بر فرق دلستان منست | که جمع گشت بهم رشتهای جان منست

کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام | مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام

چند باید رخش زلف پریشان دیدن | صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو | مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو

تا زهر موی تو [illegible] جان ساخته اند | زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تقاضا قلبها | بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

کاکل آشفتگی ای دل کند بر هم بجز رخ | گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت

شانی تکلو — قدرت — خاقانی — شوکت

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است — هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد

دل که در بند سر زلف چلیپا کردم — خوش ز رقلب لب شب بردم و سودا کردم

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیانست

خال در زیر زلف او جا کرد — زلف هم خانه‌زاد پیدا کرد

خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ — زکاکل خود کم نکنی موی میان را

برخسارش نه گیسوی سیاهست — نگه میسوزد و دود نگاهست

زلف مشکینی که بر رخسار جانان منست — دال بر مضمون احوال پریشان منست

فتاد زلف سیاهش بزیر پا آری — مقرراست که پای چراغ تاریک است

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او — که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد

کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلف کجت — گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید — بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید

جان من و سلسلهٔ زلف تو — علقت الروح بحبل الورید

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت — کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

ما زلف را بصفحهٔ رو بیت شکسته ایم — تا دیگری نشان نکند انتخاب ما

رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند — از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند

زلف ترا فتاده بر رخسارهٔ جانان من — مار گویا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش — تا دست بزلف تو رساند بهانه

نه شانه دست نوازش بروی یار کشید — که اره بر سر دلهای بیقرار کشید

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها — بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

می بود اگر بادل صد چاک چه میشد — و لطفی که سر زلف ترا هست بشانه

ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد — وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

ای ز آب لعل لبریز است پیمانه‌ها / تخته مشق پریشانی تو از زلفت شانه‌ها

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود / بخت گر یاری نماید مشک مرهم میشود

زلف عنبر بوی اهر گه که آن مه شانه کرد / زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد

هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او / شانه داند معنی این مصرع پیچیده را

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا / دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش / نمی گیرد کسی از چشمه خورشید ماهی را

تا بزلف تو آشنا دیدم / شانه را عزیز شانه گفتم

دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم / که در شب آنچه گم گردد بدزد شبگرد دانش

شانه زد باد بزلف یار مرا / اصلح الله شانه ابدا

از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست / گر منکری گواه بیارم شانه را

چو شانه در رو زبان ذکر اره میماند / مرید سلسله کاکل پریشان را

تا ز زلفش بکف و چاک زده پیرهنش / گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم

شکست زلف بتان را درست میسازد / متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست

مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را / بر باد مباد اکه دهی رشته جان را

شانه گر در عیب جوئی صد زبان دارد درست / کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت

تنها نه دل بحلقه زلف تو جا نیافت / موی بزد شانه و بوی صبا نیافت

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد / که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش / که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ نمای شعر آخراق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و جبین و خال پیشانی

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی / دست در زیر زنخدان زده از حیرانی

موج چین یا شکن یا جبین یا سطح نور / شعله طور تجلی یا ید بیضاست این

کاکلش تشنه لب یار بیست میدانند / که موج آب حیاتست چین پیشانی

چین فگندی بر جبین باز از هم ای نازک نهال / موج می افتد بلی از باد بر آب زلال

ترا خالی که ای مه بر جبین است / نشان کفر در کعبه همین است

جامی
ظهوری
جابر و حمید
عرفی شیرازی
شوکت بخاری
حسین مشهدی

تا از جبین تو عرق شرم جوش کرد * آیینه را دکان جواهر فروش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب * چین جبین او رگ تخمست و گلاب
چین جبین او در بتابیم کشود * آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند * که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست * که شبنم است بگل یا گره به پیشانی
چین پیشانی آن زهره جبین دریاب * موجه رحمت دریای لقا را دریاب
دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست * نوشته است خط قتلم از جبین پیداست
منزل دل خرابه الیست قابل این عمارت نیست * چین بجبین مزن دگر ای بت تندخوی ما
چین بر جبین بقتل من ای نازنین مزن * شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن
جبین ست موجه دیباچه نور * ز چین روشن اسطور سوره نور
هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست * برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست
عرق ریزد بقتل من مگر آن چین پیشانی * که هردم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر
در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم * با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
شود ز چین جبینش دلربائی حسن * چنانکه از رگ تخمست خوشگوار شراب
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد * چین جبین یار کم از ماه عید نیست
اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست * خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
نقش مراد دیده جوهر شناس ماست * چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
دل می برد بچین جبین دلربای من * این صید پیشه را گره آب و دانه است
بس است چین جبینی برای فوتن من * که این سمند بیک تازیانه میگردد
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است * کار دم شمشیر کند پشت کمانش
نهفته است درین رشته عقد گوهرها * مشو ز چین جبین نا امید ز احسانش
گرچه سطر مانع از جولان نگردد خامه را * خنک نگردد نگاه از جبهه پر چین تو
نیست کج بین را زناز آن بهشتی رو خبر * ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد * بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد * غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

غنی
غزالی
طالب آملی
توفیق
میر الهی
شیخ محمد علی حزین
واقف
میرزا مبارک
قدسی
... کاشی
... کاشی
میر ... علی ...
... علم

صفت قشقه و افشان ابرو و خال

تحریر این ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد ... ز انگشت نبی شق القمر شد

قشقهٔ شنجرف مابین دو ابروی صنم ... شمع در پیش سیه لعلان فروزان بوده است

بینه از بالای ابرو تیو آفت میشود ... آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود

از معتقش چون جبین او ز افشان صبح شد ... خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود

جبین را صندل اندود ار چه ای ابرکمان کردی ... چرا از صبح کاذب صبح صادق رانهان کردی

کشید قشقه بپیشانی آن بت طناز ... که میکنند ز شنجرف لوح قران سرخ

بپیشانیش چون افشان فشانند ... کواکب را بجز خون نشانند

تا قشقه بر جبین منور کشیده ... خط بر تجلی مه انور کشیده

یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من ... این قشقه را مثابهٔ خنجر کشیده

آویخت گوهری بجبین ماه پاره ... آمد برون ز مطلع حسنش ستاره

این قشقه نیست هیچو الف بر جبین تو ... بر دفتر جمال کشیدند جا بزه

نیست خطی چو الف از قشقه بر پیشانیش ... خط باطل بهر لطلان مه انور کشید

بر جبین تو این نه افشان است ... ذره بر آفتاب تابان است

یا مگر ز آتش رخ تو شرر ... اختر صبح سان درخشان است

آرایش جبین نه با فشان نموده اند ... لوح بیاض صبح ز افشان نموده ده

آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا ... بر آب چشم انجم تابان نموده اند

بر دفتر جمال بآب طلا رقم ... خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند

پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش ... صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند

نی نی نصیر از شرر آه عاشقان ... مشاطگان نمونه بجانان نموده اند

صندل جبین تو سفید آب نماید ... چون نور سحر که بمهتاب نماید

انتخاب بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

با آن که شاهین نظر طغرای شهنشاه حسن ... طاق آتشگاه عارض با خم ابرو ست این — میرزا صائب

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را | که عاشق مهر احسان می‌شمارد چین ابرو را

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم | ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر می‌فهم | اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست | کز چین کمر بردن دل تنگ بسته است

وز دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن | زنهار از تیغ دو کمر بسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را | بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زده است بر دل جمع | نوشته مصرع ابروی او به آب طلا

چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست | که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیمار عشق در خم محراب ابروش | خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار | با آب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان میشکند دو ابرویش بدعوی رفت و از خجلت | تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش

ازان در دلبرها طاق می‌بینم دو ابرویش | که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش

زان خال که خوبی بد و ابروی تو داد | دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد بر رویت استاد | یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسان محراب | دل شد ز تو وقف آستان محراب

ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال | گوئی که بلال است میان محراب

ابروی کمان گشت کزو بیم دلریش | آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش

وان خال میان هر دو ابرو گوئی | شهزادهٔ زنگ است دو حاجب در پیش

خالی که در میان دو ابرو فتاده است | زاغی نشسته بین که دو بازو گشاده است

نقش ابرو ز در خاطر ما میگردد | هر سو محراب که در قبله نما میگردد

شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

ابرو نبود بروی آن غیرت حور | خم گشته ز باد دود شمع کافور

نی نی غلطم که از ید کاتب صنع | بسم الله است بر سر سورهٔ نور

بخط کوفه نقش آن دو ابرو | نوشته بسمله بهر نسخهٔ رو

بجز طاق دو ابرویش در آفاق | ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

در صفت ابرو و خال او

هلالی که تواند مطلع خود خواند بر رویش — که صاد انتخاب از چشم و ابروست ابرویش

پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد — مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر — ز موج آب نزنجیر کرده جوهر را

مطلعت انیکه ثانی صورت ابروی او بندد — اگر از جوهر شمشیر باشد خانهٔ مویش

بر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند — چنان کاهیده ام زین غم که پیدا گشت پهلو

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

با دل خویش با بروی خم آویخته ایم — همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو — مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد — مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

ابروان تو طبیبان دل افگار اند — هر دو پیوسته از آن بر سر بیمار اند

دلم گر در شکست افتد از آن ابرو عجب نبود — کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

ندید دیدهٔ معمار حسن در عالم — جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است — بیت بلند در گرو انتخاب نیست

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده — بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

نگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد — که ماه عید ز مهر تو خانه خالی کرد

چنین که باشد خانزاد زلف برابرو منه — یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

غیر ابرویت که حشمت را چو مژگان بسته است — کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

برابروان تو ز نقطهٔ ز خال سیاه — چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

ابروی کجت بر سر یک مه دو هلال است — این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلال است

غیر ابروی تو که پیوسته دو دال دارد — در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است

توان حقیقی وحدت ز حسن یابیم سید — هلال ابروی و مطلعیست در توحید

هلال عید را مثلیست با ابروی [illegible] — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

[illegible] رفته است ابروی [illegible] — نبود قوسی ابروی یار مانی ماند

[illegible] ابروی شوخ چشم — کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

دگر از چین و تیغ استغنا علم کردی — بناز دو سه شمشیر تغافل را دو دم کردی

[illegible]

حدیقه ۱

کشیده یی برحسان از جبین ابرو تیغ نازت را
بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت
طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
چین خوبی دیده است استاد خلعت دوخته است

با آن ابرو کمان هر کسکه پیوست
شد قربان ولی ترکش محال است

ابروت دید و شد نهان مه عید
بهتر از خود نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

بر جبین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
در مصحف جمال بود آیت عذاب

ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد

بیدل اندر جلوه گاه جبین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

کاتب صنع دران روز که ابرو میساخت
بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو و بیخوابی من
داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابرویش گفت فتنه کار من است
کج نشسته است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش
مد آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم
یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت
نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور
دو [illegible] سرنگون بر سوره نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد
اخر [illegible] خود انگشت نما گشت

با قبله و طاق ابروی او را چه نسبت است
الطاف شیوه الیست که بانده طاعت است

بسم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش
که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل بابروی او بسته
غافل مشو که در ته طاق شکسته

وفائی
نوعی
مخلص
قانع
تیمری؟
جامی
نعمت خان عالی
مخفی
بیدل
ملا علم

در صفت وسمهٔ ابرو

کمن بماه تو ابروی یار را تشبیه | چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور | دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه گرم نبود گوشهٔ ابروی او | هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

... برای جزدن در دل | ابروی تو گر زسیان کشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم | جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال برابروش زیاد شده است | مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال | چینی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون زماه نو هست ابروت بصد خوبی | که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابرویش را کج نگاشت | یا زحیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین | بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا | اره کر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

بردم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است | تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو | پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست | قبله ات شوخ تر او قبله نما افتاده است

زآه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو | چه حرفست اینکه از آتش کمان نرم گردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغرا ست | یا بر سر دیوان وفا مطلع غرا ست

بوسم خم ابروی من آن سرو روان را | بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بسته است بر ابروی تو دل تشنهٔ جان را | هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

مرو کش شمشیر سیاه تا بدان اشعار صفت وسمه دیگر آن شیرین معنی جانان

ز وسمهٔ ابروالا ترا تاب داده ام | این تیغ را بزهر ستم آب داده اند

بود ... وسمه دو ابروی آن بهشتی ... | دو برگ سبز که خون در دل بهار کنند

معقوش ... که خضاب وسمه ... | دو شمشیر ند کز خون ریختن پیوسته رنگین اند

... فان عنبر شتهٔ امید است | هر چند چین ابرو موج شراب حسن است

شمشیر زنگ بسته نبرد نکام دل | آگه کنید وسمه بر ابرو نهاده را

میرزا [illegible]

حدیقه ۱ — دریافت [illegible]

ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت | وسمه از گوشهٔ نقاب فراموشی گرفت

میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار | نیست زهری حاجتی شمشیر بی زنهار را

چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را | زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

آویخت گوهری بجبین ماه پاره | آمد برون ز مطلع ابر [illegible]

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است | گرچه از زنگار میباشد زیان شمشیر را

برابروان تو جا کرده است وسمه کجا | اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خوش وسمه کشیدی دم ابروی دلارا | کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه بر ابروی تیغ آن نگار تندخوی | زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

نوعی — قاسم مشهدی — ثابت — صائب — میر نام علی نقی [illegible]

بر همه روشن و مکشوف کامحان جهانبان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن

صائب

بسکه مژگان تو بر دیده روشن شده است | پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب | چشم هر کس که فتد بر مژهٔ خونخوارش

صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد | تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

تنها از یک گریبان سر برون آورده اند | با صف مژگان بگرد نرگس جادوستین

گفتم شود از خواب تنم آن تیزی مژگان | غافل که شود خواب گران سنگ فغانش

پردهٔ دیده بدام مشبک شده است | دید در خواب اگر سوزن مژگان ترا

همچو حسن میشود از خواب گران مژگانش | چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بیدل

سر دل که شد از گرد خرامت پامال | نقش کری رنگ نه بندد بخیال

در آئینه که پیش مژگان تو دید | تمثال برون چکد چو آب از غربال

گفتم صبرم سایه کند مژگانش | [illegible] چنان که سایه سر برگردید

نسبت با قاصه سرو کاری دلارام مرا | [illegible] مژگان برگردیده پیغام [illegible]

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد | [illegible] افتاد بر دلها [illegible]

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد | که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رشتهٔ جان و رگ دل در غم مژگان اوست | هیچکس دیدی بکیف اضطراب بنواز دو ساز

حدیقه ۱۲

در صفت مژگان

نگهت میتوان فهمید غنچهای ناز او
نتوان نفس کشید که در دور چشم او
چشمت در سخن چو زبادام باز کرد
عاشقان جنبش مژگان چشم یار کشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش
کدامین سخت جان را صید بسمل کرده ظالم
چشمت چو ز سرمه دم آهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند
نقطهٔ جیم جمال آن غنچهٔ خندان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش
نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته
نامه در نظر مژگان دلدار
نو آموز جفا طفلی که در دام غم دارد
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
روح قربان دلاویزی تیر نظرت
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند
چشم بد دور مژگان سبکدست تو داد
بجای سبزه از خاک شهیدان جفا
حریفان بکراکی مژگان او که دم
نگاه بلند تو بهاتر ز نگاه است
بسر بهار داده مژگان خواب آلود را

از شرح حکمت العین است مژگان دراز او
مژگان سرمه سا قلم خط جام
با او زبان طعنه مژگان دراز کرد
عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
که برگردیده از آسیب غم صفهای مژگانش
دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
وز ریش نقا تیر نگاهی بکشد
یک خامهٔ موشکار گاهی بکشد
مستزاد مصرع ابرو صفت مژگان اوست
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
که کرده اند لب سوهان ابروان تیزکیش
تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد
بر دو چشم تو مژگان چو بداری میکند
رگ برگ گل آمد و نظر مژگان خونخوارش
موج حالی زیر جنگ دل ما بسته
ز شوخی مضطرب در نبض بیمار
نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است
صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست
صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
زبان بلند روید نشتر زنبور بر خیزد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
حاجت بیر عاریت تیر ندارد
بر نمی آئی گر با تیغ لنگر دار خویش

صفی
نظرت
میرزا

حدیقه ا — در صفت چشم

چه پروا او را از فریاد مظلومان سیه چشمی — که مژگان چون رگ خواب است از سنگینی خمار

آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست — تا دران مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان شعار صفت چشم و کیفیت آن

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیماری باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت — بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر — این نافه پیش پیش رود از غزال تو

غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی — بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده — بادام تلخ را چه شکر پوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است — بخودی لاز مه بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط — فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار — فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند — دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب — که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است — [illegible] ائیست که در بسته و معمور خوش است

مدام چشم تو مست شراب می باید — [illegible] ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزه هشیار را ببین — [illegible] خواب و دولت بیدار را ببین

بگردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین [illegible]

چه حاجتست به هر که گوشه چشمش — بکشد خویش [illegible] بخویش از اصل مرا

ازان به چشم تو رنجور رغبت دارم … که هم بیار به چشم [illegible] رواست

خدنگ ز بیمار نهان مینداز رند … چشم او حال پریشان مرا [illegible] است

تیرها راهم افکند ز شوخی چشمش … مست را کار همین فتنه برانگیختن است

می شکست از خون من دائم خمار خویش را … چشم میگونی که در هر گوشه صد میخانه داشت

بیادم در دست بصحرای قیامت آید … هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

مدور چشم او انگشت زنهار است هر مژگان … که از بیمار بدخو روز و شب غمخواری بچید

نباشد چشم او بی زهر چشمی … بود بیمار را دائم دهان تلخ

[illegible]

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت … ز تار موج رگ سنگ سرمه است مسطر را

تیرکش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش … برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن … بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد رقم ما … بادام دو مغز است زبان قلم ما

چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر … که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی … رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم … گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی … که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد … زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش

نگهت درس ز دیوان دو فامی خواند … گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

هر صبا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی … شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری که باز … کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب … میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را … رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

سایه بر [illegible] پنداری سواد چشم او … بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

آن حرف ز چشم تو شنیدم که هم … پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

[illegible] از نشاء کیفیت چشمش … که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها

گرد [illegible] چشم سیاهت هر کرا مجنون کند … دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را

مخلص کاشی

جزء پنجم

در صفت چشم و غمزهٔ آن

با تو نسبت چشمش چو دادم چین برابرو زد / گر چشم شیرگیر من ز ابرو هیچ آهوئی

عجب نیست کان چشم بیمار باشد / که دیده است ظالم کم آزار باشد

اگر خون دو عالم را بریزد / همین بس عذر چشم او که مست است

شکر چشم تو کند محتسب شهر که او / هر کجا میکده هست خراب افتاده است

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان / بیمار را طبیب اگر منع آب کرد

حسبان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی / که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت / در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود / یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش / بر آهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد / که خود را بسته تر دیدم از چندانکه وا دیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را / یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب ربا بدار نظر / سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق / غمزه بفریاد که هل من مزید

چشم تو سوخت را اگر بادام خوام میزد / صید دلها کی کند گر چشم تو با دام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار / چو تعویذ است بر بازوی بیمار

بچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است / که شکر خواب با فسانه کند شیرینش

منظور بود تیرگی بخت دیدنم / کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا / کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

از یک نگه بتیغ مژه قتل عام کرد / امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر / یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

بیاض دیده ز نمی سرخ گلعذاران را / بود شگوفه بادام نوبهاران را

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش / نهاده سر به بالین خود کمان هر دو

لبالب است چنان از نگاه خشم آلود / که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا

چو چشم او نه سیبی تا توانی / که دل از شک زدن گشته [illegible]

خوشش سراپا سرخ پوشیده چشمانش ز تن / این سیه مستان نگو فرزان خون آلوده [illegible]

کلیم — ناصر علی — جلال اسیر — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند / یک سرمه دان شراب [illegible] میکند

بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید / کار بادام بزنجیر کشید

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست خوبان وام کردند — [illegible]

دل در خیال چشم تو از دست داده ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام — [illegible]

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی / چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — عرفی

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا / که در کشیدن چشم تو مست میگردد — [illegible]

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

تا چشم پر خمارش وا شد ز خواب نیمی / از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی — بیدل

چشم مخمور ترا باده کشی در کار است / موج صهبا عرق صحت این بیمار است — [illegible]

دل شکستهٔ چشمان تو هر گوشه برندش / مستند مبادا که بشوخی شکنندش — [illegible]

گر جفا آید ز چشم یار میباید کشید / نازهای مردم بیمار می باید کشید — [illegible]

مست آن چشم که میخواری بعیاری کند / چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند / توانگری که بمستان نشست مفلس شد — عزت

مرا کیفیت آن چشم کافی است / ریاضت کش ببادامی بسازد — میر محمد علی رایج

خال بر بالای چشمت جا گرفت از جا یکی / طرفه هندوی که در بالا دوی ز آهو گذشت — طالب آملی

مگر شکست دل من شکست پرهیز است / که آن دو نرگس بیمار میشود مخلوط — [illegible]

چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است / میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را — نعمت خان عالی

خواب نازش نتواند دمی بیدار شد چشمش / گر باسرمه بخت سیاهم یار شد چشمش — سرخوش

[illegible] سوی یار را [illegible] / چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید — طاهر وحید

[illegible] با چشمش نظر دزدیدهٔ یاران کند / همچو بیماری که از پرهیزی پنهان کند — [illegible]

از چشم تو رفت تا سخنها / بادام فتاد در دهنها — ملا محمد سعید اشرف

[illegible] بود بسکه ز می چشم مست یار / مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را — [illegible]

با گردش چشم تو [illegible] نیست / هرچند که دور دور جام است — [illegible]

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن / حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیر ست / چشم شوخ تو گر آهوی آهوگیرست

چشم خونخوار تو آنم بسکه سیه کار افتاد / آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد و بپاش زد صبا / رنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد / نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد / که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا / سهو کاتب شد کجا بر عین بیاضش نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند / پنبه شیشه می را گل با دام کند

هر کسی کشته آن نرگس جادو باشد / حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است / چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

توتیا گرد استخوان مرا / آسیاییست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار / در خیمه سیاه کشیده طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو / تو گویی نافه افگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون / گر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

تو و چشمی که ز دلها گذرد نیم نگاه / من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست / پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زهاد به است / طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست / چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می جو دوا ز پی آن چشم دل خام طمع / طفل ما هرچند با آهو بدویدن نرسد

مشو در پرده خواب از فریب چشم او غافل / که شهباز از نظربستن شکاری در نظر دارد

بیمار گران را نبود تاب عیادت / تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محرم سیم سرمه داغ بود / چون خواب رفته رفته بچشمش آشنا شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم / چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست / بیچاره آنکه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خونخوار مژگان بود خونریز تر … پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیز تر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام … مردم شکار آهوی چشم تو دیده ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند … بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

مستی داشت بقصد کشتن من چشم شهلاشیر … قدش برخاست هر عذر زلف افتاد در پایش

راحت بخشش مردم غمدیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند … بلای جان جهان این دو دل شکارانند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک … یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او … گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار

می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او … سرخ از ان شد مردمک در نرگس مخمور یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک … دور باد ا چشم بد زین آهوی مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود … مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم … مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری … مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر … چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است … کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه … نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن … مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظر باز این باب … مردم چشمش ز مژگان دسته عیار دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان … در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان … دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

تا که دلهای پریشان را کند گرد آوری … نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیرهی بتاریکی نگند از راه مرد … در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

میسوبا بیند دل بچشم زدن … داد از مردمان شهر آشوب

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد … که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

حدیقه ۱ صفت سرمه و میل سرمه‌دان ۷۰

نیست آن مردمک چشم کباز غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را نخوار می بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم

چنین دشنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش صبح می باشد

کحل العین اولی الابصار ×از اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان دلدار×

صائب

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گرد دلیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بغر یاد آورد بیمار را

بچشم سیه کند حرمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت

کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه‌سائی گوشه‌گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاهت سرمه‌دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

سرمه‌دانها را بود در چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

تا بچشم تو سرمه نگرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشب رنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ

سکینه آرایش دیوان چشم شوخ او — سرمهٔ دل در بیاض چشم یارم میکشند

بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — غدر رگ سنگ سرمه مژگانش

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ناز سرمه در چشم نیمخواب کشید

حدیقه ۱

عین خود را چو سرمه سا کردی
سیه گر کرد چشمت روز من خودم کشید آخر
دنبالهٔ چشم می پرستی دیدم
عبرت ز دیدگان امید جان بردن نیست
برام میل سرمه چون ز چشم مست مخمورش
بجای سرمه چوب نازکی چشم بیماری
بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را
مقیش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نو گلی کز وی بدل دارم الفها یادگار
بمحشر حرف بصوت است فریاد شهید آنکس
نرگس مست ترا حاجت مینوشی نیست
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین
نشود سحر سامری کاغذ توتیا شود
مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من
بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت
بآن چشم سیه نسبت ندارد
فتنه را دست تطاول میشود پهلو از
بوصف سرمهٔ دنباله دارش چون بحرف آید
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد
تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار
کمش سرمه آن چشم خونریز را
گویند که شب بر دل بیمار گرانست
هر گوشه صد فتنه بیدار شد

۱۷ صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان

صاد بر دفتر حیا کردی
مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر
بر ساغر عافیت شکستی دیدم
شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
بران ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون
ز خط سرمهٔ چشم پری بیایدش میلی
کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را
تلاوت میکنم این سورهٔ صاد و تب را
بود کتابهٔ چینی [illegible] نیمخانه
نرگسش دارد قلم از سرمهٔ دنباله دار
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد
رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را
که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
سواد شهر خموشان نموده اند مرا
ز سرمه تا باو یک میل راه است
چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را
چو سوسن در دهن هرگز نمیگنجد زبان ما
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد
شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
مبستان مده خنجر تیز را
گر سرمه در آن چشم گرانست از آنست
رخشیست که در سرمه خوابیده است

فطرت
نجات
فغانی
عبدالله قابل
میر ناصر علی نظیر
مسیح
مولوی احسان الله
مظهر

میل دارد چشم ما با سرمهٔ دنباله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است

چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

حرفیست اینکه سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

بردار سرمه خیان گوشهٔ چشمت آرام — کز نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

گرد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد

باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دور باش حیا میتوان شنید

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن صبر و جان از غم گاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست برد غمزه ات دستارها

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که از و آب میچکد

دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

تیموریت

نگه بدیده رسید و صدا ز دل برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست

نیست از لطف سخن نیم نگاهی که تراست — مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود

میچکد بادهٔ ناز از رگ هر مژه اش — عنبر عالم آب است سواد نگهش

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

میر علی حسین

چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — مهربان دل مکن نرگس سرمه سای را

کلیم

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بکباب افتاده است

نعمت

فریاد که غمزهٔ تو جان برد — جان از اجل نمیتوان برد

تبریزی

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

حدیقه ۱

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

۸۳

تیر غمزه‌ات جان را سلامت چون توان برد

خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نگشته

هر جا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند

نگه در صید مرغ دل چو شهباز

نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون

دمد هنوز نهال سپند از خاکم

همچو بدمستی که از خمخانه می‌آید برون

از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش

نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی

نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند

نگه مضمون دلدوز است چشم عشوه خیزش را

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی

دزدیده نگاهی که رقیبت نه پسند د

یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر

غمزهٔ شوخ چشم اهبر خدا ای نصیحتی

مرا دل کند کافر نگاهش

آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را

به نیم غمزه جهان حمله قتل عام کنی

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون

اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد

دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد

اول مرا برای شهادت طلب کنند

مردافگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

برآورده ز مژگان بال پرواز

خبر خرابات تا شد وطنی مستان را

نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

هر نگه از چشم او مستانه می‌آید برون

عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش

ز استغنا دلم جمعیت پرکارش نمیدانم

از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

کو می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را

هنوز می پرد از شوق چشم کو کبها

قربان سر نازکن و سوی من انداز

گل با دام چو بادام چرا توام نیست

کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

بادام صفای گل بادام ندارد

کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب

که تا در کشتنم نبود گناهش

نام زد جنون کند پردگی شکیب را

لغو دابید اگر غمزه را تمام کنی

از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

میرزا داراب
شاه گلشن
ناصر علی
میرزا قلیخان
حکیم شهرت
بیدل
حاجی
مولوی
میر جلال

علی رضا تجلی

نشد خط غمزه‌ات بیباک را مانع ز خونریزی
زجوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد

هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش
نهند از چشم لیلی مغز در باد امِ زنجیرش

بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه
چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

پردهٔ خوابست از رفتار مانع پای را
چون نگه زان چشم خواب آلوده می آید برون

دزدیده فگندی بمن از ناز نگاهی
قربان نگاه تو شوم باز نگاهی

تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش
ابریشم بریده بود زلف جوهرش

تونگری ولیک بمن مهربان نیست
می بارد از ادای نگاه بهانه نیست

خونبهای کشته خوبان تیغ دیگری می خورد
کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست

از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم
رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من

امان نداد مرا تا دوگانه بگذارم
نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ

بیخبر زد کرشمهات رگ جان
بود نیش از نسبکه نیشتر نازک

زناز چشم تو چون بر عتاب شود
بهر کرشمه ازان عالمی خراب شود

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

مولوی جامی

ببینیش ز زیر هلال منخسف
در میان ماه کانو رسی الف

مپرس از بینی دلبر که چون است
بطاق ابروش سیمین ستون است

شیخ بینی عطائی

قضا چون انتخاب حسن دیده
الف بر رویش از بینی کشیده

شیخ افضل الدین کاشانی

اگر بینی آن مه پاره بینی
به بینی صنعت خالق به بینی

نه بینی بل زچشم او نمودار
عصای چوب گل در دست بیمار

بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
انگشت مصطفی است که کرده قمر دونیم

یدِ قدرت ستونی بسته سیمین
بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان خد و لعل آن گل اندام
بشلت شوشهٔ از نقرهٔ خام

بگل ز نبق و لیکن ناشگفته
فرازه یاسمین و لاله خفته

زرویِ راستی طبع سلیم است
بگو یا آن صراط المستقیم است

در صفت بینی

ز بیل براستی شد آشکارا … که سطر گشت خط استوارا

کشیده بینیش تیغیست از سیم … که کرد آن تیغ سیمی را بدو نیم

به بین بر بینی آن غیرت حور … که شد موج بلند از چشمهٔ نور

چه بینی ماهی کوثر کبابش … زده سینه بروی نیمخوابش

چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد … کشیدش حلقه در بینی و سر داد

کشیده بر گل نرگس ز بینی … خلی در عین لطف و نازنینی

ز بینی طوطی گویای گلزار … سوی تنگ شکر کردهست منقار

آن نور منور آفتاب است … بینی چو الف در آفتاب است

هست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی … غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد

کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش … مانی الف کشید دم تصویر بینیش

این دو ابروی تو راهیست ولیکن … بینی سر آن راه بشمشیر گرفته

بوصف بینیش خون خورد چندی … رقم زد خامه مصراع بلندی

بینیست شاخ نرگسست ای یار … رست زو آن دو نرگس بیمار

نمود استاد صنع از غارت هوش … قلم در مصحف رویش فراموش

میان هر دو چشم آن ستمگر … بود بینی سکی سد سکندر

میان هر دو چشمش صلح زان است … که پای بینی او در میان است

این دو عین یار از نون تا میم … بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلط است از کمال معجز … انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

بر رخ مهر فسروزش بینی … راستی را الفی در ماه است

بالش نازست بینی چشم مستش را ولی … از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد

بتان بینیش هرگز نه بینی … اگرچه در جهان بسیار بینی

ابروش محراب و بینی منبر و رویش مجید … خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب

بینی است در میانهٔ ابروی چون الف … زیر دو نون که بر سر میم مصور است

یا متصل بزیر دو طاق زمردین … از سیم خام بسته ستون دو پیکر است

نقطهٔ خال ظرف الف بینی او … از کمی ساخته ده خوبی حسن نیکو

فتح الباب دماغ ارباب هوش اشعار صفت منخرین جانان در آغوش

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
گلجام مهر و ماه بود منخرین او

نی بینی به بینی منخرینش
هیچ عاشق سوزی بذوق دنالیست

از جنبش منخرین جانان
لطفی عجبی شده نمایان

گوئی که ز بحر حسن ماهی
بگشاده دهن بجوش ادائی

دم جان بخش هر نفس آید
منخرین تو کوچهٔ جانند

در جنبش منخرین جانان
رمزی دارند نکته سنجان

دریای جمال موج زن گشت
گرداب شدند دو نمایان

دارم برمن

جواهر نظم بر نام علی نعیم

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خود بینی اشعار صفت حلقه و دو دیگر زیور بینی

رتبهٔ بینیش از حلقهٔ بینی افزود
الف از صفر یکی ده بنظر می آید

نسبت دُرد حلقهٔ بینی عیان با آب و تاب
گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن

در بینی آن نگار فرخنده بهار
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار

از بهر صفای چشم و رنگینی دل
ما بین دو صبح است شفق را اظهار

دُر بلاق تو ای ماه مهر پرور من
ستاره و در دل خورشید ساخته است وطن

هیچ دانی سبب جنبش آن دُر بلاق
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد

عشق تو بجیحون دلم جوش افگند
جان را نگه مست تو مدهوش افگند

تا حلقه ز ناز کرده در بینی
جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند

دردانهٔ بلاق تو از غایت صفا
بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است

نشود جدا ز لعل لب او دُر بلاق
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده است

دردانهٔ بلاق تو از موج خنده ات
یکتا گهر ز چشمهٔ کوثر بر آمده

که تا شاهین دل آید بپرواز
دو لب گشته بیک سرخاب دمساز

نعل ... بر نام علی نعیم

حلقه بگوش ساز صاحب هوش اشعار صفت گوش و ناگوش

حدیقهٔ ۱ «» صفت گوش و بناگوش

صباحت بیش ازین در عالم امکان نیا شد که از آب گهر شد بی‌صفا شیر بناگوشش

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست صبح هرچند دم عقده گشای دارد

کو بخت رسائی که در آن صبح بناگوش دستی بدعا همچو سر زلف برارم

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گرچه گل جامهٔ خود چاک زند معذورم دیده‌ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

ز وصف گوش او گل ماند خاموش ز شبنم کرده پر سیماب در گوش

زدن دم از بنفشه بس محال است که گوش او کبود از گوشمال است

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت نیارد گل بگوشش او سخن گفت

بود گوش از صفا بالای گردن بلورین قیف از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ زینت برخ فزای که امنیت بار گوش

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف دردی او مهتاب و صاف او بناگوش تو شد

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

تار نگهم رشته و گوهر شده از اشک این دیده تمنای بناگوش که دارد

تا گل بچمن چو گوش او شد خندان و شگفته سر خر و شد

پردهٔ گوش آن بت طناز بان نوازیست همچو پردهٔ ساز

کارسازا تو ساز کارم شو که دمی با من او شود دمساز

گرد آمد نافهٔ گیسوی تابدار سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

علم است بناگوش تو سیمین است آن زان سیمستان بوسه کم از سی مستان

صبح را در خون دل ملی کرده حسن تا بناگوشش چنین پرورده حسن

بناگوش تو گلی تن سمن سیمای سیمین تن سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

ساقی

صبح

عبد الحمید گیلانی
ترکمان

شوکت

ساطع

جواهر سنگ جوهر

۱ فصل
کمال خجندی
شهاب الدین

بادولت بیدار هم آغوش کند خواب — چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

در دل صفای صبح بناگوش او گذشت — در نگاه کز نظرم جوی شیر شد

سحر که کرده تصویر خندهٔ روز است — بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش است

کی ترا از بید اسغی تاب شور بلبل است — پردهای گوش تو نازک تر از برگ گلست

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیادش — خواب سحری صبح بناگوش تبان برد

خواهد از چشمهٔ خورشید بر آوردن گرد — گر چنین غلا دهد از صبح بناگوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است — مهتاب بناگوش تما صبر کتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست — گر آب شود رنگ و در چشم که آید

در دولت بیدار دهد غوطه جهان را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد

ادا به صبح بناگوش میتوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم — مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

ناگه گلی ... / ملا ... / محمد سعید اعجاز / ... نعیم / ۱۱۷

آویزهٔ گوش و زر گا اشعار صفت زیور گوش دلدار

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد — بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

آویزهٔ گوش او دُر ناب — در زلف سیه چو کرم شب تاب

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

حلقه بگوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشتای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره — با هم چه خوش نماید آن صبح و آن ستاره

صبح نگرد سپید پیش بناگوش یار — کز سر طاقت گذشت آب دُر گوش او

دُرگی که بگوش آن بت سیمین آویخت — بین کز دو صدف گهر چه شیرین آویخت

شاید که فشر کند مه از وی امروز — کز گوشهٔ مه خوشهٔ پروین آویخت

گوشش از بار دُر گران گشت است — نشنود نالهٔ حزین مرا

مرزا بابری / ملا جامی / سلیم / ...

صفت زیور گوش

نیست آن دُر که از گوش آمده بر دوش ترا
بس کسی که از چشمهٔ نوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُرّ می بینم
بالای بناگوش تو آویزهٔ یاقوت
تا کشیدی زناز حلقه بگوشش
دل بدان صبح بناگوش نلرزد چه کند
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
گوهر چسان بصبح بناگوش او رسد
بدر گوششش بود زان روز و شب پر
اختر بسحر یا به بناگوش تو گوهر
ز در گوشش خود آن ماه دلستان انداخت
ستاره ایست دُرِ گوش آن هلال ابرو
کوکب است آن دُرِ گوش وز لطافت هر سحر
دُرِ گوشش ز شوخی جلوه دارد که پنداری
کرون کشد ز نیفه چو عندلیب زار
تنها ز ننگ از دُرِ گوششش عقیق یافت
نتوان گفت بگوشش تو گهر را واکرد
ز نیل نیست بناگوشش نازکت را خال
تمام را بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است
نازکی و لطف دارد از بناگوش تو دُر
بران بیاض بناگوشش گوشوارهٔ دُر
تا بنگر گوشوار آن سیمبر افتاده است
شبنم با آفتاب کجا آبرو دهد
نمود گوهر سیراب در بناگوششش
خون ورد گم ز غیرت آن گوشوار است

میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا
تا دست من امروز بدوشش تو رسید
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
برقیست درخشان که بصحن چمن افتد
ماه از هاله گشت حلقه بگوشش
یکدم آرام ندارد دُرِ گوشی که تراست
دگر نه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش
بی آبرو ... دیدهٔ ما همچو اشک ماست
که شد پیمانه ... ن ... دُر
یا شبنمی افتاده ببرگ سمنست این
که مار کاکل او مهره از دهان انداخت
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد
صبحی که یار گل به بناگوش میزند
رنگین ازین ستاره بود سیب غبغبش
سخن پاک هست اینکه بگوشت جا کرد
ز سایهٔ دُرِ گوشش تو شد کبود آنجا
رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها دادند در آب انگبش آن خنید
ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
گوشش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است
چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

حدیقه ۱ — صفت رخسار و خال آنجا

دری که در بن گوش تو شاه می بینم — ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

شود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را با ستاره

خبر یتیمی که برین داشت گوش ترا — کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال بجاست بجز عارض او در جاست — مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای نوامشب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا

هر کس که دید رنگ رخسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

میرزا صائب

رعیت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را — محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد — شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رویت — برای طاق نسیان آفریدند

نیست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است — بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل

بر صحیفه وصف عارض جانان نوشته ایم — منت خدایرا که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتابی میشود رنگش ز سیر مهتاب

بر صفحه عذار تو از نقطهای خال — گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن — تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

[illegible]

تجلی جلوه از وصف رخت کردم رقمها را — تراشیدم به تیغ کوه طور اشب قلمها را

روز ازل بحکمت درس کتاب حسن — خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن

دل برده بچهره زیبا شناختم — از خال عارض تو سویدا شناختم

[illegible]

کرده ام تحقیق از شمس اللغات رشک تو — جلوه روی تو باشد لفظ مضمون آفتاب

نگه بر چهره نتوان کردن آن ترک شرابی را — نگاهی چون در آتش افگند یک مرغ آبی را

[illegible]

چسان خورشید خوانم روی او را — که مصحف را غلط خواندن گناه است

صفت رخسار و خال آنجا

گل از حجاب رخت بس ز چهره ریخت عرق ‌ ‌ بجای آب ز گلشن گلاب میکند زد
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب ‌ ‌ دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه ‌ ‌ جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخت در ماه نیست ‌ ‌ زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر ‌ ‌ از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است ‌ ‌ این غلام حبشی حافظ قران شده است
شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او ‌ ‌ بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ‌ ‌ می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب ‌ ‌ می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است ‌ ‌ صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان ‌ ‌ میچکاند گرمی خو از گل رویش گلاب
خیال لو بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش ‌ ‌ خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن از شرم
تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسار ها ‌ ‌ شمع روشن کرد در اندام ماهی خار ها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد ‌ ‌ چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل ‌ ‌ گل و شربت ریخت بر خاک آبروی خویش را
بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ ‌ ‌ قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت ‌ ‌ شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن ‌ ‌ که خال روی تو مهر است خرمن گل را
خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه ‌ ‌ ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارض او خال مشکبو است ‌ ‌ یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
ز رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت ‌ ‌ چراکه خال نکو در قفای فال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانانه بر آمده ‌ ‌ رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست ‌ ‌ این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
نی همین خورشید داغ از عشق رخسار او ‌ ‌ خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت بماه چو در انجمن افتد ‌ ‌ چون شمع زبان همه در سوختن افتد

مولانا هلالی
خالص
حافظ

صفت رخسار و خال انجا

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست — گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر سر خوان چهرهٔ [illegible] نمکین — خال رویش نمک حیش افتاده است

خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان — هندو بچهٔ هست که خورشید پرست است

آن نه خالیست که بر روی دلارام فتاد — کافری بود که از کفر در اسلام افتاد

بشکناب چو سنجید خال آن رو را — ز برگ لاله سبز و کفه ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد — ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

گر از حسرت خورشید رخت رنجور است — ماه از هاله چرا شال بگردن دارد

زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک — ای خوشا خال سیاه تو که بر جا ماند

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او — چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نگهش میتوان شنید — چشمی که همچو غنچه بروی تو وا شود

آن خالها بروی تو از مشکناب چیست — چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که هندو بر رخت میبیند — زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت — زنگی بچهٔ برهنه گل می چیند

مانی که ز پرتو بجهان شور انداخت — پیش رخت از هاله سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو — بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو

رو ترش کردی و رخسار تو افروخته شد — آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست

ز روی تو شد بوستان شرمگین — بنام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

آن خال که بر رخش نهادند — در جیم جمال نقطه دادند

حکیم … غنی ۱۷

صفت عرق و غازه و گلگونه و نقاب و برقع
عرق عشق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار شعاع صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب

از شرم گرچه روی تو خندان نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

غیر از عرق که میکشد از روی یار گل
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام

عرق چو بر رخش از گرمی شراب آید
شفق لباس غرق زرین آفتاب آید

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق ز روی تو گردیده گل بدامن پاک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است باین آبداری آتش را

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم
عرق شرم در رخ یار تماشا دارد

لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی
گر بگلستان بری روی عرقناک را

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست
بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

تا بجد نیست لطافت رخ پرتابش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

نوخط از عرق شرم چهرهٔ تو مدام
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد

صائب نظر بروی عرقناک یار کن
در آفتاب ابر گهربار را ببین

چون میکنم بروی عرقناک او نظر
مژگان نگاه تار گهر میشود مرا

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گر گشائی پرده از رخسار خویش

تو و حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

تا بروی خویشتن مالیده گلگونه را
رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد

سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید
من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

رخ گلگون از گلگونه را تا دیده ام | میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حاله دوران پرده پیشی نقش بسته ... | تا آن زمان که پرده افتد جدا کند

... ماه و مهر برنبد ... نقش | ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

تا گل هزار پاره کند جامه در چمن | یکسو فکن ز چهره گلگون نقاب را

برفکن از ماه رخ خود نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را | رو داد حیرت آئینه آفتاب را

سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت | فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

کند عرق صفحت ای نازنین ز تاب نگاه | بدور حسن تو از آتش آب سر می آید

گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون | نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود ... | از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش | که آب از چشمه خورشید داده ایزد پاکش

شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود | بی اختیار آئینه دست دعا شود

ز خال بر عرق خوفم بود از خط دمیده نها | که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیده نها

این عرق از گرمی مجلس رویت بچکید | یا گلاب افشانی بر فتنه خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه | بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هر کس که بدید گفت سبحان الله | خورشید برآمده است و میجویند ماه

بتیم چیست این عرق ریزی | عرق روی آتشین آرند

خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد | فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد

آید بنظر هر رگ گل رشته شمعی | از روی تو گردیده صحن چمن افتد

روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا | تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

هلال یکشنبه را چون قرین بدر کشید | هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید

چو آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت | سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

از رخت بسکه عرق سر زده است | بگمهم غوطه بگوهر زده است

صفت روی عرقناک یار و گلگونه و نقاب مع

دوشینه عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بنگاه تماشا نقاب روی ترا — ز تار شعشعه آفتاب می بافند
زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش — نشان آبله ماند از عرق برخسارش
انداختی بچهرهٔ پرنور خود نقاب — نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب
نیم بوسی نقاب از چهره بردار — نمی آید خوشم این لن ترانی
نقابست این برخ یا پردهٔ آفتابست این — ضیای نور یا ماه تمام اندر حجابست این
بپیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را — میزند فانوس دامن آتش پروانه را
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد — که نظر آب دهد از عرق رخسارش
صدف پر از گهر و ابر قطره بارنکو است — عذار یار عرقناک دمی چکیده خوشست
طراوت عرق شرم را تماشا کن — چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی — تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
زبس صافست بحر حسن سرشار — ز صافی شد گهر در روی مودار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا — چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
شکست لازم طرف نقاب افتاده است — ز فرد ما نشود فرد انتخاب درست
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو — پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود — خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود
ماه من هر گه عرق از روی آتشبار ریخت — آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
یار مهرافروز تا شد پرده از رخ برگرفت — مشعل خورشید از شمع جمالش درگرفت
مه طلعتی تو چون طالع از نقاب شود — گمان مبر که دگر کار آفتاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد — از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود — فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
گر ز روی خود براندازی نقاب — پشت بر دیوار ماند آفتاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را — در پرده کس نهان نکند آفتاب را
نگه چو گرم بران پرحجاب میگذرد — گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
یوسف سیمین بدن را کم این زنجیر نیست — باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

شد تیره ز دود خلق از طرف نقاب کش | دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد | کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب | آنچنان بنظر موج شراب است مرا

ز چهره عرق آلود یار حیرانم | که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی | بگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید | صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را | شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است | که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست | بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق | چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد | در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خط آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده | ز ناله خوبی سه پای در رکاب شده

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را | خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است | چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است بروی تابان بخط غبار | که آفتاب رخان صید خاکسارانند

خط او گرم دارد روز و شب هنگامهٔ ما را | حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد | یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد همان چهرهٔ او ساده نماست | در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی | تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط سبز اینقدر مایل سرگوشی چرا | عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا

این خط است سیه کرده بناگوش ترا | سایهٔ گرد یتیمی است در گوش ترا

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید | آهی است که از سینهٔ خورشید برآید

حدیقهٔ ۱ — صفت خط و صلاح آن

۸۷

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده — آه از بنا دچشمهٔ حیوان برآمده

همین مصرع موزون تراقد دلجوست — که خط پشت لبت حسن مطلع ابرو ست

خط را ز روی تراش دلم و ندامت است — مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست — آیهٔ رحمت باب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند — سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط — که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط — جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

ز خط طراوت رخسار یار می بینم — صفای آئینه را از غبار می بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب — بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب — سو برآید ز کف دست اگر مانی را

هر سوی دل غریب تو شیرازهٔ دلیست — متراش زینهار خط مشکبار را

خط سبزی که پشت لب جانان خاست — رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان خاست

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را — صفا این نور میل سرمه شد چشم سلیمان را

رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق — گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود — خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت

خورشید به بندگیش می داد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند — همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

شوکت

شفیعای اثر

...بند و شد مسلمان گشت ... / چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

صفت خط و اصلاح آن

...ش ست خطت سبزهٔ بهار / در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است / جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست / که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست / چون پسته عجب نیست شود گرد دهن سبز

...سبزی خط سبز مرا کرد اسیر / دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

...ها خیل ... دید در گرد خطش جویم / که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

خط نه پسته از آن لعل آتشین پیداست / چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او / مصحف روی بتان با خط روشن دارد

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش / چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

از حسن زماه تا بماهی باشد / خط بر سفرش خط گواهی باشد

شب سیه از رفتن خورشید نشان / نقش قدم شعله سیاهی باشد

با خطت سبزه ده گم گشته ترا ناز و عتاب / شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

خط که زلب آن پسر دمیده است / افسونست که بر شکر دمیده است

هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست / پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است / اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است / نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بر آن عارض نورافشانست / پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد / اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد / ماهیت رخسار تو معلوم نشد

پیوسته لعل تو خط او بر لب منست / این شربت بنفشه علاج تب منست

خط بگرد بناگوش یار تاب زده است / که غوطه در سیاهی آفتاب زده است

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما / کندند این عقیق را خط مشکین بنام ما

هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل / باطن عشق بنازم که بروی تو کشید

...چهارده سال از خط پشت لبت / حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

حدیقه ۱

صفت خط و اصلاح آن

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح — گرد تجلی گشته آفتاب شد

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند — یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند

تا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد — مسیحا گوئیا خضر همراه مسیحا شد

در کتبی که سر خط حسن تو داده اند — گردند زیر مشق خطت آفتاب

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابرو

ن خط سبز که زد دایره بر گرد رخت — فتنه بود که در دور قمر پیدا شد

بلا حتمای خط و خال آن لب نیست شک — هر چه در کان نمک افتد شود تخم نمک

با تو می گفتیم حرف بیوفاییهای حسن — خط به پیش روی آخر حرف ما را سبز کرد

خط نو خیز را تراش مزن — تیغ بر روی آفتاب مزن

گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست — رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست

دلم از رشک ساغر بود در آتش عذار ستم — که خط لب از او تا قیامت سبز باد

عرق لطف خط سبز یار پیدا شد — شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد

گرد خط کی بر رخ صاف نشست — دود از آتشکده دل برخاست

زار زرو خط رشک سود برخاست — آتش نشست دود برخاست

خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر — یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر

نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش — تا حسن از آن خط ننهد پای برون

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبی را بضرب تیغ نتوان داشت نگاه

امروز با تو دعوی دل چون کند وحید — روزی که زاده بود خطی در میان نبود

نقلی که رسته ز لعل تو روح را قوت است — به نسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است

بهار سبزه او زنگ دل زدود مرا — خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا

گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است — خط برآورد که فرمان معافی دارم

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد — کدورت آهن آئینه جوهر دار میگردد

گوید خط سبز او بدعوی — من فتنه آخر الزمانم

زنخجت تیره باشد غبار آلود خط لعلش | وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد
از سایه خط تو چو خورشید روشن است | میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | در کار بود حاشیه این متن تنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش | چون بنده که گم کند آزاد نامه را
هنگام قطع دست توام روز لازم است | اصلاح داده خط پروردگار را
افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورده مدادی | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است | بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا | شوخ چشمیهای خط نازم که بر رویت بگفت
خط از عذار یار نمودار میشود | در تحف ز معجزه سودار میشود
جز خط سبز کز رخ خوبش دمیده است | مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
خط تنگ ساخت آن دهن همچو قند را | این مور برد چاشنی نوشخند را
سبزه خط صفحه رخسار جانانرا گرفت | طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست | که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم | کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است | پای خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
آید رحمت کند اهل معاصی را دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
بجز خط غبار او که یاقوت است مرجانرا | کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ریحانرا
نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را | که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را
رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است | خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
گرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع | نوشته سوره یوسف بدور خط غبار
رقم میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن افزود از خط
چند از سبزه خط مشکین | خرمی بخش روی تابان است
تازه سازد چرا نه باغ نگاه | که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم یار

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند دو باره صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خنده بیار

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — حیرانی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسون سازش — خیال بوسه برگردد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن — زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یار خنده که دندان نما ببین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان در دهم

تا خنده از آن غنچه مستور برآید — صبح شکر از خاک دل مور برآید

از آن لبهای میگون کم نشد صهبات خمارم — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکر شکن تست — نقلی که می از جوش برآرد دهن تست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع نتوان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

مدام از حباب است ساغر بدست — شده می بدور لبت می پرست

بنیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا بهمت صهبا کشی ممکن × — پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید — معنی قند مکرر فهمید

صفت لب و خال لب و تبسم

مژه ام تا بهم از جوش حلاوت چسبید / دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا / یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است / شعلهٔ نطق مرا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت / رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

به هر رنگ لعل او راکرد روشن تر شراب / آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

از حدیث لب چو غنچه گل / در دهانم زبان بخود بالد

ز شبنم می بساغر آمدن باشد / خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

چنین بدولت لبت میکشی رواج گرفت / که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

رشتهٔ حرف لعلش رگ یاقوت تر است / خط پشت لب او عنبر آب گهر است

زبس سخت است حال می میخانه بی لعلش / چو رنگ می ز مینا بگذرد با پیش سنگ آید

تنگ جایی شیشه چون افتاد کمتر می چکد / خنده چون آمد بلعل او تبسم می شود

خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد / شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم / کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

هر جا لبت نبات فروش بیان شود / منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ / بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند / میشود گل با همین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی / چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانم

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال / لب مگو لالهٔ مقراضی بستان جمال

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو / شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند / این شکرپاره ز شیرینی جان ساخته اند

مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا / تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن / مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود / با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد / ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

چو نفشان شد یا شعله خصم جان شد / بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

حدیقه ۱

صفت لب و خال و تبسم

بگشت خال لب توام آری — مگس شهد زهر دارد بو لهو

شکرین لعل تو کان نمک است — گرچه شکر مکان نمک است

نمک افزود رخت راز لبت — گرچه از آب زبان نمک است

خالیست سیاه بر لب آن مهوش — افتاده خوش و مرا همیداد خوش

چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم که هندوزادهٔ — بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

بشکر خنده زدل کوه غمی برداند — کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است

کشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است — در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهانست

پری رخی لب شکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

خال بر کنج لب او جلوهٔ دیگر فزود — خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع — نشاء غم داشت که افیون بشکر آمیخته

بر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است

در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت که معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم — اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

آب شد در دهنم لعل لبش — لب مکو حب نباتی بوده است

اگر گویم نمک لعل لبت را — ترا هجو ملیحی کرده باشم

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — که در کف رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

برابر بر لب جام ز بهر خنده زند — اگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و خال لب و تبسم

باده تلخ از لب شیرین لبان | در حلاوت می برد آب از نبات

نفگیه خاتم لعل لبت هرگاه می افتم | نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف | جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند

تا ز نسبت لعلش شود آب | عقیق شربتی باشد لب او

گران بها گرش از در رهین دندان است | دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

گر [illegible] ز لعل تو اندیشه بگذرد | می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

دماغش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد | انار خنده او از جلال آباد می آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت | ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین | لب قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خنده آتش | شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش | قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند | شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

[illegible] ز لب [illegible] ان او سخن کند | فضای خنده گل تنگ بر چمن کنید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق | لعل تو تا برآمده رنگین ز کان حسن

چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش | لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

تبسم دیر حاصل شد از آن لب جان مجنون را | عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را نازم | نمود در شیشه کلک خرده رگ یاقوت

گر شراب از یاد لعلش دم زند | دُرد ساغر خنده بر شبنم زند

بخود صد پیرهن بالیده باشد | اگر بر زردی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است | آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

لب او با شراب در ساغر | چون دو جان بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش | اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است | حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم | که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شکر از خود نتواند مگس دور کند | بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

سخن هرجا بوصف لعل نوشین تو سر کردم / نبات ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت / خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

گر بر لبت نشست عرق هست جای آن / بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا / یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هندو را اثر شد / که لعلش گه نمک گاهی شکر [illegible]

بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط / زانکه کس ننهاده حرف میم را [illegible]

از نیل نیست خال لعل فن ای تو / نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده

بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد / خامه سود در کف مانی مگس رانی کند

سیم نوشین چشمه لب تو / عین آب حیات را شد دال

نوشیست در لب تو که چون رشته نبات / تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت / نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد / زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ / چندانکه از دریافت عقیق یمنی رنگ

ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم / تبسم بگدازد لبک همچو نبات

در گلبنی که لب بشکرخنده وا کنی / هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد / که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند / این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی سیر شد بلعل تو کس شیرینی دگر / نقش است بر عقیق لبت غنچه [illegible] شکر

بود محال که طعم لب ترا یابد / اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ / تبسم زیر لب دزدیده باشی

بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی / شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید

تبسمی است نمکپاش سینه ریشم / که نام آن بزبان بتان شکرخنده است

تبسم ورسمی دارد بهاری / چو تیغی کو درخشد در غباری

تبسم از مسی وبان نمایان / چو در شام از شفق برقی درخشان

بن زار و ترحم توام می باید / پرسش ز تکلم توام می باید

ناصر علی

صفت لب و خال لب و تبسم

جانم نیلوفر در اضطرابم یعنی … یاسمین تبسم توام می باید

لب شکرین تو دلها را تصرف میکنند … بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست … از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست

علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد … شکرخندش مربا میکند سیب زنخدان را

شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است … از موم مهر بر دهن انگبین زده است

تبسم این لب نمک کلام نمک … بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک

خفته بودی بلبت بوسه زدم … قند دزدی چه بلا شیرین است

شکرخنده ترا تا دهنی پیدا شد … عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی … عجب که کان نمک شد و کان حلوائی

لبش گزیدم و خاموش آرزویم کرد … کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

تا نمک ریخت بر جراحت من … لب شیرین یار شور گرفت

نقطه بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن … از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را

لبهای می آلوده بلای دل و جان است … زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد

خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را … چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

لب بر لب من نهاد و گفتا … جان تو بلب رسید خاموش

لب او گر نمیشد خنده آلود … ملاحت تا قیامت بی نمک بود

مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش … سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها

لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر … یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این

خال زیر لب تو بیجا نیست … نقطه زیر لب ضرور بود

خالی که میان آن دو نوش است … زنگی بچه شکرفروش است

در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند … باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

حدیث تلخ بخود از دهان یار میریزد … چو تنگ افتاد ساغر می ازو جا بر میریزد

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند … باده از شیشه سربسته بجامم کردند

لطیفه عجب است اینکه لعل سیراب لبش … مدام میچکد و کم نمیشود آبش

لب پسته شور نمکش نگرفته است کسی … چه غریب است دران لعل شکربار نمک

چون توان قانع به پیغام لب دلبر شدن | با دهان خشک نتوان از لب کوثر ... زدن
بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن | غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
عیش جهان زان لب خندان نظاره کن | در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
برخوری زان لب میگون که ز اند نشئه او | مست شد عالم و مهر است همان شیشه او
زان لب نتوان کرد بدشنام کناره | تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره
هرجا لب لعل تو بگفتار در آید | در آب گهر غوطه دهد ... را
قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست | جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است | شراب دشمن جانست رازداران را
چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند | از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ | میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب | ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست
خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات | نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار | همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
از سنگ نگین چهره خراشیده برامد | آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت
از لطافت سخن چند که در دل داری | میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن | چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
لب تو سوخت دل عالمی نمک آبرو | نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب | آتش یاقوت پنداری شرر می افگند
شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من | تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش | ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد
ه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهای یار | قلم چون تنگ شق افتد رقم زود ریز گردد
جان تازه میشود ز لب روح پرورت | هرکس که یک بوسه خورد ز ... عمر برخورد
اگرچه خشک شد از می عقیق سیر آبش | بوی می لب ساغر مکیدنی دارد
شد از نمی صحبت خون چشم آن لبهای نازک را | که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون تر
شود گر دائم دریای حلاوت دیده روزن | در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

[illegible] نتوان کرد آب زندگانی را بخاک / جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم

[illegible] نوش مرا چون برق لاله کرد / از سخن آتشین لعل سخنگوی تو

نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد / ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد

خال لبت ای نگار شیرین حرکات / شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات

[illegible] سکندر است کز تشنه لبی / جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات

[illegible] ز جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته اند / بلکه جا نرا ز لب لعل بتان ساخته اند

تغافل نیست گر با مدمی گویا نمیگردد / لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت را از نهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب

مجمل حرفیست که او را دهنی ساخته اند / در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است / خال مشکینی که در کنج دهان یار است

دهان تنگ تو از دست دل ربود و نداد / گشاده دست نباشد کسی که دل تنگ است

گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است / شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند / ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

[illegible]

ز سایهٔ مژهٔ چشم سوز بست قلم / چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از دهانش نشان نمی یابم / دهنش فکر تنگدستان است

هیچ است دهان تو ولی میدانم / هر کسکه ندید آن دهان هیچ ندید

خلقی ز غم دهان تنگش / بر رهگذر عدم نشسته

دهان یار بیاقوت سفته میماند / زبان او بحدیث نگفته میماند

رقم انه معنی رنگین تبسم داری / دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

میرزا بیدل

با ما سخنی ازان دهن نیست / در تنگی آن دهن سخن نیست

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام / تا ابد می بایدم راه عدم پرسید و رفت

نعمی

یاد دهانت ز بلاحت نمک نتواند دم زد / پسته هر چند که خود را نمک شور کند

صفت دهان و خال یاران

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است — کرده کشور دل ضبط باین بید تهی

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستی است و زیر زنخدان غنچه را

خال بکنج دهن یار نیست — مور به تنگ شکر افتاده است

در تنگی آن دهن سخن نیست — خاموش که جای دم زدن نیست

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — رسد تا بر لب لعلش تبسم ...

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش — در گریبان همچو سر غنچه نهان شد سرم

حقهٔ لعل است یا سر چشمهٔ آب حیات — یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا ست این

قند و ده بر الف صفر دهان را — یکی ده کرد آشوب جهان را

نمکدانی به تنگی چون دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان برد بهمش زد که دهان پرخون شد

خال کنج دهن هویدا شد — نکته‌ای راز غیب پیدا شد

دهانی را که تقدیر سر آب زندگی شسته — برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد

چو در وصف دهانش لب گشودم — بروی من دری از غیب وا شد

دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند — شاعران مفتریانند خیالی دارند

برتر با نماست که آن شوخ دهانی دارد — ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است

دهان یار از رنگینی حرف — بود همچون شکاف کلک شنجرف

سخت تمام قمر آمد ای بحسن بسمر — دهان تنگ تو میم است و میان قمر

تنگ شکر توای بت حور نژاد — سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد

گویا به هزار حیله زنبور عسل — بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد

یک سر موی سخن نیست دهان هیچ میان — دهنش یک سر موست وز آن هم سخن است

نگفتم هیچ در وصف دهانش — دهان را هیچکس چون من نه سفته

علت آنست که گاهی سخنی میگوید — ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

نی چون رخ تو گلی بود نی سمنی — نی چون قد تو سرو بود در چمنی

مظهر
قبول
وفیق
خواجه امان
دانای قدیم
حسرت
ظهیر فاریابی
میرزا ... سعید
محمد باقر یزدی
شیخ سعدی
ملا ...

صفت دهان

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند

با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست

بغنچه دهن یار آرزومندم — ز بسکه بی سر و برگم بهیچ خرسندم

[illegible] شکل دهانی نبود — چو خامش شد هیچ گویا نبود

هیچ گفتم [illegible] را یار شد در پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ

حرف بی ربطی بجا شنی آن دهن نقش — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا

صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکرخنده واشده است

کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد

فردا برآورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند

بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته‌تر باشد

چون نقطه [illegible] موهوم که قسمت نکندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه‌ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف

غنچه ز دلاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرونش ز پوست

لآلی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

تعریف — از لبت رشته دندان تو گاه تقریر — مینماید دو خط نقره بلعلی تحریر

[illegible] — بیا و زیر لب آن سلک دندان تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر شو دیدا

تشبیه — حدیث از دُر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش

[illegible] — زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان

[illegible] — نه همین یاقوتی لعلش شفا بخشش سنت — حب مروارید باشد آن دندان طر

[illegible] — ز هوند هنش [illegible] در سخن دُر — دهن از گوهر یکدانه شد پر

تشبیه — در آن درج دهن دُرهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

صفت دهان و بیتی در دندان

تن رشتهای درکه میان و لعل تست — دُر دانهاست ریخته در چشمهٔ حیات

نتاز موج حسن دُر دندان حسینا نم — که پروین فلک اگر ده دندانی تاب بیز

توان یافت بغیر از لب و دندان نگار — ماه عیدی که هم آغوش گردد پروین

ترا است لعل شکر بار چو میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست — گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی — عقیق آبدار او اگر میدادنم بیرون

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد — شبنم از نسبت دندان تو گل میشد

دندان اوست خوشهٔ پروین و خورشید — یا در صدف چکیده تگرگی معطر زسته

شده بینش عیان از لعل خندان — گشاده سیم را عقده دندان

از فروغ رشتهٔ دندان گوهربار او — چشم من دانم بکردار صدف پرگوهر است

واسطهٔ جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت یا دمشتی تیغ تین لب و زبان محبوبان

چو لفظی است این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان تبان

بیک پیرزن می کند بی غبار — قفس را چو گل آشیان بهار

نویسم اگر رنگ او فی المثل — سیاهی بشنجرف گردد بدل

بتان را رسانندهٔ قوت لب — فشانندهٔ آب یاقوت لب

زبانهاست از برگ او برگ گل — لب از رنگ او نسخهٔ جام مل

ز هر برگ لوح زمرد نگین — خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار — قرارش هم آغوش رنگ بهار

ز بس میچکد ضعف از پیکرش — شکست است چون رنگ بال پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست — چو بو برگ گل پردهٔ ساز اوست

بدرج دهان بیان جا کند — رگ خود به پیش گهر وا کند

از لعل لب یافت حسن دگر — حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است — که هر کس مربی لعل لب است

توان گفت بر برگ او فی المثل — سپهریست خورشید اندر بغل

زبس شعله خوبی بهت سراپایه آتشش — زبیتی داغها دارد از سایه آتشش

عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش

زهر شب خاموش این شمع گردد نه روز — چو شمع تماشاست عشرت فروز

به بزمی که کیفیت آراست پان — کند جلوهٔ جام می پیکر [illegible]

ورانده [illegible] عطر بوی آگال — بخود پیچد از رشک ناف غزال

[illegible] گشش زبانها عقیق یمن — ز بویش نفسها نسیم ختن

[illegible] ره اش حاصل است — کزین بیضه تا سر کشد بسمل است

[illegible] روی چو یابد نشان — شود بیره اش طوطی ده زبان

مگو بیره مضمون سربسته — طلسمی بخون جگر بسته

سپاری در اوراق پان کرده جا — که زو دست با طوطیان آشنا

کند پان از رنگ حسن آشکار — بود سبز شاداب ابر بهار

لباس سویداست چون دل به بر — غبار یتیمی است زیب گهر

زاغوش از حسن رنگ طرب — نمودار شمعی بفانوس شب

بود [illegible] در بیره ها — چو در باطن خضر رنگ صفا

مگو چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبح تجلی نشان

که هستی خود گذارد نخست — که با او کند رنگ نسبت درست

ازان بیره ها راست با چونه میل — که دارد نمی آب و رنگ سهیل

نه این گلرخان برگ پان میخورند — دل پارهٔ عاشقان میخورند

بدست پری طلعتان بیره نیست — ز لخت جگرهای ما نسخه ایست

کند داغم از سرمه چشم بتان — نظر بر سیه بختی بیدلان

ز لخت سپاری برگهای جان — همه کرده نیش تمنا نهان

ز یک غنچه در جلوه آید بهار — ز یک مرغ شد چار مرغ آشکار

همه نغمه منقار توصیف خویش — همه بلبل باغ تعریف خویش

نخستین سخن ساز شد برگ پان — بجوش آمدش آب تیغ زبان

منم [illegible] گلستان لب — چو خط طوطی شکرستان لب

بآئینهٔ برگ نی آشناست / کز و طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دهانش چو مسکن کنم / چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر / شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست / رگ من بآن نیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار / خط نیست لب تشنهٔ هر کنار
منم محرم چشمهٔ آن زلال / که خضر خط آنجا ندارد مجال
خمارست خط از سرمی بغیشم / برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشی کند / تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم / بهارست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن / مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال / رگ برگ گل گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکی است / درین دعویم رنگ تغییر نیست
که خونم ز گلهای این گلستان / نمی جوشد الا بلعل بتان
اگر طینت من ز دل کرده اند / که خونم بخوبان بهل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان / رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من / شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من اینمعنی آمد پدید / که بی سبزه نبود مزار شهید
هر دم بگو داغم اوراق رنگ / که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگم گل دیگرست / زبان تا بجنبد مرا خنجرست
مرا صانع آب و گل تا سرشت / رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجوشد ز بس خون سودای من / نهد ریشه زنجیر بر پای من
که در غنچه پیرو رنگ منست / بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان ز من کسب حسن کمال / چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان ز من رنگ خویش / که افسون کند نشأهٔ باده بیش
رگ ... ز خود طراوت فزاست / ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

دل بیره آرام دارد ز من ... بود تکمه شیلزه پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر ... درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است ... دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز دردانه شد جلوه گر ... به پرواز توصیف زد بال و پر
[illegible] ندارد لب گلرخان ... قبولی ز کیفیت رنگ پان
[illegible] زیب و پیرایه است ... کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار ... همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید ... شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من ... ز جوهر چو آئینه دارد سخن
نه جوهر بود دام آئینه ام ... نفس خشک گردیده در سینه ام
بطبعم پیوست اگر دست داد ... زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن ... زند موج تمکین رگ ابر من
دلی [illegible] از حسرت لعل یار ... که یک لخت او نیست بی خارخار
بحیرت چنان محو گردیده است ... که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل ... خط مسطر صانع آب و گل
مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست ... که لخت دلم کربلائی نماست
ز خشکی بود خاک من سبزپوش ... که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آتشکار ... چو طاوس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش ... دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا خطا ... بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت کر لعل خوبان منم ... گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب ... که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من ... که طوطی ز سرخاب دارد سخن
[illegible] صبح گلزار پان ... شگوفه دمد ز ذوق گلستان
بجلوتگه [illegible] ره ام محرمی است ... بمینای سامی بنیاد مدی است

چو شمعم ز بس سوز دل دیر پاست | ز مغز استخوانم ملایم تر است

گر از شمع من بر ندارد علم | بود بیره گنج شبستان عدم

چراغی کز و شعله اش برق خون | ازین پنبه و روغن آید برون

بر آرم گل از جیب برگ خزان | دهم سبزه را منصب ارغوان

ز رنگار پان تا شدم آشنا | سپید آب من گشت شنگرف سا

اگر مس ز اکسیر زر می شود | زمرد ز من لعل تر می شود

ز تاثیر اصلاح تدبیر من | تب پان شکست از تب شیر من

ز بس آتش غیرتم در بر است | سراپای من مشت خاکستر است

خمیرم گداز دل گوهر است | حدیث من از آب روشن تر است

بعالم طلسمی عیان کرده اند | که در پنبه آتش نهان کرده اند

بخاکسترم آب پاشی اگر | زند قطره اش جوش برق شرر

بدم سردی کس نیفتم ز جوش | ز آب آتش من نگردد خموش

ز وصل لب یار دارم نوید | که دام امید است چشم سپید

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

از خوردن پان یار بمن داد و گالش | این بوسه به پیغام چه رنگین غزالش

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان | که گردیده رنگین سخن در زبان

تازه و بعشرت گه عیش و ناز | کراز پان نباشد وران برگ و ساز

ز پان بینک و پان نفس پروران | سهیل عقیق لب دلبران

از و گرم خوبان نسرین جبین | زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی در اثر | دهنها از و حقهٔ لعل تر

از و شرح تن دهنهای تنگ | هوس را بامدادش از بوسه رنگ

وصال و فراقش بگوی سبب | مهیا کن عید و عاشور لب

ادیم زبانها ست در رنگ ازو | چو رنگست دلهای بیرنگ ازو

گهی آیت سورهٔ صحبت شود | گهی توشهٔ زاد رخصت شود

چه کار کل بتحصیل نقد حیات | نیاورده بر لعل خوبان برات

از و جفت طاق اند در اتفاق / که در رنگ جفت است در شکل طاق

شود چهرهٔ زر و خورشید آل / دهندش اگر ماه رویان اوگال

بود زیب هندو این حنای عجب / که بر کف نهی رنگ روید ز لب

چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود / ز برجد پر از لعل مرجان شود

انه بیحد بهرگی ازان دلبران / که صد بوسه پیچیده نبود دران

دوا بناثار [illegible] پی دفع غم / شبیه کف دست اهل کرم

چنان [illegible] چون شود نقطه دار / که پروین به تشبیه گردد نثار

ز بس چرب و نرمی و افسون و فن / تبان را دواند زبان در دهن

معماست لبهای اهل حیا / که دیده است چون او معما کشا

اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جانان را / گسستی شیخ بیجان [illegible] تسبیح مرجان را

بجان میکشت پا لبش عاشقان را / تو گوئی پان ز حضرت بود جان را

ز بیابی مسی آلوده دندان / چو انجم در شب تیره نمایان

چو [illegible] که یاقوت مرش کشد شنجرف / بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پان است

لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف / شده از رنگ پانش مد شنجرف

سیاهیهای دندان از تبسم / شود در دیدهٔ آئینه مردم

رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد / حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد

شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه / شب بکیدم بسکه لبهای مسی مالیده را

می دو آتشه را نشائی دگر باشد / خوش آنزمان که لب یار گیرد از پان رنگ

این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد / رو حیست که برگ برگ او جان دارد

از چار مزاج مختلف بسته بهم / بگشا و ببین که بوی ایمان دارد

چو برگ پان شهید لعل او شد / برنگ سبزه بختان سرخرو شد

سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند / این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند

لبش دانم چو گل از رنگ پان سرخ / غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

من از بوس [illegible] در کعبه دل را تماشا میکردم / مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم

در حالت تبسم از برگ پان زبانش / برگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

مرزا ابو [illegible] علیخان

نعمت خان عالی

صفت مسی و پان و لوازم آن

مسی مالیده بر دندان نشان خط بود آمد
به تحریر گویا صورت الله پیدا شد

بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم
قیامت میشود هر گه سیه گردند کوکبها

مسی زیر لب و اطراف دندان
تو گوئی ظلمت است و آب حیوان

لب لعل تو از پان جان من رنگ دگر دارد
سخن بر غنچه گل خنده بر گلبرگ تر دارد

هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گوئی که از خون خودش [illegible]

چشم من روشن کند پان خوردن جانانه ام
همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام

نه در لبهای صاف آن رنگ پان است
که عکس دیدهای خون فشان است

اگر گرد دو شکم گوهر شب تاب جا دارد
بدل صد عقده دارم از مسی مالیده [illegible]

تلاش گر مروی در ره بیان دارد
لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد

از آتش خویشتن ترا آئین است
خوش باش که سرمایه خوبی این است

لبهای ترا گونه پان سی زیبد
از پان دو لبت دو مصرع رنگین است

دندان را از رنگ پان و مسی
غنچه لاله می توان گفتن

نگار من چه لازم میل کردن بیره پان را
کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را

عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت
این بدخشی از کجا در سبزه وار افتاده است

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه باز
شعله زبان برق سان خنده نهان او

دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین
مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است

تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی
دود از نهاد چشمه حیوان برآمده

بر دندان مسی آن شکر لب زده
در رونق از حلقه شب زده

لبش را نیست دادن بوسه آسان
که بسته بخون خویشتن پان

چون لبش طرح برگ پان انداخت
آب حیوان لباس گلگون شد

ز پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد
که میگیرد زمرد در دهن یاقوت میگردد

دندان تو یاقوت لب خوردن پان است
یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است

مسی مالیده دندان گهر تا[illegible]ب
گر الماس را داده سیه تاب

مکن رنگین تر پان ظالم مسی مالیده دندان را
بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را

[illegible]
[illegible] نسازد جان سپاری عاشق بیمار تو

خوش برنگ غنچه از غم مجروح خون جگر — یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی

تا زبان رنگ لب لعل تو ربانی شد — این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

لعل تو زبان چو رنگ گیرد — یا چون نکنیم جان سپاری

زانرو که صبح آرزومند حناست — هر کس بهوس تخم تمنا میکاشت

گفتند که میشود شهید لب دوست — پان آمد و بیره را بدعوی برداشت

گوهر دندان او را رونق از مسی فزود — اختران را در شب تاریک نوری دیگر است

کجا لبت ز رنگ مسی توان برداشت — کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما

می نماید ز رنگ پان مسی — گوهر شب چراغ دندان را

اندر دهان زبانه شمع است شعله زن — یا خود زبان دوست چو طوطی سخنور است

شمشیر برق خنجر الماس آبدار — یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است

تر زبانست درون لب شکر شکنش — قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب

یارب چها کند بدل بیقرار من — حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است — کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را — این نقش در نگین سلیمان آئینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند — این منزلت ز پاکی دامان آئینه است

میرزا بیدل

زهی نظاره از جلوهٔ حسن تو زیورها — رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات — عکس در آئینه همچون سایهٔ دیوار ما

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو — جوهر کشیده سلسله در پای آئینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات — گرداب خجلت است سراپای آئینه

از دور روی تو دولی که بیتاب نشد — یا دیده که از شوق تو بیتاب نشد

خاکستر از آن بچشم آئینه زنند — کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ناصر علی

ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه‌ها

پرتو ~~...~~ تو تا در خانه داشت — دیدهٔ آئینه مژگان از پر پرواز داشت

صفت آئینه دیدن معشوق

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد ** که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

چو آفتاب خجالت شود نقاب افگن ** تپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن

کی حسن بی نظر سوز تو محتاج نقابست ** از تاب رخت آئینه یک چشم پر آبست

صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود ** هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش

تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی ** زمانه است که هر کس بخود گرفتارست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید ** دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید

چه دیده که با آئینه مائلی شب و روز ** نهان مدار ز من آنچه رو نمود آنجا

پرتو رویتو در آئینه ز اعجاز بود ** ورنه آتش که نگهداشت تواند بر در آب

تا خیال جمال آن مهوش ** آئینه را بدل زده آتش

جام غم کرد آنچنان مستش ** که ستون زنخ شده دستش

ای صافدلان را بخیالت هوسی ** اندیشه صورت تو دل کرد بسی

جز عکس رخ تو که در آئینه فتد ** آئینه در آئینه ندیده است کسی

همچشم ما برای نظربازی تو شد ** آئینه را جلای وطن میکنیم ما

کجا ذر دم دل خون گشته را از ناوک حسنی ** که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش

از حسن تو یافت آب و تاب آئینه ** وز عکس تو گشت آفتاب آئینه

از پرتو رخسار جهان افروزت ** شد آئینه آب و گشت آب آئینه

بجاست مرا در غم خجلت مردن ** پیش از دهنت نام لعلت بردن

در آئینه خود نگر ببوسی لب خویش ** روی باید برای حلوا خوردن

کدام خرمن گل را کشیده در آغوشش ** کز آب آئینه بوی گلاب می آید

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد ** که از خورشید رویت در برابر تو دارد

در حیرتم که آئینه امروز صبحدم ** روی که دیده است که روی تو دیده است

به تیره بختی آئینه کس مباد که او ** ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد

من آئینه را ندادمی روی ** گر روی تو در میان نبودی

دم زد ز رخ دوست زند آئینه ** در نظر مردم از آن رو است دوست

بد خود در آئینه آن آئینه رو بنماید ** او در آئینه و آئینه در رو بنماید

مصنف

غنی

دیوانه

دلاور خان

صفت آئینه و دیدن معشوق

باشد چرا نه خانهٔ آئینه آب برد / هردم ز عکس روی عرقناک او پر است

خبر آن ماه را از حسن او داد / الهی خانهٔ آئینه آباد

بعکس را نبود بر رخ تو تاب نظر / گر آئینه که اورا دل فولاد بود

در جلوه گاه حسن تو چون پردهای چشم / افتاده است بر سر یکدیگر آئینه

در ساغر بلوری لعل خوش نماست / روی تراست رتبهٔ دیگر در آئینه

آید بکار موجه چو دریای حسن تو / لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه

از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو / گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه

گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل / آورد تا مثال ترا در بر آئینه

بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند / پای گهر چگونه نلغزد بر آئینه

دست مشاطه نقد زر و گوهر بسته است / تماشای تو صد جای گر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را / طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه / همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را

عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال / میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را

کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد / هست اقبال سکندر در نظر آئینه را

یک نظر رخسار او را دیده مدتها گذشت / آب میگردد دهان در چشم تر آئینه را

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق / هر جوهر نهفته که در کان آئینه است

حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید / کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید

آئینه با عذارش خود را اگر کند برابر / روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال / عکس تو آب آئینه را شور میکند

رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش / چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است / تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد

چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش / گر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران روزگار اشعار صفت زبان و تکلم و دهن یار

چو نقل کنند نقل شود نقل انجمن … حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا

در کام صدف تلخ کند آب گهر را … حرفی که از آن لعل گهربار برآید

با دگله تلخی دشنام تو هیهات … حرفیست که مور از شکرستان گله دارد

شکرفشانی نطق تو نیست امروزی … بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی

دلپذیر است چنان بسکه شکر شکنش … که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو … در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف

دهنش دم تکلم سخن از عدم برآرد … بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم

پیش تو حرف عیسی مریم نمی‌زند … تا حرف می‌زنی تو کسی دم نمی‌زند

و بدگر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا … گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش … زبی مغزی گهر پروردی دریا چون حباب افتد

گفتار گزان مسیح دم می‌آید … چون روح بمرده مغتنم می‌آید

یارب سخن است کان دهان میگوید … یا جان منست از عدم می‌آید

هنگام تکلم لب آن حور لقا … گویند مسیح وش بود روح فزا

فرق است بسی از لب او تا به مسیح … کان زنده بدشنام کند این بدعا

پیداست دو رنگی ز تماش سخن تو … برگ گل عناست زبان در دهن تو

زبی زبان بدهان تو برگ غنچه نور … ز خنده نمکین تو آب گوهر شور

تا تماش حرف او از خنده گل با فتند … پرده گوش من از شرم کان بلبل بافتند

حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می … سخنت بوی شراب لب میگون باشد

بدماغ مهر فشاند نمک تکلم او … بشیر صبح شکر افکند تبسم او

داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت … ماهی چشمه خضر است زبان در دهنت

کز زبان در گذشتم از وصف زبان تو بجاست … حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست

نه زبانست ترا رشته جان سخن است … این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است

زین چرب و نرمی که بود با زبان او … چون مغز پسته است زبان در دهان او

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را … چو بوی غنچه بس در پرده مستور است آوازش

فزوده که یکی نیست بعاشق سخن تو … بادام دو مغز است زبان در دهن تو

رضی دانش

اتمان

شوکت

جلال اسیر

دیگر

کسی دشنام لب لعل تو آزرده نشد
در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او
با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را

دشنام تو زان لبان شیرین
زهریست که در عرق انگبین است

در دهان تنگ تو گفتار نرم
گوییا مومیست در انگشتری

غنی
سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را
که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را

بحرف قتل من روزی زبانت گشت می ترسم
که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را
کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست
دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

کمال خجند
برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست
از غنچه نکهتی که برآید بیان تست

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم
من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند
برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند

از چرب زبانی که فتاده است چو شمع
اندر دهنش آتش و آبست بهم

حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را
لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

گهرافشانی لعل تو تا د ید
صدف غرق عرق از انفعال است

نه مهر و ماه بود در بدر ز رخسارت
ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت

آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است

وز بسکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
زین آتش خاموش کباب است دل ما

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام
از زبان تا لب کند صد جا مقام

در تکلم هر کرا شهد لبت جان میچکد
آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد

بلطف حرف جان پرور برون آید از آن لبها
که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد

تو گلی گو کز تکلم مست و مدهوشم کند
می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند

خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم
که ذوق آن چو بیند دوستان مانده است در گوشم

در حیرتم آن مه دشنام از که آموخت
چون گوهری نگو شنیدش غیر از دعا نباشد

لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است
آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است

عیش تکرار دشنام وارد روز و شب با من
نمیداند ز شوخی قدر آن قند مکرر را

از تازه‌ام گفتی تر زبان زبان تو — دشنام به من دادی شکر به دهان تو

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم — او بتبسم زنده کند یار به دشنامی چند

نور العین واقف

نه از نازست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد — سخن را دل نمیخواهد گران بها گردد

گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش — لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

ملا ذهنی

نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری نه

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نو رس شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست — چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن — هلال ماه در آغوش ترا تماشا کن

شب قدرست گرد رو نور خویش را صائب — نه خال است این که گرد دیده است از آن سیب ذقن پیدا

رنگ و بوی که از آن باغ جنان رنگین بود — گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند

در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد — خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

خسرو

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

قوام حافظ

ترنج غبغب آن ماه پاره — ترش کرده است دندان ستاره

تحسین

جهان را غبغبش در حیرت انداخت — که بی پرکار چندین دائره ساخت

بستانه چاه غبغب آن ماه را ببین — وآن یوسف برآمده از چاه را ببین

ملا شوکت

انگشت چو بر ذقن نهادم گفت — بر سیب منه الف که آسیب شود

بسکه از حسرت سیب ذقنش شد محزون — دست در زیر زنخ کرده به از شاخ بستون

میرزا بیدل

با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود — چند لافد چه زنخ میزند این به نبود

توفیق

نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز — هست فنجان بلورین ز پی بادهٔ ناز

رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاه است — بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

کمال خجند

جزو هشتم

حدیقه ۱ — صفت ذقن و خال و عرق آن

کجا بازرسد آن زلف کز زنخدانش — فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد
دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی — بر در میکده چاه آفت مستان باشد
بر زنخدان تو خال گلشن اقبال نیست — تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست
مپرس از خال آن چاه زنخدان — پری در شیشه یا یوسف بچاه است
نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را — گرد آورند و آن سیب زنخدان ساختند
در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین — یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
گوئی ذقنت قطرهٔ آبست معلق — در چشمهٔ خورشید حبابست معلق
کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند — سیب است آن ذقن که ببوسند جان دهند
ترنج ذقن از خطت گشته شیرین — رسد انبه در کاه اگر خام باشد
گفته بودی که زنخدان من از سیب به است — ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی
میتوان دانست پیش خودپسندان چمن — چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست
آرم بخاطر آن ذقن و آه میکشم — آتش بجای آب ازین چاه می کشم
در چاه زنخدانت دل ما نبوا است — وان خال سیاه تو برین حال گواست
سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در روی پیداست
دل را ز چاه غبغب او آب میدهم — این کشتی شکسته بگرداب میدهم
بزیر غبغب او دانا بر دو دانه — بود گرد آمده رشحه از ان چاه
کو بنگر دانخال زنخدان آن نگار — هر کس ندید بر چه زمزم بلال را
گزند بوسهٔ اغیار بر نمی تابد — که گفت سیب ذقن کم ز نار نیس است
بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه — چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
آنزمان گوی سعادت بود در چوگان من — کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا
هلال غبغب جانان لطافتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
زبسکه بادهٔ لعل چکیده از لب تو — پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو
ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد — عرق سیب باین زور ندیده است کسی
هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید — موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان است

صفت گلو گردن غبغب و چاه

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است / رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد / این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد

از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش / از اشارت آب میگردد هلال غبغبش

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش / جام پر از شراب شود طوق غبغبش

برد خطا از آن چاه زنخدان اندیشه میلرزم / ز آسیب چه خس پوش بر جان خویش میلرزم

می برم گوی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / ز دور دیده گر سیب آن زنخدان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زنخدانش که سیم بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست

زنخدان ز غبغب بر انگیخته / هلالی بخورشید آویخته

ذقنت کو گرفتم از سر لطف / خون من ریختی و عذر بجست

زانکه هنگام رگ زدن شرط است / گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخشی بیاض اهل سخن × اشعار صفت گلو گردن و خال گردن

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم / کین نشان از انتخاب دیگری است

بیاض گردن اگر بدست من افتد / چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنم

بیاض گردن او را بتان آهو چشم / ز مردمک نقط انتخاب میسازند

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است / افسانه از صبح قیامت شنیده است

برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار / دست را سازد بیاض خویش قلم بی اختیار

چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان / تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود / پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار

آبله بار خسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار

حدیقه ۱

ما شکفتند از تماشای بهشت و جوی شیر
گر کند از رشته جان تازه پیراهنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
آنها که دل بنقطهٔ یاقوت بسته اند
اینچنین آیینهٔ مهر کجا صاف بود
مانند ای ماه ز پهلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کی بیخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را
چه گردن گشته او شمع کافور
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی کو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چکیده از گلوی آن دل افروز
مهتاب از گذشتن های غزال حسن گردن را
بر گردنت خون دو صد کشته چون مینش
خیره گردد چشم خورشید از غبار سوختن

صفت گلو گردن و خال هردو جا

۱۱۶

گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
دیشب که دیده خاور روشن آفتاب کسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که جز قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
به تیره شب مکن اندوده دامن صبح روشن را
خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

شوکت
میر نجات
توفیق
ملا اشرف
حشمت
میرزا جلال اسیر
مسیح
میرزا غیاث الدین فکرت
نظامی
میرزا رضی
نعمت خان عالی
ملا عصمت

حدیقه ۱

۱۱۷

صفت حمائل و بر و دوش

اگرچه لاله طور است روی روشن او
گر چون شمع دگیرد ز روی روشن بهائی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا
بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
درگریبان خجالت معتکف گردیده است

چراغ روز نبود با بیاض گردن او
ید بیضا بشود دست از بیاض گردن ساقی

ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست

گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت
از لطافت این ورق افشان تکبیر دنکوشیم

بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسله گلوی جانان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس تو زینش افزونست
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است
پی صید دل و بر ناز ... نین

پیش حمائل گلی ان ماه ارض بین
پوشیده تا حمائل غرش آن ماه گلو

از گل نبود دو شاخ بوقلمونش
گلزار رقم بخط گلزار تو نوشت

این جانفزا حمائل گل نارسیده است

چو باغبان کند از نسترن حمائل تو
شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بهر جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
کرد بر گردش در آید آفتابی عالم آرای

یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
مسلسل کمندی حمائل ... بین

مهر افکند حمائل چو زرا بر آسمان
اشک مسلسل چو گهر موج میزند

پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی
بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش و بر دوش هست نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش ز روی طلعه سمن را
بر سان یعنی همیشه صبح نوروز

گل از جیب کرده پیرهن را
گره کرده دو بر عالم افسر و زر

در ترکیب ... | گوهر ... | مولانا ... نام ...

برو دوش چه لطافت زیر اکت او | که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف برو دوش تجلی خیزش | که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد
صفائی دوش او تا باز کرده | پر از دوش پری پرواز کرده
برش چون داد نور خویش را عرض | ناز صبح بر عشاق شد قرض

شاخ گل از نظر اندازد اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن | چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش عیان | چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد کمان صبر و طاقت را شکست | آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت با هم | نسخه های سقنقور است
تر پیراهنش بازو نمود ار | چو ماهی در میان آب همواره
فلک سازد ز بهر آن پری رو | زهره و ماه خود تعویذ بازو

منقبض سازد غنچهٔ گل اشعار صفت بغل هوشربای جز و کل

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش | صبح قیامت است نواکردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست | چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش | که شام تیره روزان را تجلی در بغل باشد
سیم خام است یا بر سیمین | نشک افتاده ایم از بغلت
در برآن سیمبر تنی آید | بغلط نیز بر سینی آید
بصفا آن بغل آئینه رنگ | می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور | میتوان گفت و را چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل | غیرت چشمهٔ نور است بغل
بغل بوده بخوشبوئی بران سان | تو گوئی عطر دانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

صفت ساعد محبوب

حدیقه ۱ ۱۱۹

ساعد سیمین او را تا کمیم آمد دید / نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد / چون میرسد بساعد او دست میکشد

هر طرح که میگردد تجلی افگن از ساعد / کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را

نباشد آستین در ساعدش را احتیاج ام / صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم / بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم

میان آستین بازوی آن حور / چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است / درخشان همچو تیغ بغلاف است

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا / میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد

ز دست برد دلم را صفای ساعد او / گواه عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس / صفای ساعد آن مه در آستین پیدا

گر ساعد سیمین تو در دست توان دید / سوگند بدست تو که از دست توان رفت

رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

صفا دارد بحدی ساعد نوآفرین او / که موج خندهٔ صبح است چین آستین او

ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ / یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور / یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این

گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم / خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد / ز خجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را

دیدیم ساعد او و دادیم دل ز دست / ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم

پیداست ز چین آستین ساعد تو / چون سینهٔ ماهی که نماید از موج

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد / ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را / گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند / برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند / ساعد سیمین سبکدست است در تاراج هوش

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور / در فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین / بنام ایزد بود نور علی نور

[illegible]

صفت بازوبند چوری و دست برنجن

گفتم بوسم ساعد دستت نه کنم / اکنون که بگردنم در آید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

ملا بلبل

خم چوری بغایت دل پسند است / بصید بوسش چون چینی کمند است

سیه چوری بود چون تار سنبل / که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری / که میخواهم کشم از مهر و ماه آسمان چوری

بود هر حلقه اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی / که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری

نیاید تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز / کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری

نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم / کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوری

برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد / کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری

کنور لچهمی نراین شفیق

یاره دست یار سیمین تن / مار گنج است بهر قتل من

دانا رام برهمن

حیرتی دارم بجوش آب زمرد یاره اش / سبز ته گلگون نماید ساعد گلرنگ را

در دست نازنین تو آن یاره یار من / یا دنگین بود قلموش بهار من

ارشد

سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم / بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم

چوری گلگون بدست آن پری دیده ام / شعلهٔ جواله سان شاخ حنا پیچیده ام

مه بوزین سبب بر خویش بالید / که بازوبند آن خورشید گردید

گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه / گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده ام

دستگیر دل افتادگان باشغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

میرزا ...

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است / یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار

نتوان همچون رگ گل دید یکدست / ز پشت دست او خط در کف دست

خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از پشت دست

نسبت ...

سازی به آستین زچه مستور پشت دست / ای روی دست از گل و از نو پشت دست

موسی کشیده آه زخجلت ز آستین / ننمود جلوهٔ تو چو در طور پشت دست

خسرو

ساعد که چو سیم دارد آن حورصفات / شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

حدیقهٔ ا ۱۲۱ صفت انگشتان دست و خاتم حنایی

بین آن کف دست و پشت دست رشین / گویی که کف آمده راحت ابجهانیات
پشت دستش نور بخش سینهاست / آب از و در چشمهٔ آیینهاست
پشت در روی بتان چینی را / پشت دست تو پشت یار دیگرست
عکس رخ او ز پشت دست پرتاب / یافت چو از جام بلورین می ناب
کفش راحت ده هر محنت اندیشی / نهاده مرهمی بر هر دل ریشی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد / کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا از رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد / برون از آستین یار می آید کجا دستی
کف و صفت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان / چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
ز پنج انگشت مه را پنجه کرده / ز زور پنجه مه را رنجه کرده
آن دلاویز دار داز بزمے / سر انگشت چون دم قاقم
نه دست آورد و نه انگشتان قلمها / زده از بهر دلها رقمها
آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم / فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی کشتگان زیبائی اشعار صفت خاتم وانگشتان دست حنائی

آخر چمنی سر انگشت تو پیچید / واکرد نقاب شفق و غنچه نابست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهارست / رنگ سر ناخن چقدر عقده گشابست
کرو انگری صنعت مشاطگی نیست / سحریست که بر پنجهٔ خورشید سهابست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد / تا شعله زند آتشش یاقوت حنابست
یکره برار از آستین دست نگارین در چمن / تا دستها پنهان کند سرو خرامان بغل
بدامن میرسد چاک گریبان گلقد از نازا / هر محفل کو آن دست نگارین شیو پیدا
نیست با نگشت تو انگشتری / هست درخشنده تر از مشتری
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست / غنچهای شاخ نسترن بندیده بهار
خاتم نیلین بدستش نیست / عکس داغ دل خونین

حنیم
حنه
ربیعی
شیریت
جامی
ملا علم
نام علی
ملا
لیمو ملی بیم

صفت خاتم و حنابستن انگشتان

[illegible]

در انگشت جانان چه انگشتری — که حیران ازو دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب — گرو برده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر نجمی ز اوج کمال — بتدویر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل

نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی — در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت

قدسی

برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن — دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
گویند که دستش ز حنا گلگون شد — نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد

ملا مفلس کاشی

چون شانه بزلف خویش دستی میزد — ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

ملا وحید شیرازی

دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است — مخمسی که زند ناخنی بدل این است

شوکت

میدهد نور چو بر دیده مالم دستش — شمع این خانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله گیرد — بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

ناظم

حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت — کنار آستین دامان گلنار است در دستت
مزین گرده انگشتان بخاتم — زده مهر خموشی بر لب جم
در انگشتش نگینی مشتری تاب — چو در پای نهالی چشمهٔ آب

غنی کشمیری

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

[illegible]

چون حنائی شد ازان پای نگارین پامال — آه ازان لحظه که دستش بحنا بگشاید

حاجی محمد

گر از دست نگارینش دهان حرفی رقم سازم — حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم

[illegible]

کف دستت گل است و غنچه سان سرخی انگشتان — چو دست از آستین بر دری گلدستهٔ ما را

مسیح

اشارت کرد با ماه نو با انگشت — که آن انگشت ما را بی نگینه کاست
بران ناخن حنا تا رنگ بسته — ستاره از شفق در خون نشسته

[illegible]

پنجه در پنجهٔ جانان کرده — شوخی رنگ حنا را دیدی
تا حنا نمود رنگین پنجهٔ آن ماه را — کاتب از شوق حرف میگوئی نوشت هدرا

خیالی هروی

شادم بدست خوبان گر بهر قتل عاشق — هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است

محتشم

تا دست ز حنا بست دل برد زرین شکسته — دل بردی با این رنگ که کاریست ز دستت

میرزا معز فطرت

لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو — ای سر انگشت فندق بند آه از دست تو

نجیبی

دست نور افشانش افتد از صفا — ز آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

برکف دست صفا پرور اگر بندد حنا — چون می جام بلوار نشست آتش گل کند
نگین بخون خویش کف یار ما که کرد — این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
در کف حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا
کرشمع به بنید آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد
کف دست تو ز خونم صدف شنجرفست — عالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
از آن ناخن که عقد دل گشاید — هلال و بدر در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش
خاتم نگین بدستش عنست — عکس داغ دل حزین منست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پرآب ساز چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه ایستد تا بناف
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آیینه دارد
جبینی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
صائب
ندیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آیینه را
بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی انمکینی سا طلع دریاب
سینهٔ آیینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم
آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینهٔ صافت بنظرها پیدا
تا تماشا بر نتابد سینه را — نظر گردیست بر آیینه را

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس | فروغ سینه اش از پیرهن نمود روشن
چنان آئینه پاک از زنگ کینه | که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر نار پستان × اشعار صفت نار پستان

دو پستانش هر یکی چون قبهٔ نور | حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ | کف امیدشان ناسوده گستاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور | چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوی زر دو پستان | آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی | از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده | دست طمع از پی کشیده
یا خود ز طلای دست افشار | گوئی دو ترنج شد نمودار
بسربلندی پستان خویش غره مشو | که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد | سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز | چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد
بصافی سینه اش آغاز پستان | چو عکس بدر در آئینهٔ رخشان
ببیع میدانی سیاهی از چه در پستان اوست | حقهٔ حسن است مهر عشق بر وی کرده اند
بسکه پستانش ببالا سر کشید | عکس چشم کافرش بر روی فتاد
چه اکردند از مرجان دو حقه | که دائم سر بمهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی | تمنای حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده | دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران چمانند | کله بر سر درنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نو نهالند | دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی | مه را تو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف | یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی
بر روی سینه اش سیب دو پاره | علاج قوت ضعف نظاره

نظیر · الاعلم · ملا جامی · شمس الدین فقیر · مخلص · مسیح · حشمت · غنیمت

دو پستان بزرگی چون جوی شیر اند
بسا مان حسن را دو فرش شیر آ اند

ز جوش جلوه های حسن پنهان
برنگ غنچه اش بالید پستان

ز عنبر خط زد بر درج کافور
کتاما ند قباسے تا ز بستو ر

بوی گل در نسترن پنهان شده
غنچه سان بالیده دو پستان شده

جز آن پستان که بخشد نور دیده
حباب از آب آئینه که دید ه

دو پستانش دو لیمون پر ز نور است
بسختی و صفا کی چون بلور است

پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو
زان رو که آب نیست انار مکیده را

زدمش دست به پستان و بخشم آمد پیش
شد یقینم که انار است جلال آبادی

نه سنجم با سر پستان آن حور
دو اختر شد بلند از مطلع نور

انار از رشک پستانش بترقید
ترنج از حسرت او زرد گردید

سر پستان ولد و بشش زتیز ے
کند در دل زبکیان تخم ریز ے

سر پستانش از بس سخت و تیز است
زهم آغوششش زان رو گریز است

که شاید کرد آغوش کس آید
مبادا رخنه در سینه نماید

دو پستانش که آرام دو دست اند
دو مغرور گران سر خود پرست اند

بسینه تا شکم دریای سیماب
در و پستان حباب و ناف گرداب

پستان ترا چشم بتان است از پی
یک ناز است و هزار بیمار اینجا

دو پستان چون انار نو رسیده
بهی هرگز بدیده هر که دیده

بجز پستان آن ماه سمن بر
نکرد آرام بر آئینه گوهر

سینهٔ داغ سینهٔ در بند — اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم میرباید سینه بند
کاشکی در دست من آید سینه بند

غنچه سان وا ار شکفتن در گره
وا شود دل چون کشاید سینه بند

بند باید بست از تار نگاه
دل بر خورد ز چشم بشاید سینه بند

شبنمی بر قامت گل جامه دوخت
یا بران پستان نماید سینه بند

ز پستان تنگ عیان است نار پستانت
ترا لباس باین اعتبار گنا نیست

صفت دل و پهلو و آغوش محبوب

هر برپاره به پستان شوخ گلبدن است | ته حباب چه دریای حسن موج زن است
بند دل ما سیکشاید سینه بند | جان ز تنها می رباید سینه بند
چو پستانش نشو و نمی سر کشیدند | به بند سینه بندش در کشیدند
تنعمی دارد به بالای دو پستان سینه بند | پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل سنگدلی جانان

دل خوبان شهر مائل تست | سنگ آهن ربا مگر دل تست
دلم آئینهٔ دل یار است | شیشه ام سنگ در بغل دارد
پیداست همچو قبله نما از تهٔ بلور | از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
از دلش پیداست دشنامی که می آرد به لب | تاب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

بعشق پهلوش دل گشته یک رو | که جای دل بود داغم به پهلو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو | قلم سر کرده حرف چار پهلو
گر بسهو از غنچهٔ گل بالش و بستر کنند | میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی او
گر بود تبدقبا از بوی گل باریک تر | میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو | لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
با همه افتادگی سر بلند پهلوی تو | فرش مخمل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت و کنار اشعار صفت آغوش و کنار

ز تنگنای جهان دل گشاده میگردد | دلی که در آغوش یار بگشاید
چون دید گلشن قد رعنای تو گردید | خمیازه گلشن حسرت آغوش تو شمشاد
بیلم خوش کناری سپر و مشب بیجو شمم | که خواهد برق گشتن در بر آغوش نقش آغوشم

نغوش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

ملا جامی

بدان بزمی که کز افسر و پیش مشت | برون رفتی خمیر آنگاه ز انگشت

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده | پری دایه ناف او بریده

شکمش چشمهٔ آیینه و نافش گرداب | گردش چشم پری بود کز و عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود | نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آبم | که از بهر شکم شد پشت ماه خم

بلورین برکهٔ صافی تر از آب | مصفا موج زن دریای سیماب

ز قاقم آن شکم هر چند نرم است | دلی خورشید راز و پشت گرم است

بجوشد از صفای آن شکم آب | که زیر طاق باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده | مصفا و سبک زینسان که دیده

محمد صالح

شکم از بس صفا آیینهٔ نور | توان دیدن در آن عکس رخ از دور

ملا ... کاشی

شکم کز لطف قاقم یا حریر است | ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال | بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

میر عبد الجلیل بلگرامی

شکم چون لوح سیمین لبا صاف | خط موجانهٔ مو مجمرهٔ ناف

برو نقاش حسن از دلربائی | رقم زد صورت نازک ادائی

جوی آب است آن شکم لیکن در او | آب دریا نیست آب گوهر است

شد از وصف شکم تا خامه شاداب | ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم | جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است

نگشته از مساس دست محسوس | مساسش بیهوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف ...

ناف است آنکه دهان کرده بتنگ | کز و افتاد شکم من بگرداب

این غنچهٔ ناف دلپسند است | نقش گره از ازار بند است

بود ناف زیارتگاه آدم | که بیت الله کی شد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف | شکفته ز گل نیلوفری ناف

ز نافش ماه را مشغول گی بود | مگر گرداب آب زندگی بود

۲۸ صفت پشت و خال پشت میان محبوب

حشمت

ناف او دیدم از خود رفتم | گردش چشم پری بود مگر

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است | عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین

برنا ...

چه شود گر شکمت چشمهٔ حیات آمد | نبرد جان بسلامت کسی زو رطهٔ ناف

مسیح

تو گوئی کز صفای آب حیوان | نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر | نشان مانده برو انگشت تدبیر

قلندر

کردم از تار نگاه اقلیم حسنش را جریب | ناف او ناف زمین حسن آمد حساب

مولانا طاقی

چه بگویم که ناف آن پری چهر | بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاابوت برکاتی

بلورین حوض آن ناف مدور | تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

ز پشت او صفای روی ماه است | که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق | که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد | گرد و ام زان روی بر گلزار پشت

لااعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت | چو برگ کیله لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک | گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گذاف است | که پشت و روی آئینه همه صاف است

ای ماه رو به پشت تو دانی که چیست خال | مهر نبوت است به ظاهر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان × اشعار صفت باریکی کمر جانان

صاحب

نموده خویش را و دلم را ربوده است | بسیار نازک است ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ | از لطف بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو ... | کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصه [illegible] میان ناتوان دارد | که تنگیش جوهر از هیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید | ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز تن‌شم و بیچ ندارد | حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

صفت میان محبوب

کمین دلیر تماشاست تاب موی کمر / که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر

زامر جوهر خود برق میکند ظاهر / نمیشود کمر از حجاب موی کمر

خراب زلف بتان میشود خط معمور / مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو / یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب / خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

بیان این میان از من محال است / جز این کان حلقه جیم محال است

موشکافیها دران اندام زیبا کرده ام / تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم / که موز کاسه چینی بدر نمی آید

ز شوق آن کمر که کس دلش چاک است [illegible] / که چندین شانه در کار است یک موی [illegible]

چو برگرد کمر دست از ادا بست / شدی موی کمر خط کف دست

گرد آن نازک کمر گردم که با این نازکی / اینهمه بار لطافت را بیکمو می کشد

خامه بیجا حرف آن موی میان میکند / اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند

عضو عضو تنت صاف تر از عضو کمر بود / موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست / ز دجله کمر گذری آه تا کمر باشد

میان می منیم و تیزی بدستم در نمی آید / بدان ماند که در آیینه باشد سایه موی

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد / قلم موی ز مژگان پریزاد کند

تا رموز میان تو و مضمون بسیار / کمرت معنی بکریست که نسبت دارد

ز تاب جلوه سرو روانش / گره افتاده در موی میانش

نشد وقت تماشا اشتباهم / کمر یا شانه یا تار نگاهم

میان [illegible] ز شرم کمرش بر گردید / عاقبت موی میانش تو انست [illegible]

دیدم میان یار ندیدم دهان یار / نتوان به هیچ دید چو در دیده موفت

ندید کس کمر تنگ دلستان ترا / مصور [illegible] خود میکشد میان ترا

خامه را نازک کنم از تار موی / وصف آن نازک کمر خواهم نوشت

کسی نشان میانت نداد جز کمرت / زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

صائب

سالک قزوینی

ملا طغرا

علوی

عارف لاهوری

میرزا بیدل

جزو نهم

هیچ سوهان راهمو او چون ره باریک نیست — فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

کسی بموی نیاو بخته است خرمن گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

رشتهٔ عمرم باندک فرصتی گردد گره — گر چنین بیتاب آن موی میان سازد مرا

یک حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را — تابی که میانش برگ جان من انداخت

موشکافانرا کتاب و دفتری در کار نیست — مصرع پیچیدهٔ موی میان یار بس است

بر تنش پیچم از جوهر تیغ افزود نیست — کار شمشیر کند موی میانی که تراست

دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر — بقدر بند و میان تنگ جانان منت است

مصرع برجسته خود را می نماید در غزل — پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است

دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن — هرچه میگوئی ازان موی میان می آید

هر چگونه کشم آن میان نازک را — که در خیال بصد پیچ و تاب می آید

تا میان نازک او چاره گر شد در لباس — رشته نتواند گره در عقد گوهر شد سپید

نه بند دستهٔ گل در گلستانها کمر دیگر — میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد

بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن — در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد

موی میانش از نگه گرم عاشقان — از زلف مشکبار فزون تاب میخورد

نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را — که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید

رشتهٔ جان در تن ما موی آتش دیده است — تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است

زبس گداختگی در نظر نمی آیم — مگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخکامان بغم پیوند اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

سعیدی تهرانی — از کمر بند مرصع شد میان او نهان — هر که یابد دولتی خود را چنان گم میکند

صائب — کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن — نه از ابریشم آن دستهٔ گل میتوان بستن

میرزا [illegible] — وه چه موزون کمر آن شوخ بپا می بندد — سخن [illegible] معنی نازک بادا می بندد

از پا اندازد وقار کوه تمکین اشعار صفت یراق شیرین

جامی — سر نیش کوه لیک از سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیرا وفتاده

صفت اندام نهان

سرین او که خواهد بود جادو | دو کوه آویخته از تار یک مو
چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص پا | پشتهٔ یاسمن لطف بن کوه صفا
سرین صاف او آبیست روشن | که می آید بموج از باد دامن
سر نهان از میانش شد هویدا | چو عالم از عدم گردید پیدا
سرین گلدستهٔ نسرین بهارے | پی داغ تمنا پنبه زارے
نخل قدترا چون صورت نگارجان بست | گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست
نپرسم از سرین آن پری چهر | خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر
چنان در چرب و نرمی بی نظیر است | که پنداری کف دریای شیر است
آن سرین توده سیم است ته دامن او | گر زکاتم ندهد دست من و دامانش
نظرها در سرین مشغوف میدار | چو مفلس در طلای دست افشار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند | یا ز شیری صبح قرصی بسته اند
باعتماد سرین را بآن قمر مگذار | که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد
چه سرین تا که هوس کرده گرم | بهند زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامه در زبان اشعار صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زند دم | دو انگشت از ید قدرت شده خم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب | صدف وا شد گهر تبخاله لب
در فصل بهار هر گل تر شگفد | هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد
وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد | کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد
بزیر دامن آن دُر نا سفته | دو ماه نو بیکدیگر شده جفت
چراغی کرده جا در طاق محراب | فروزان پیکری چون گوهر ناب
رنگین نافهٔ آن یاسمن | نرسته چون سُم آهوی چین مو
ملطف از غنچهٔ سوسن زیاده | زبان صد کام لب بر لب نهاده
مپرس از گوهر ناسفته داد | زراز غنچه نشگفته یاد
مپرس از من از آن بادام تو آم | دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

چه سازم ریختهٔ الماس لشکر — که دخلی نیست ثقب را در آن در
هوس چون شیر بر اطراف آن نسرین بر گردد — که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی
ز نار و فرج او از نازنینی — چو در صحن خطایی سوی چینی
میان ران او غنچهٔ سمن بود — که نقش سم آهوی ختن بود
در او وسط ران نیلگون رنگ — بود است گلی چو غنچه در تنگ
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چنین است بر برگ سمن
بزیر دامن آن سرو طناز — دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
کردم ته ناف او نظاره — دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام — شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند — نفس نیمی درون نیمی برون ماند
مستور گلی که پرده اش دامن تست — لب بسته تبسمان چشمهٔ سوزن تست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش ده پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید — پری در زیر ران کس نیاید
خطا دلوست کارم بجز نیز عطفلی — که گلگون شود اسپ در زیر رانش
رانهای آن پریوش تمکین فرودشمن — کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
چنان رانم قلم در وصف رانش — که افتد بر بلا راز نهانش
ز لیس آن صفحه رانش مصفاست — اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آیینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن

ورق ز آئینه و جوهر کنم صرف — سخن در وصف زانو گر کنم صرف
چو زانو پیش دهد خورشید براید — نشیند خور پیش او دو زانو
بزانو گر شود آئینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر
ز زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید — حشر بر پاست که آثار قیامت برپاست

سلیم
خلیل

نعت ساق و شلوار و شلوانید

حدیقهٔ ۱ ۱۴۴

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید — که ساق عرش اندر لرزه آید
بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی
بسیمین ساق او زر بو بها داد — خوشا سیمی که در پایش زر افتاد
ساق نورانیش در پیرهن رنگین او — شمع کافوریست در فانوس روشن کرده اند
ساق تو مرا زپا در آورد ز دست — هرگز نزدهم ستون عنابی را
بگرد این سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم
رود هر جا سخن زان ساق پرنور — فتد آتش بجان شمع کافور
ساق سیمین تو تیغیست که موجش از اوست — حق این تیغ تو بر گردن من بسیار است
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش — شود زر رود در هنگام سواری دامن زینش
متی که برده دلم را کف نگارینش — خمیر مایهٔ صحبت ساق سیمینش
عکس ساق تو مگر زد دم تأثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
از محک سر زده بر سنگ و کساقت نرسید — نقرهٔ آخر شده خلخال و بگردش نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات — شیرهای مشت خاری بیش نیست
ساق سیمین او بلورین است — گر غلط گفته ام بگردن من
ساق ترا ز سوده صندل سرشته اند — در لعبت [illegible] شمیمهای نظر از سر شست او

نعمت خان عالی

میرزا ابوطالب کلیم

ملک الشعرا

ذوقی

فانوس شمع دلهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوانید

زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش — نماید آبشار نور شلوار پر از چینش
صفای ساقش از شلوار پیدا — چو شمعی کش بفانوسی بود جا
[illegible] جابه [illegible] — طرز مضمون تازه دارد
بود شلوار [illegible] گلستان خ — بسر آورده بیرون از دو سوراخ
نه این پوشاک زیب ساق در رانست — که نرخ حسن خوبان زین گرانست
چو از زلفت پوشد از پی شان — هما ما [illegible] خشد زیر دامان

میرزا طاهر وحید

[illegible]

صفت بکعب و کف و ناخن و پشت پای آن حور حرام انجم

حجاب خانهٔ عفت ازین است | نهان کرد بانوی عصمت درین است
بپوشید چو زیر جامه آن شکر پری | از جملهٔ عیوب گشت اندام بری
در چستی و راستیش شکی نبود | مشکل که گذر کند نسیم سحری
سر رشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید | در دست من آندم که فتد بند ازارت
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد | ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت
غلط گفتم این بند شلوار نیست | درینجا کس آگه ز اسرار نیست
ثریا بجوزا درخشیده است | بر شیم گلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

بپاشیش کعب در کار از دو سمت است | عجب لطفی نمودار از دو سمت است
یکی قطب شمالی را نمودار | دگر شکل جنوبی کرده تکرار
خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است | مهره ام در شش در رنج و عنا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن | بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است
نگارین پاشنه از روی انصاف | چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد | غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی
تشکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که هیئت | مهره مه از عالم بالا بزیر افتاده
نظیر کعب او پیدا شدن از محالاتی است | که مشکل هیأت کعبه بکعب نیز باشد

بی سر و پا ساز عشاق غم آگین اشعار صفت ناخن و پشت پا و خرام تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن | توان از پشت پایش دید نقش دلربائی را
خضر میرود بجای سبزه از جوی انگشتر | آنجوان با خرام قامت دلربائی
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش | بر خجسته ده بیره ریخته خون در پایش
نازنین رو خرام قامت عنایت آوش | برنمیخیزد به تعظیم قیامت کرد باد
نور دیده است همچو دیدن نگاه خضر سبز | روی زمین ز سر و پریشان خرام ما
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال | کبکی که آورد بنظر آن خرام را

حدیقه ۱ — صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و آیین

۱۱۳۵

درگلستانی که شمشاد تو آید در خرام — بهر سر طوق قمری حلقه گوش آورد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — در خواب نوبهار رود پای رفتنش

هر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد — به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

آب چون آیینه رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فکند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در رقت خرام قامت دلجوی تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

لطیف اندام پای تازه و تر — چو پشت و روی بادام مقشر

خلیده گر بر آن مژگان بلبل — رسیده تا لبش نقش رعنا گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده — چو گلگیرش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی کز بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست

چه نازکیست به بینم نگاه جلوه قدش — گرانی نظرم باز دارد شغل خرام

نگارین پای او رنگین تذروی — شگفته لاله بر پای سرو گوی

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را — تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

از رفتار تو نزدیک بهر گم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بیدار شد از شعله طرز خرامت — هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش نمیدم — بیاض دیده روشن سواد من حنایی شد

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت — دردا که کف پای ترا چشم رسیده است

بپیره گل پا گر نهاد در چمن ... — شاسست رنگ گل چون زیر پای شیشه باز

صبا طرز خرامش دیده شد محو ابخنیان هنوز — که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش

من بای رفتار شیرین عمر خود در باختم — عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار است

طور رفتارش ز بس از جا در آمد سایه را — همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود

خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد — صبا را در گلستان از دویدن باز میدارد

جان فشان زن بپای او ممتاز — پا نگاهیست جان فشانی را

جاده‌ها طومار تصویر بت از رفتار او — بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل — روش خامهٔ شنجرف و خرام تو یکیست

میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک — چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

گذارد پا اگر در چشم بلبل — بخارد از خیال خنده گل

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو — از نقش پا دران ره افروخته مشاعل

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت

نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت — رنگ از زردی چمن چون باده از پیمانه ریخت

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام — محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی افتد بدام حیرت شوخی خرام او — کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد — که می آرد عرق بر چهره‌اش امانمیریزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین بنشین با او — چو برخیزد زجا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما — نشست بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما

ای هزاره خوابیده را از نقش پایت بالها — از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس او ست — رفتار تو سیلیست که دلها خار و خس او ست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد — بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو — کاینچنین صد مصرعه برجسته یاد از او ست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود — در تماشای سرو خوش رفتار او در گل گذاشت

هر کسیکه دید سرو ترا در خرام ناز — از پا اگر نمی فتد از ریشه میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند — نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد — کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افکند — نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

انی علی ... بلی ... صفحه ... میرزا باقر ... عبدالقادر بیدل

... میرغیاث الدین ...

حدیقه ۱

صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و غیره

۱۲۷

زکوه قاف آسان است عنقا را برآوردن — صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشمم سفید از انتظار او — ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور — نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید — ز بس عکسش به پشت پا نماید

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

شود از هر قلم چون علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم به پای او

همان پای که بر گل ناز دارد — کجا پروای پا انداز دارد

تاج فروغ سیر آرایان عشق حکم کرد و از اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و به خلخال و خاک پای آن فرزند

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا دل از خلخال برد

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — ز متنش پا داکه محراب عارا دیده است

قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم — چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی ز پا افتاده بر نقش پای تو — ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم — اگر بیا ترا از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینه پائی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزار یکه بوسد پای نگینت

بتاراج چمن رو داشت سر فتنه بالا پوش — که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا نیست کش صبا شد — بر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیجا نیاید حنا که دست گیر همه بود — دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خود فخر رنگ ذاتی ... پای تو — زند بس خنده دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پاش از — چه خوش باشد که از مرده شد سنگ پای او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید — ز خاک عاشق حسرت نصیب پای تو

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند — طرحی بکن ز ابر بهمن سنگ پای تو

بر کفش ماه من نه نشانی مه نور است — گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

همپای تو تا رفته بگلشن گل پابوس — خنده زده بر لاله و سوسن گل پابوس

بوجه نیست خلخال در پای نازنینش — رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل

برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن — آن کف پای نگارین یاد می آید مرا

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی و بالا شد — دلم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه برپا شد

خون هزار بوسه بدل جوش میزند — از دیدن حنای کف پای او مرا

بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا — شوخی رنگ حنا خار د کف پای ترا

از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ — خوب چیزیست که تاریک بود پای چراغ

حنا ممنون بخت سبز گردید — که بر پاییش رخ پرخون بمالید

زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا — بسبزه‌ام چو گل سرخ نقش پای ترا

تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد

چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمیگنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب

چو سر بپای تو سودم ز در د سر رستم — حنای پای تو آم کرد کار صندل سرخ

کند رهبر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

آنچنان صافست اندامش که چون طلق صفا — مینماید نقش پای او ز روی نقش پا

زبس نازکی گردد کشش بخیه پا — اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

بر آن پای حنائی روی زرد خویش مالیدم — ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدم

هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را — مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا نبستی آتشم در بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ تن هزار مرا

~~نقش پای تو ... را گل ...~~

سرو بالای تو همسایه عمر ابد است — گفتی خبر من نفهمد معنی فریاد خلخالش

بت شوخی که دل ناوان شکایت از جبین بالش — بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرد

نه از خلخال زرین زیور آن بهتری کرده — خبر از رفتن دل نشنید صدای آواز خلخالش

نه آهی حلقه زدنی ناله من رفت دنبالش — گل بدست آورد بلبل از بری سنگ پا

از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد

۱۳۹ صفت پای حنائی و کفش و سنگپا و غیره

آسمان از مه نو نعل در آتشش دارد / که گل کفش ترا بر سر دستار زند

هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست / از گل نقشت چمن را خار در پیراهنست

داشت تا خادم بکف آن کفش ره دو رو از / در نظرها دسته‌ی شاخ گل خورشید بود

لطافت میچکد از جلوه‌ی تمکین قد رعنایش / توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش

موج آب زندگانی نقشهای پای تو / خنده‌ی کبک دری باشد صدای پای تو

بود از پی غسل هرگاه رایت / دل خاک چاکم شد سنگپایت

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان / که بهم صلح دهد دیده‌ی بینائی را

رنگ حناست بر کف پای مبارکت / یا خون عاشق است که پامال کرده

نرگس نه‌ایم چون دیده خود دوخته از شرم / در پای تو تا دیده گلشن گل پابوس

از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد / آب حیات می چکد از خاک راه او

در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر / تا چو مهر آئینه زان نقش قدم پیدا کنم

نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت / نقاشی بهاری چون نام نقش پایت را

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم / خاک برداریم چندانی که آب آید برون

رفتی و دل نشست بخون در قفای تو / ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو

برای کشتن من خواستی که برخیزی / حنا بپای تو افتاد عذرخواهی کرد

بخت سبزی [illegible] طلبم همچو حنا / تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسی

بتعریف حنای پای جانان / قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان

شد از رنگ حنا تا خون پدیدار / هلالی در شفق گشته نمودار

جاده‌ی خلخال او چون دلرباست / حلقه‌ی چشم پری گفتن رواست

بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد / تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش

ز نقره نیست ته پای نگارش خلخال / که ز اوج حسن فتاده بپای او دو هلال

بپا پازیب زیبنده است از ناز / ببین برگ لاله و شبنم خوش انداز

نگارین پای او رنگین تر از وی / شکفته لاله به پای سرو دی

برهنه پا اگر در جلوه آید / حنای کف ز پشت پا نماید

حافظ

بقیت پاشکستن بسی کاشته بر میکنید / میشود شان عسل در دست خادم سنگ پا
بگو زنگوله بر پا بسته جانان / بپا بیش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سوادافزای دم بنا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مراد یکنظر چون سرمه گردانید سودائی / بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید / یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی / که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین / چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزه ضعیف که ز آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهره آن ماه نشان / شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا / زنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را
لعل تو روشن گهری جان جهان است / تبخال بر آن لعل سراپرده جان است
مرا چون مهربان داغ دارد آسمان چشمی / که تا بد پنجه الماس را مژگان زرینش

[illegible]

از چهره او شقایق اندوخته رنگ / در طره او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این / کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز / گو رعنائی بجلوه خویش بساز
در رشک خوش آیندگی قامت اوست / آن دست که در طلب نگر دیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود / عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهره صافت اثر آبلها / بوده است ضرور تا نکه بند شود
خورشید ز رشک آب و تابت در تاب / حسن همه را فسانه حسنت در خواب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب / بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

[illegible]

ای قامت تو چو روز در دی کوتاه / زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن برناید / تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگت ای سرو روان / آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما / ز آسیب اشاره برخت ماند نشان

داری زنی چشم بدای در خوشاب | یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن | یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست | تا نالهٔ زارم بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست | بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت | هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست
صفر ها شد داغهای بیشمار چیچکش | با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب
آن یار که شد غارت جان مذهب او | بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش | کز شیرینی نمی گشاید لب او
گر زابله بر رخت نشانها پیداست | تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر بر رویت گل ریخت | از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید | وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکوی دو دم دارد لیک | چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد | در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه نو | یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد
ابروی زرد نقص جمالش نمیکند | سر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار | آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست | که زیبا تر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید | در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم | ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد از رخ چیچک نقش آفت | عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین | چیچک بروی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم کرمی بینی | که می آید پی تقبیل تخت حسن زر ره بینی
نمک است که در چشم تو بر احوالم | تا کام سپیده بو ولیکن نچکید
انها مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت | شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

ابیات ... بیدی ...

میر صلابت خان

حدیقهٔ ا ۴۲ توجیه حسن بعضی اعضای محبوب

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
بیت لبهای ترا این سکته عیسیان تر است

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او
آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او

امروز درین دیار در دیده یکیست
از خیل پریرخان پسندیده یکیست

عالم همه را بیک نظر می بیند
آئینه و آفتاب را دیده یکیست

آن یار که مشک بر قمر می ساید
از لعل لبش دُر و گهر می زاید

هر چند که خائیده سخن میگوید
شیرین دهنش ولی شکر می خاید

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد
کو باش ستاره زیر پروینت کم

زان چشم تو تیر مژه افگند ز جنگ
کز چشم تو بی سلاح میباز د جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ
شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

سرنیست سیاه چهره آن ماه تمام
برگرد دو عارضش خط آتش خام

شکل خط او بگرد عارض مادام
چون سرخی مغرب است در اول شام

زخم بالای دیده است او را
چشم زخمی رسیده است او را

ای سرو وفا کرده لب فگار ترا
آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است
آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

گر خشک شد از باغ رخ جانانه
یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه که خیال یک نرگس اوست
خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

دل هر انگه دلبری بدنبال است
که جای آبلهٔ آتش دلربا تر از خال است

آی شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش
وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است
ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود
حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت
زیبنده تر از شگوفه سیب بود

سروی که زنخدانش به از سیب بود
دل را همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز موی نیست تنش عیبی نیست
مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال برین لب خموش آمده است
نی نی دهنت شکر فروش آمده است

بعلت می و کنج دهنت تنگ شکر ابگری می شکر بجوش آمده است

تبخاله بران لب زحرارت جوشید یا گشت حباب از می گلرنگ پدید

با معجزهٔ حسن جهان آرایش آورد زبیجاده برون مروارید

چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن که ناگزیر بود جور آسمان بردن

نباشد از تغافل گه گویا نمیگردد لب او بسکه شیرین است زهم وا نمی گردد

مصحف رخساره او را نشان آیهاست تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله

میکند بمن ناتوان نگه آن شوخ زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است

رسید جان بلب و هست رخصت مردن گره نگار من از لکنت زبانی هست

بت فرنگ عذار مراست ابروی فراز چهره چو سر سوره های قرآن سرخ

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زر در مصحف رخساره ترا سر سوره ایست کز قلم زر نوشته اند

چشم کوته نظر آن آبله ارش خواند بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم

چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش

ز لکنت نیست کز حرفش بلب دیر آشنا گردد سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد

گو لکنت زبیتابی سخن بر خویش می لرزد جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است

ای که سر حلقهٔ [illegible] سیه فام تو ئی چشم بد دور که خال رخ ایام توئی

کی بود لکنت تو [illegible] بی معنی میکنی درس دلبری تکرار

نشان آبله افزود حسن روی ترا یکی هزار شود ماه چون ستاره شود

در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد دست بر رخسار مالیدی برآمد آفتاب

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها بر روی تو جای نگه است که خالیست

چشم احول منگر این معنی پیچیده [illegible] شوخ طبعان لطف این ابهام افهمیده اند

بنده است نرگس سبز تو سرخ پنداری که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب

گه موی ندارد سر [illegible] خوشتاب آزرده مباش [illegible]

[illegible] که تو شعله در روشن باشد کاندر سر شعله سونی آرد تاب

بالفرض ثانی کمال اسماعیل بنام ... ۴۱۷

تقلیم بی مرد سر ... تو | ز چشم تو آفت دل مژگان تو

بر عارض لاله رنگت ای دُر خوشاب | غمگین نشوی که نرگست شد بی آب

چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده | حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده

از ساغر ناز هر دو می میخورند | بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب

حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسب تر | چون نیشکر که در لب گرد در غلطان شود

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام | چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست

دل خراب مرا جور آسمان کم بود | که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است | که فتنه از فلک لاجوردی میخیزد

نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او | بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد | بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

نان هم نسبت آن صنم یک چشم | که تفنگ نگه خطا نکند

بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست | منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج

نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی | چو میرود الف از ماه مه شود پیدا

کس در وفای وعده چو آن شوخ مست نیست | لکنت گواه اوست که قولش درست نیست

می برده بیاض رخت از صبح سبق | خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق

رخسار تو و آنکه گشته است نهان | نی نی غلطم که شعله کرده است عرق

نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده | که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده

حسن رویش کم نگردید از نشان آبله | از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را

نه از لکنت نمیگوید سخن کم | ز شیرینی لبش چسپیده باهم

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام | از زبان تا لب کند صد جا مقام

تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه | این لعل آبدار چه لبها نازک است

داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است | میتوان گفت که آئینه جوهر دار است

جبین ناز را چندین نشانه بر ساعد سیمین | سیرت کردم قران ماه با ماهی میباشد

ماه من زلف ار ندارد عیب نیست | شب کجا گردد نگرد آفتاب

چه شد گر ماه من سنبل ندارد | که بی دود است شمع ماه رویش

حدیقه ۱

گفتم سخنت شکسته چون آید / باآنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که باین دهان تنگی که مراست / گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود / این رشته تا گره نشود وا نمیشود

۴۵ صفت تن جانان نازک و معطر بودن آن

طاق ابروی تو شد زرد زرد دل ها / آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت

نه از نازست کز حرفش لب بیرا آشنا گردد / سخن را خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد

داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید / شربت قنداست در روی تخم ریحان ریخته

بر چهره بخوی دان گلاب فشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من / خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب (صائب)

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست / سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست

رسیده است بجائی لطافت بدنش / که از نسیم بود داغدار پیرهنش

اگر نکهت گل پیرهن کند دربر / شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش

اینچه لطف است که چون سرد شود مینارنگ / از بغلگیری آئینه تن سیمینش

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود / موج بر آب لطیف اندام بند آهنست

بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش / چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست / زبار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت / که ظاهر میشود از پشت پالیس نقش پای او (شوکت)

از نزاکت بسکه افتاده است اندامش لطیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد / که از مهتاب چنگال میگردد لب بامش

گرفته است نزاکت زبس به پیرنگش / زآب آئینه داغست جامهٔ رنگش

بود نزاکت او آنقدر که میگردد / ز باد جنبش مژگان کبود دیبا سمنش

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش / خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش (ناصر علی)

رنگ میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش / هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی / نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را (طالب آملی)

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل بیخته آید بدماغش (ملا حیدری)

نرگسش ز شوخ چشمی نظاره بشکند | بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید

بر روید صد گل نیلوفری از گلشن رویش | اگر باد صبا هر شش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده | لباس تن ز نور تن تنیده

تن جانبخش آن دلدار زیبا | حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوی لطافت | بجان داده ز تن بوی ظرافت

تنکه بلورین بدنش با ضیا است | پیرهن آبی او تن نما ست

گر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت | که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | بچکاند گرمی نگهی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند | لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی | اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

صبا را منع گلچینی دیدار میسازد | بذور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

تا گرم دیده ام نه رخش میچکد عرق | دارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی | ز صافی میتوان از پیرهن دیدن قبایت را

چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را | که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن | رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم رخسارش را

خمیرمایه صبح است از صفا بدنت | ترا نقاب خورشید و ماه ریخته اند

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش | زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی | ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی

بعد بوی نازک اندامش صبا در چمن | گل پیراهن پاکشیده و از خجالت شد گل آب

زنهار که آن بند قبا سخت مبندید | کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم | در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم | کز جان نیست تنها هر کس جان من از تن است

تو از نازک بدنی جا بکف مرغ رنگ گل نازکتری | در هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

شمع کو با تو کند دعوی نازک بدنی | کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

سفیدی تن و سرخی اندام | بروی گل شکر کرده بادام

لسانی — یغمای اثر — حافظ — سلیم — آصفی — میر جلال الدین — ناظم — وارسته — شیخ محمد علی حزین — رسته — زیبی

حدیقه ۱ — ۴۷ صفت استعمال عطر و لباس جانان و مناسبات آن

ترشح کرده روح از لطف اندام — چو شبنم ریزه بر گلهای بادام

بشوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا — بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا

گران است از نزاکت نشأه می بر دماغ او — ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را

نزاکت اینقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد — ز هر عضو تو حرف یوسفی در پیرهن دارد

گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن — پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست

کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

تنت به پیراهن گل بر نتابد — ز گل صد پیرهن نازکتری تو

چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا — بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا

مبتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار — باد صبح بوستانی یا دم عیسی ست این

بنفشه می دمد از یاسمین اندامت — اگر نسیم ترا در کنار می گیرد

از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری — گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کشی

نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن است — در غنچه صبا دم نزند گر دهن است

(حاشیه: تسلی — ملا قاسم — محمد فضل — طالب — میر علم)

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است — بوی گل دود است در مغز صبا پیچیده است

که گلاب از ناز پاشد بر بدن — در غریبی بوی گل یابد وطن

نی گلاب است این که بر رخسار هوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شد بدان — بر خود این عطر از برای دیگران مالیده

ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب — فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست

فکر در دو سر عزلت شده دامنگیر — عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست

بر تردی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

(حاشیه: میرزا صائب — ملا علی رضا — نجم — اسیر — قلندر — عبدالباقی — ناصر علی)

چاک ند ز جیب بخجلتهان گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و سجاف و عطف دامن

الباس عنبرین امروز جولان کرده — سرو را در جامه قمری نمایان کرده — صائب

۱۴۸ صفت لباس جانان و مناسبات آن

چون داریده نظر آن [illegible] شده است — پیرهن بال پریزاد زلطف بدنش

از آن بجامهٔ گلرنگ [illegible] شوخ — که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش [illegible] — بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است — خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

به بهشت است که آن بند قبا بگشاید — در فردوس بروی دل ما بگشاید

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد — بود فانوس گلگون نقطهٔ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است — تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را

از حریر رنگ ماست قبای که تراست — تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند — جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون قباز رنگ شراب — باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

فانی: قبای بوته دار یار دارد — که در هر بوته‌اش دل می گدازد

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد — چون شعله سراپا ز طلا باد لرپوشی

بنرم ترب‌چتانرا به بر شمع فانوسی — طرهٔ طلا بر سر جامهٔ یک تهی پوستنی

از آن گره نگشاید که گرده اندامی گل — زغنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا — که گل تکمه شگفته است گلستان ترا

میر تقی: صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب — گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید — ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما — در لباس رعنائی آن تن نازنین برهمن

نعمتی: تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است — جامه‌ات گوئی ز پیراهن یوسف برداشت

مرا چون آستین صد چین زغیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل‌چینان وصل — غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شد

تاکی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشند — بروز محشر دست ما و دامن پیراهنش

بدری: طراز آستین را از سمون کرد — نمودار ید بیضا برون کرد

برابر گل شبنم خود را و چنند از بسکه بلبلها — قبای شبنم بلبل بدیر گویا در بدن دارد

قلم وا چون شود از صحبت پهلو نشین کاشر — که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی — آن نگار شمع قامت در لباس کشمشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم — شبنم افتاده بروی گل چندان دیدم

چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان — بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر — نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

چادر گلگون که داری بر بدن — داغ گشته لاله از وی در چمن

معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است — یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

جامه ششتی خود دام تماشائی کرد — در لباس قلمی مشق خودآرائی کرد

شعله گز وی بسوخت دامن طور — باز سر بر زد از گریبانت

هرکس که چو من کشته آن معجر سرخ است — لائق زیبی مرقد او چادر سرخ است

تکمه در پیرهن ... نگنجد — از هم آغوشی گریبانش

ترا تکمه لعل است بر قبای حریر — شده است قطره خون منت گریبان گیر

چون با قبای زرد قدش دلبری کند — آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است — که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

تکمه گهر است این بران لباس زرفشان — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیده دل — بر تا کرده جانان جامه آل حقیقش را

کسی نمیدانم قبای تنگ ترا — که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا

چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا — آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاد

فشار داده نزاکت ز بسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

لبی که ساعد سیمین خرمی جو سد — فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست

صفای جامه اش مشاطه حسن دگر باشد — که چین دامن او شانه موی کمر باشد

صبا زجیب او افتاده از شادی نمیدانند — که گل چینند از آن رخ یا نسیم پیرهن گیرد

[illegible] آن سینه که از جیب در او فروخت — گشادیم که قفل اند گره بند قبا سخت

اشرف

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زنم — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
شاخ گل ما نشناسیم ولی میدانیم — تن پر چهره باین رنگ قبایی پوشد
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبایی رسیده است
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما — سر سبز شود نخل امید چمن ما
نیست گلگون قبا آن قاتل بیباک ما — عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده‌اند
بر دامنش از او تو بهار است — یا خندهٔ موج آبشار است
بر قبای اطلس سرخش ای تو — چون رگ یاقوت موجی میزند
چه دلکش است اتو بر قبای تصویر زر — که موج آب بقا گشته پا بر بحیرش
بر قبایش نبود موج اتو جلوه نما — پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید
جامهٔ گلگون در آمد مست و کاشانه‌ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام
بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است — که میدمد گل خورشید از گریبانش
سر و من جامهٔ کوتاه از آن می پوشد — کش بدامن نرسد دست تمنای کسی
جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان در او — همچو زندان عزیز و یوسف کنعان در او
ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیران تر — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش
قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشی — پری برهنه شود چو تو پیرهن پوشی
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم — که صد چشم پری وابستهٔ بند قبا دارد
یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف — صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است
وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد — خورشید بچرخ آمد گل جامه قبا کرد
سبز پوشی بمیان آمد و نقصان خط است — نو بهاریست که از صحن گلستان برخاست
لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
آستین از ساعدت یک کوچهٔ مهتاب بود — مشرق صبح قیامت شد گریبان چرا
میزند هر دم چشمش موج تسلی به نظر — آبشار کمر طره بود دامانت
لباس سبز در بر کرده ماه من برعنایی — بر آمد آفتاب طالعم از چرخ مینایی
چه و لعلی که آن تکمه کرد دست ریشش — بین اندکی در گریبان خویش
لباس کعبه توای قبلهٔ نگاه بپوش — بمرگ ما که دگر جامهٔ سیاه مپوش

حسن فانی
یوسفی
میرزا رضی
...

حدیقه ۱

۵۱ صفت لباس جانان و مناسبات آن

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست
به بین بچاک گریبان خویش تا بینی

نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش
بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن

نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج تو
اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد
چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم

بگشایند قبا تا بگشاید دل من
از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام

در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب

آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار
از عکس تنت جیب قبا آئینه دار است

چشم لطیف او ته پیراهن سیاه
گه قبای سبز و گاهی سرخ بینم در برش

آن ترک آل پوش سوار سمند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذور نیست

قامت دل تنگم بریده است مگر
ترسم گل مزاج ترا آتشی کند

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش
و توای شور قیامت جامه میپوشی و تسیم

زرد پوشید عالم آرا شد
شود روشن بمردم آنکه نور دیده ه

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات

که گریبان تو چاکی بگریبانش نیست
که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است

ز چاک پیرهن یوسفی بچاه افکند این
نمایان است همچون آفتاب از سینهٔ چاکت

یادگار پیچ و تار رشتهٔ جان کسی است
نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است

که پنداری زبر دارد مقامات حریری را
که آید در نظرها خشک چون محراب غو شم

هر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بکمهٔ یاقوت دارم این گریبان ترا

شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت
بربدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

در تهی پوشش برنگ گل رعنا شده
پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

باشد میان ابر سیه روشنی ماه
هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش

یاران حذر کنید که آتش بلند شد
گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده

همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

نقره بود آن بدن مطلا شد
جان من امشب لباس سرمه پوشیده

چشمهٔ آبحیات است نهان در ظلمات

حدیقه ۱۵۲ صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

لباس سبز و بر سوی دامنکشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر — حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را

لباس سبز پوشیده نگار حور زاد من — بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من

تکمه نیست ز نیلم بقبای ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که بر جامه ز گلنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشأ می شان ترا — تکمه دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

چو سایهٔ قد تو کای پادشاه حسن — روی زمین گرفت بخوابیده راستی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — در گلستان ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو آب از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مردمی باید نگهدارد عنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشند بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند — دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از و دم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین آن قاسم — چه مطلعست که یکسر عرش فراموش است

چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

مانند الف که هست در دال — جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

حدیقه ۱

۵۴ صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما   جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

بود برجا خرامد قامت آن نازنین موزون   که باشد مصرع سرو سهی در سخن موزون

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت   گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت

ز قد و قامت آن غارت هوش   موذن کرد قد قامت فراموش

بلطف قد ره جامه زود رفت   زهی لطف قد اعلی الله قدره

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد   یا مگر گلدسته باغ جنان آراستاین

صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من   گرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا

من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن   میشود تند که تیغش بفشان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل   سرو پیش قدش از راستی خود خجل است

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد   هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست   سرو را بار خجالت از قد او داده اند

گلی چو جلوه سرکشم روان چشم تر افتد   چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد

بیرون خرام در صف نازک نهالها   کز شرم جلوه تو علمها نگون کنند

فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست   با قیامت قد او دست و گریبان خاست

بسکه حرف قامتت زد در دل دیوانه ام   سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

سرو بستان چو دهی جلوه رعنائی را   اول از سرو کشی جامه رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست   آشوب قیامت ز خرامش پیداست

خواهم که کنم قامت او را در بر   اندازه بلند نیست خدا آرزوی ما ستم

رقم چون کرد وصف قد آن حور   قلم چون شمع شد فواره نور

ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا   همه تن است و تو از پای تا بسر جانی

چو آزاد رسد چون سرو روان از نخل بالا شیر   صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است   براستی الف جان آدمی زاد است

مصور ازل از روح صورتی میخواست   مثال قد ترا برکشید و آمد راست

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او   باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست   بست مضمون بلندی کسی یا افتاده

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست ... سرو بنشست و ز دعوی قیامت برخاست
تا به آید به سر خاک نشینان از تو ... پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی
به قامت از قیامت مژده داده ... به بالا از بلا حرفی زیاده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم ... اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم
ز آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت ... فواره شد آن شمع که در انجمن نشست
هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است ... فکر بسخن از عالم بالا کرده است
زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست ... زان زلف دراز فتنه بر پا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم ... امروز اگر نگشت فردا شد نیست
قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش ... بحرف قامتی او چون رسید آهی کشید اینجا
نخل قدت که از چمن جان بر آمده ... شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
چون سخن گویند از بیت جمال القا ... مصرع قدت ز دیوان لقا خواهم نوشت
میکشد هر قدر که قد آن سرو ... میرود از رخ بوسه اش بالا
ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست ... قیامت است قدت گر بود قیامت راست
دل قد ترا بلای جان گفت ... بالاتر ازین نمیتوان گفت
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی ... قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گردانید
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است ... بی تماشای تو در مشرق آیینه شب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ تابان ... از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من
پیوم آهو ز هیچ گل شود سیلی خور وحشت ... بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من
مانندشان موم گر ریزند شمع از ... شد خانها خراب که سرورت نهال شد
سرو چون دید آن سهی بالا ... گفت سبحان ربی الاعلی
هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد ... قیامت در زمین بگسیرد قد بالید قامت شد
نمی ترسد اگر زان فتنه قامت ... چرا آهسته می آید قیامت
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار ... هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
قامتت سرو است یا سنوبر یا نهال یاسمن ... یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
سرمایهٔ شرم قامت و آمد تن ... چون الف در بسم الله پنهان میشود

۱۵۵ صفت قد محبوبان و مناسبات آن

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد / ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز / مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان دو خط کشیدن صفحه باطل میکند / جلوه او یک خیابان سرو را از پا فکند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی / چون مصرع بلند ز یادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بستاست بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان در برم او را / از دیده هم آب بجان پرورم او را

جوهر شیشه بقدرت خط غلامی داد / لب پیاله بهم نامید از مبارکباد

بقد بلند ترا تا به بر نمی گیرم / درخت کام وجودم به بر نمی آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلندست ببالای قیامت

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است / مد احسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

هرزه با نها وصف قد دلستان خواهد دوید / مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا بدید / بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند / شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فکند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید / سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش / قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش / ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو / چون مه آه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو / حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک بازو کوته میکند / فتنه اگر ز قامت رعنای او بالا گرفت

بست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

بگلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد | سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند | کاین تماشا ز جبین سرخ کلاه اندازد
میکشم فاخته جامه اش از شعلهٔ آه | سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند
شد سر تا پا ز طوق قمریان گشته چشم | تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
نازک نوعی تخلخال سازد طوق قمری را | باین عنوان اگر قامت کشد سرو بالایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است | تا فکنده است بره سایهٔ قد رعنایش
ز سایهٔ سرو صنوبر الف کشد بر خاک | بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش | از بسکه سرکش است قد چون نهال او
ز رعنائی قدش نازک نهالان را خجل دارد | که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان ز پهلو
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت | قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم | اول مشق جنون ماست مدی میکشم
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز | چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ای دل چو بقامتش فتادی | دیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان | سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین
تا جلوه داد قد قیامت خرام را | آمد هزار منکر محشر براه او
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او | ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید خان در سحاب حجاب و اخفاء اشعار صفت شرم و حیا و شوخی برملا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جوست | اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد
در خلوتی که آینه بیدار بوده است | هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده است
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است | نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را | جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
حیا به پیش رخت چشم بسته می آید | ادب به بزم تو صد جا شکسته می آید
چه خوش نازیست ناز خوبرویان | ز دیده رانده را دزدیده جویان

نظامی

حدیقه ۱

بچشمی خیرگی کردن که برخیز
بصد جان ارزد آن نازی که جانان

ای جلوه زپرده تا برون بیجو شد
در دیدهٔ عشاق زشرم نگهش

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است

نگه چون اشک گردد آب در چشم تماشائی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید

غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید
در پردهٔ عرق ریزی شرم تو حیا گردد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطرت

بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود
نبود جامه به اندامت اینقدر چسپان

دلشب عرق شرم تو آتش در دلم زد
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش

بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا
از تماشاگران مستحیا می آیم

کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم جانم از شکر خندی کنی بند زبان

هر کسی را بر گرفت از خاک زه انگشتان
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم

چون طفلی که شوخ مهلد بود گهوارهٔ خوابش
کف بر طرف ظالم نقاب انجمن بالا کن

آوازهٔ حسنش شد فسانه ناز دو بالا

۱۵۷ صفت شرم و اندازه و ناز و عشوه گری ناز نیز

بدیگر چشم دل دادن که مگریز
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

ز آئینه تا چشمهٔ خون بیجو شد
نظاره چو اشک سرنگون بیجو شد

چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
چو جان اندر تن و تن جان ندیده است

با این شرم و حیا گر دلستان من برون آید
نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد حیا دارد

که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
رنگ از گل آئینه ز تمثال برآورد

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست

آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت دلهای تنگ می آید

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش

دیده بگلنه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا

ترا حجاب ندیده است حجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب حشیم داده اند

چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت
که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر

نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
حیا شرمنده میگردد از این ذرد دیده نگاه

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

باشم

بشنید پاکی دامان او … از شرم هر دو گوشک صدف را بپوشید
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا … اگر آئینه در آغوش کند تماشش
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت … که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
به آئینه روی همچو پرتو مضطرب دارد … که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تماشایش
نکشت حرمت دین سنگ از شوخی تو … اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین … گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
گر مصور صورتی آن دلستان خواهد کشید … حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم … ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلوله شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشتر م

فیضی
بحر خرد را در یکتاست علم … بلکه خرد گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است … طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نه بر ره روی … شمع بکف گیری و در چه شوی
راست هر دستگی همچو تیر … راستی او همه را دستگیر
سر زده در رخنه درون دوات … یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست … کش نگیرند بیفتد ز دست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو … گمانش گشت که مار رسته بهر لب دریاست
الا ای دستگیر نکته دانان … سر و سر گرده نازک زبانان
دبیران ابجد حرف تو باور … بسر گوشی نهی بر گوش شان سر
بجز شغل سخن کاری نداری … بفکر معنی سر بر زانوی
سخن را زنده کردن پیشهٔ تست … رگ جان معانی ز ریشهٔ تست
کسی چون مشق معنی آفریدن … زبانت تیز گردد از بریدن
چیست آن پیکر که سرتاپا زبانست و دهان … در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بر دار زر افشا — عطارد از دواتش قطره آسا
کسوت عباسیان در پاکستان ز شادی — بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان
ال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک — نشتر و برگ آستین و دستا تیر و تیردان
نکرده است کس از عبید و قدم — چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بید ریغ — به غبت نیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسه فیض را تاو دان
ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط
بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کز و زاده چندین کتاب
ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر
زبس گرم پوید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین
ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند
جوانی با محاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط — حصار
بسه اسپه را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم گشاده
چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچه با امید ما نشگفته چندین رنگ داشت
آن طفل خرد سال با حوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — دبیر
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابرویش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم
هنوز طفلی و از نیش و نوش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — نام
هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند — نوبهان بیگم
ز طفلی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست — خالک
بداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رضی
طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است — ناظر
گر بدست آرد دل و گه بسوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است — [illegible]
بود ز دوات ملا شنک قلمرو ظلمات — زند سخن لبیبا حیثش موج آب حیات

صفت علم و قلم و رشح تحریر و مناسبات آن

حدیقه ۱

چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری
بمکتب میرود طفل پریزاد
افتاد دل هرکس سیپاره براه تو
معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه
پیش از آن دم که دهد خامه بدستش استاد
بخونم ز در قسم چون با قلم گشت آشنا دستش
جان من خاک کف پای تیغ باد که او
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
دبستان را گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی
کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت
از گلی آلوده آن سه پنجه چون آفتاب
ای گل رخ و سرو قامت ای مایه ناز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
ز ماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد
رفتم بمسجدی پی نظاره رخش
بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
بمکتبی که درو میروی همه طفلان
چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن
کلام دلکش او معنی آرا
دقیقه های معانیش در سواد حروف
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
طفل است کار بر دل ما تنگ میکند

ثنائی
یمن
مولوی جامی
بابا فغانی
ملا وحشی
میرزا صائب
ظهوری [illegible]
سعدی
فغانی
نعمت خان
[illegible]
حکیم [illegible]
نور جهان [illegible]
وحید
محمد [illegible]
حسن
صائب
[illegible]
نورجهان بیگم
نعمتی
[illegible] علمی

طپیده های نبض آرزو بجولان داغ دستش را
مبارکباد مرگ نو باستاد
هرگه که ببر مصحف میلت سوی مکتب شد
خط او بیند و تعلیم از آن مشکین قلم گیرد
ای معلم حیف از آن رویت نشد رو سیاه
الف قامت او مشق قیامت کرد
پریروی که میروم بمکتب من کتابش را
کرد بسمل دل من و درسش به بسم الله
عتاب و ناز کرشمه ستمگری آموخت
که معلم تو بتعلیم گلستان میداد
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت ترات
بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
برگل نبود روزه و بر سرو نماز
ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد
بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
که طفل است او بتیغ کشته ام ترسد انسان بسم
بغیر [illegible] یوسف دل [illegible] اند
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
معانی از سواد نقش آشکارا
چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بد الفی میشمرد بتیر و کمان را
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر
ای معلم یک زمان آن سرو را آزاد کن

بر مبنی کرشمه و شعر تو چون اسپ روان
به ده گوشش کند اهل سخن پا انداز

گره بازنمای مطالب عشاق نکته پرداز اشعار صفت کبوتر بازی یار طناز

هر پری پیکری بجلوه ناز
راست چون مرغ شوق در پرواز

گرم خو همچو طبع برنایان
دور رو همچو عقل دانایان

ره نوردان آسمان و زمین
دانه چینان خوشه پروین

همه گرم بلند پروازی
از فلک گوی برده در بازی

کبوتر باز معشوقی بدست آور دلها را
که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد

کبوتران معانی بلند پرواز اند
ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند

زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود
گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

گسسته ساز رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری
پیشکش دست سلیمان آمد دوش پری

لو اکی بر هوا آن چنگ میزد
بلی چنگ بر دل چنگ میزد

کاغذ باد را پری گفتن
حرف بی پا بر هوا مانده ام

زانکه بر باد میرود خوب پری
شاعرم از خطا منیده ام

در تماشاست کاغذ باد رنگین کسی
تخت خود را در هوا گویا پری پرداده

کاغذ بادی بدست ... کرد دو ستم در دعا
رشته عمرت فزاید دشمنانت در هوا

گنجینه نقل نادر مجالس اشعار صفت گنجفه و نرد و شطرنج باختن محبوب افسون لقا

... سلطان بود نظر بازی
که میکند ورق آفتاب آئینه را

بنج چه میکنی ... با زری
نرادچو نقش نشسته را اندوخت

از احسان چو زند دست بجای از شوق
نقش نرد از ورق گنجفه پرواز کند

گنجفه باخت با من آن تاج سرم
گفتم که غلام زر خرید تو منم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب الی التفات — در میان آن دو رخ از رشک ما شتیم مات
روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چون آفتاب کنجفه در دست دیگر است
من دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم تنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
از روزی که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرمنهای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

ای یار مقامر چو مه افروخته — داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه دزدی لقمار — دزدیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر کردی که از پی مصلحتی — دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن — مه را ز جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزے — جان می بردا و تو کفش را راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود — وز دست تو استخوان بتن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو — زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب — بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولاه بچه که عشقبازی آموخت — در زیر [illegible] دوخت
نمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی [illegible] فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتادم [illegible] دیوانه
یک توده شانه بود در پیشش و من — یک موی بدم [illegible] چنین شانه
سوزن گر من که سوز غم زد بجگر — سوهان گر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدهد بهاش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نپسندد گل — زانست که بر همه همی خندد گل

صفت محبوبان پیشه ور

[illegible] هندوی، گلفروش آتش‌موی پیشه

ای پور طبیب نیک باتدبیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم

مه جوهرفروش آن غارت هوشش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است

کمانگر خم ابروی دلبران

خدنگ سخنان تیرگر کرده ساز

زنبراز گل کرده گلزار سود

بتسبیح گر گشته گرد آن [illegible]

چه سازم رقم وصف مقراض گر

چه گویم ز خیام خورشیدوش

سرشکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد

تفک بنست آکن بت سیه انجام داد

یقین گشت از زر نشانش مرا

بمو میکشد جدول آن سیمتن

قدم هرکه در راه عشقش فشرد

نجار پسرکه تیشه رنده میکرد

هر حرف جفاسی تراشید ز دل

حجام پسر [illegible] ور عناسی

گفتم [illegible] رت آیم زدنی

[illegible] آن [illegible] نعل بند نعلی در دست

دیگیر چه [illegible] در این عالم پست

[illegible] پسری نهفته رخ [illegible]

ز خاک [illegible] آتش آرسی

سقا پسرا بهشتیا [illegible] دوشی

کز دست تو زنار همی بندد گل

ریزه داروی در دماغ با تقصیری

تا بو که بدین بهانه دستم گیری

که گوهر گشته او را حلقه در گوشش

گهر را چه صدف گر سینه چاک است

نشانیده در رخنهای کمان

که سوفار در رزه زبان کرده باز

ازو گرم گردیده بازار سود

گران قیمتی گشته ذکر ربا

کزو شد مرا ریزه ریزه جگر

که گردون چو گرد و تن بود خانه اش

مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

که انگشت بر حرف آتش نهاد

که زر میکند در دل سنگ جا

[illegible] را برون میکشد از بدن

دل خویش چون دانه سبحه خورد

بر عاشق خویش سرگرانی میکرد

آرسی بر ما ستم نهانی میکرد

آئینه رخی بود [illegible]

فریاد برآورد که تا [illegible] تاسی

برسبت میان را و دو زانو بنشست

بر پای بسیم اسب هلالی می بست

لیلی روشی بود ولی مجنون سر

آئینه ز خاک میشود روشن تر

چون آتش برج آب با روی خوشی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم — با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
سقا پسری ز هوش بیهوشم کرد — گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز درد گوش فریاد کنم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
صوت بازی کز دست غم حاصل ما — خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هر دم بلباس دیگر آید بیرون — هر لحظه بصورتی رباید دل ما
حلوا که از لعل گهر میریزد — بر دل نمک از پسته تر میریزد
میریزد همه قند ز شکر آن گل — از قند لب خویش شکر میریزد
چون شوخ نمد باف سیه چشمی نیست — با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر — دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی — روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجو بر — میتوان گفتن ترا گندم نمای جوفروش
آن ماه مصور که رخ نیکو پیشش — گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از رشک خراب — کز بهر چه دیده چشم صورت سویش
دیدم پسری میوه فروشی عیار — همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنما بی پدرت یابم گفت — خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگتراش دل ترا یاد کند — از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ — شیرین هنر ز که کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد — سر رشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود — عمریست که در شکنجه غم دارد
دقاق پسر کار دلت بیداد است — داد از دل سخت تو که چون فولاد است
آئین ستمگری چنانت یاد است — کز دست تو چوب و سنگ و فریاد است
حکاک من از مدار بر سینه نهد — داغی بدل عاشق [illegible] بر سینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را — از غایت لطف سینه بر سینه نهد
بر حسنی من همه بیداد مکن — لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری رشته متاب — هر شب بکشتی علاقه [illegible] یاد مکن

صفت محبوبان پیشه

شاطر بچه‌ای که نکته بر باد گرفت
بلا دوی از دود دل من آموخت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است
سر تا قدم آراسته از زیور حسن
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بگشود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق
ز تنبولی دلی دارم همه ریش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل
قراری نیست با اقرار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز
بدستش نقد دل از هر که افتاد
مه جوهری وش آن آفت هوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است
بتان را خار در پیراهن از وست
بت زرگر بآن عاشق گدازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد
ز حسن شستهٔ دو بی چه گوییم
تر و تازه شگفته آشنا رو
همه افتاده بر عاشق نظاره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو
کلاه از تنگ سر شاهان ربوده
شده از سر تراشی سرور خلق
چو چون نشتر تیغ از دو برید
شوقش اگر ز غمزه جسم
را انتظار آن ... دم

صید ملک دل از حسن خدا داد گرفت
وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
بر قلب پری رخان مهوش زده است
دستی عجب القصه تبرکش زده است
همچون مه نو هلال ابرو بنمود
از گوشهٔ ابرو عملی کرد در بود
ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
ورق گرداندن آمد کار ایشان
بنقد قلب ما کی بنگرد باز
درست از وی گرفت و خرده پس داد
گر گوهر گشته او را حلقه در گوش
صنوبر قامت و عاشق فریب است
گریبانها همه در دامن از وست
سراپا راست است و دلنوازی
گل تر از میان شعله خیزد
وزان بی پرده محبوبی چه گوییم
بسان سرو دائم بر لب جو
بدستی زلف و در دستی کناره
شوم در وصف حمامی سخنگو
سران را زیر دست خود نموده
روان چون آب حکمش بر سر خلق
بی تعظیم او خیزد رگ از حیا
که تا مشاطه کرد از خجلت عالم
شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالی در نثارش

بجز زخم از سر تراش ستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد

دل که به دست نگار پیش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بد ستم چه رسد

صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای بجهد از خواب

طلوعی

گرمی جوگی پسر پر شعله است — می فشاند زود بر خاکستر م

شاهی که ز یوسفیش سه تار بخیست — پرواخته یک بدهش صد گنجیست

کمتر عددی بدفتر مکر متش — تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست

شوخی که نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بیند به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب

در کوزهٔ هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم هیچ با سفالی ندهد

مولانا [illegible] کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش — آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست همیدارد دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن — ور پوست کند مرا نه گنجم در پوست

شمس الدین [illegible]

حسن تو ز حد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچه زان معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

[illegible]

تا بقد جان سه خباز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال من در صورتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبدالحی [illegible]

آن شوخ موزون که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامت است و در قامت هم

[illegible]

عصار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا ببینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند — وانگاه بگرد سر خود میگردان

مرا محبت قلیاق دوز ناهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست

کلاه دوزی

برای زیب فراوین دو ز قلیاقش — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

من سودا ازان سبزی دارم — که دکان دار البسه [illegible]

گنم پاره چون گریبان را — منکه شد [illegible] رفو گری دا[illegible]

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت — شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من

هر که نان گلروی حمامی جدا خواهد شدن — پایش از سنگ ندامت سنگسار خواهد شدن

عطار که هست دلبر عشوه گران — جان برد لبش از کف صاحب نظران

هر کیسه که در دکان او حلقه زد — چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

در کوچه و بازار بهر سو غوغاست — کان آفت دهر تا بنازاده بلاست

دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را — گفتم ز تنور بار طوفان برخاست

گچ دست بت بیدادگرم — کشته و مرده بتان پسرم

صنعت دل کاهگلی می خواهد — زود شش آرید حریفان بسرم

دلبر شیشه گر برعنائی — مردم دیده راست بینائی

بسکه شد شیشه اش پسندیده — همچو عینک نهند بر دیده

اگرچه دست بت تاراج هر یک خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک من دست کمر دارد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست زکار رفته ام امیدوار شد

کجا سر پنجه گر خورشید باید جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

دلبر حلاج مهوشش را ببین — در میان پنبه آتشش را ببین

پیچ عشق کله بنه بر گردن افتاد — دلا خوش باش نان در روغن افتاد

بت تنبولیم تا او دهان در گفتگو پیچیده — ز سر رشته اسباب خون خوردن سته

با برهنه در عتابش ببینم — گرم مهر آفتابش ببینم

کرم ملک دیدهٔ من نیست چرا — هر گه که نظر کنم و آبش ببینم

فراش بچه که چو توام نیست بکسی — کردیم خلال و برنگیری نبخشی

آئینه حسن خود بصحرا ازده — سر کوفته نتوانداد تا دست بسی

ای کلاه فروش راز من فاش کنی — صحبت همه با مردم اوباش کنی

ما را بکلیته نگه بی بخشی — هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی

[illegible] بچه که [illegible] مشکین طاقش — انگشت نمای خلق در آفاقش

هوش از سر من برد صدای زنگش — رنگ از دل من برد صفای ساقش

ما دوست ز عشق [illegible] رویم — دین نادره راهبر کسی چون گویم

بلطف ز خاک بیز زر جوید من — زر در کف و خاک بیز را می جویم
نادیده بسر چو شکر آمیخته — شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل سبب سیه افتاده است — گویا که لقا لب ر دلم ریخته

بندی زن سرخ فام ناری دیدم — تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
تیرا به ناوک نازک از جان منست — سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی لیسر که با تو یاری دارم — بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چونه صفت دیده سپید — باز آی که میل جان سپاری دارم

حلوائی من که عشوه سازی میکرد — از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت — دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف لیسر که لائق بازار است — هر زر ز قلب بو الهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر — دزدی عجبی تمام ساهو کار است

در دست کجک چو بر سر فیل نشست — دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست — خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم — دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف سازخورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و جز آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار — یا شدست از ناف آهوی ختن مشک تتار
چشم عیارش بلباس شیروان پوشیده است — یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گرفته است از خورشید تابان منکسف — یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است — از نگاه گرم برگ لاله [illegible]
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا — لاله رنگ از در [illegible]
در سواد آفرینش عنبر چشم [illegible] — کیست کز خون [illegible]
نرگس میگون او از پرده نیلوفری — مینماید چون شفق [illegible] گرے دار

بوی خون می آید از چشمش بیا با غمزه اش — شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار

زیر دامن کعبه را آهوی زناری بود — در نقاب شکفام دیده آهو شکار

همچو ابر تیره دارد گر بهار را ستعین — پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار

از چه رو بستست چشم خویش یا سنگدل — چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار

جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او — کز شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار

نیست حیرت چشم او گو لاله رنگ از رو بشد — جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار

عنبرین موی غزالی را بدام آورده است — یا شدست از چشمه خورشید سنبل شکار

پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین — گر ندیدی قطعه ابر سیه با لاله زار

همچو شاهین است چشم لاله رنگ آن پری — شهپر خود رانگارین کرده از خون شکار

می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه — از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار

همچو آهو نیست در مستی بهی غلطیده بشک — از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار

صائب از بیماری آن چشم حال ما مپرس — چون شود احوال بیماری که شد بیماردار

لعل تو زر و شکری جان جهان ست — تبخاله بران لعل سراپرده جان ست

ای زتب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق — زانگونه بود که عکس خورشید در آب

رگ دست ترا اگر رشته جانست نازک تر — طبیب بهر دست بوسه گاه نشتر کرده

با امیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — جوش زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار

هر نفس افسون خیلی داشت نفاد سحر — کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار

از رگ [illegible] زمنقار خموش بلبلان — هر طرف سر زد برنگ خون ز دلهای فگار

در رگ اندیشه می پیچید خون تیره — حلقه سنبل نظر ها دوخت سوی نیش خار

ساعد گلبرگ [illegible] اصلاح نشاط آماده شد — سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا — پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار

قصد فصدی کرد گردون بهار آئینه — کز نهال کهکشان نشکفته شفق آورد بار

[illegible] نشته قانون [illegible] گرمی طپش آغاز کرد — نبض باز از جوش شوخی بر دمیتابی فگار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی — تا علاج ناز را از نگهش گیرد عیار
از رگ جان نسبت بر بازوی سیمینش وال — گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا — صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز — گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت — عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند — خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را — خواست تا مژگان کند لبهای مشتاقان شکار
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید — گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شوخ مضمون مصرعی جست از زبان نشترش — صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار
مشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون — زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد — زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته — شد لگن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز برگرد سرش گردید قربان گشت لیک — پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید — بست چشم خویش و گشت آن موج خونریزه دار
تا بمیزان بر کشند آن خون ناز اندود را — کفه‌های برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر — داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا گشاید لب با هنگ مبارکباد شوق — چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت — شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج — همتت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
وی بتقریب فصد نشتر بوسه ده بر دست تو — یا زبان سائلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیم — لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ از غوانت شوخی فواره داشت — یا بهارت صد چمن [illegible] خیابان کرده بود
بی رگ گل [illegible] از وفتری [illegible] — مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمع از دست تو روشن شد که چون بی‌تاب — سر بسر یک شعله [illegible] سامان کرده بود
گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند — آستینت [illegible] که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راه دستور — رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد — افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف — بر سم حاضران آماده در صف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر — مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت — بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان — چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده — بر آب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل — رگ گل را چمن منقار بلبل
شریک موج نشتر بیشتر شد — رگ جان مسیحا را خبر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم — مبارکباد سر کردند مردم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار — سپهر از مهر انور شد نگون دار
بقصد فصد قدسی بارگاهی — جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد — در آخر بسته از تر نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را — تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر تا رسیده — روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین — که شد دامان گلچین طشت زرین
آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست — بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت گفت غیر خجله — اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد بوسه داد دستش — وز سخن شاخ ارغوان بجست
ذقن ساده برد چو شاه گرفت — از دو لعلش نگه شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد — دست بر سوزن چو مردم مست
گفتا خطا نکرده ستم — در خطا کرده ام چو ابرم هست
شرط باشد که گشادن رگ — سیب سیمین گرفتن اسفند دستی
دل آشفته و دل پر خمار داری — گر با محبت سروکار داری

علم شمائل الیقین

نشتر فریبنده غمزه جانت — کز رگهای مژگان گهر بار داری

ملال نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری

و عاشقان راز داران عشق‌اند — چو خود بیوفا یا وفادار داری

یا زیر و رو من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری

دل فارغ خویش، انا مسلمان — ز زلف که در بند زنار داری

وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دلآزار داری

شکسته است خاری بدل چون حزینت — که بلبل صفت ناله زار داری

سینه‌ات چند رونق شد که از ریت هست — غالبا دل در کف چون خود ستمکاریست هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی هیچ نیست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریست هست

عشقبازان از داران هم‌منزلم بیهوش — همچو من بی‌عزتی با قدر و مقداریست هست

تو از کجا دگر رفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگان دلبرم که بر در جا یست

اشارتی که سر است و افگنده پیش مجلس — که بسته راه نگه کردن حریف رباییست

سیاستی که ترا ما زار کرده پنهان — که حرف هیچ کسی سر نمیزند ز ادا یست

گهی تصور زلفت که بینی که مو شد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلاییست

گهی به سنبل مو دست کشی که نگر بو — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتاییست

ید بیضا برون از آستین کر — فروغ مهر را خلوت نشین کرد

ز حیرت پای در گل ماند قصت [illegible] د — که خار گل شدن دستش نمیاید

کنارکه سلیه از مژگانش بردست — فتاد و ار عوانش از سمن حسبت

النیرور دان تشنگی از خوی که داری — افتادگی از قامت و لجوی که داری

برهم زنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری

بالای محبت سنه عشاق نداری — دیوانه خونی تو شوم خوی که داری

یار عاشق گشت و دور که و دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما [illegible] تا رسید

زتاب آتش تب پر عرق سفت خوابت — رشک کردم حیوان [illegible] دگر در آتش و آبت

شب [illegible] نقل [illegible] کرد بازار مرا — مغز ما دام ترو [illegible] خندان اینجاست

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پرور [illegible] جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم / فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن / آسمان سوزن زنشترگان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست / فصاد بسکه دست سبک دستش بست

چون دسته نشتر شکن دستش پیوست / از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطه شباهت اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

از گل طبقی نهاده کین روی منست / در مشک خطی کشیده کین موی منست

صد نافه بباد داد کین بوی منست / آتش بجهان فگنده کین خوی منست

آن خوی همیشه آتشین می باید / آن شوخ مدام خشمگین می باید

گر بوسه طلب کنم برد دست بکار / شفتالوی کار روی چنین می باید

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت / حرکت و رالف آن قامت موزون نگذاشت

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش / زد چاک زغصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود / از حسن نگنجید به پیراهن خویش

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن / گردم از سی جزو مصحف یک الف لام آمده

بالش خوبان دگر از پر است / شوخ مرا فتنه بزیر سر است

شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی / کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو حرف دانه خالش قلم مذکور میسازد / ورق را گریه ام افشان چشم مور سازد

دهان تو سیم است بالا الف / خدا آفریده این دو از بهر ما

چشمان [illegible] بیکدگر پیوستند / بر خون من دل شده محضر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی / خلقیست پریشان و گواهان مستند

[illegible]انت سیم و ابروی تو نون است / گر نقش هر دو یکجا بسته ام من

[illegible]یت دریای حسن [illegible] لعلت مرجان / زلفت عنبر صدف دهان [illegible] دندان

[illegible]ی و چین پیشانی [illegible] موج / گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

[illegible]بت چین باد امر شب [illegible] دام است انسان را / لب لعل تو یاقوت است یاقوت است جان را

[illegible]ازه [illegible] آرد دست [illegible] شب / تو گوئی عمو [illegible]

که نشتر فریده و عشق غمزه جانست ‌ ‌ ‌ که رگهای بر رگان گهر باید دارے
همانا نصیب است یا آنکه چون من ‌ ‌ ‌ دل حسرت آگین دیدار دارے
مگو عاشقان راز داران عشقند ‌ ‌ ‌ چو خود بیوفا یا وفادار دارے
گل بازیر و روی من بیقرارے ‌ ‌ ‌ همانا که در پیرهن خار دارے
دل فارغ خویش، انا مسلمان ‌ ‌ ‌ ز زلف که در بند زنار دارے
وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود ‌ ‌ ‌ ستمگر جفا جو ولا زار دارے
شکسته است خاری بدل چون خزینت ‌ ‌ ‌ که بلبل صفت ناله زار دارے
سینه پر چند روزی شد که ازاریت هست ‌ ‌ ‌ غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی بجویست ‌ ‌ ‌ وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان از داران همناز من بیهوش ‌ ‌ ‌ همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا ‌ ‌ ‌ تصدق سگ آن دلبرم که بر در جا ئیست
اشارتی که سرت را فگنده پیش بمجلس ‌ ‌ ‌ که بسته راه نگه کردن حریف ربائیست
سیاستی که ترا ماز دار کرده پریشان ‌ ‌ ‌ که حرف هیچکسی سر نمیزند ز ادائیست
گهی بصفحه ز زلف سیاهی که مو شد ‌ ‌ ‌ شکسته رنگی رخسار آفتاب جلائیست
گهی به سنبل مو دست سرکشی که نگه بود ‌ ‌ ‌ دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتائیست
ید بیضا بردن از آستین کر(د) ‌ ‌ ‌ فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد ‌ ‌ ‌ که خار گل شدن دستش نمیداد
که ناگه سلیه از مژگانش بر دست ‌ ‌ ‌ فتاد و داغ غوانش از سمن جست
الیسر و روان بشکنی از خوی که داری ‌ ‌ ‌ افتادگی از قامت دلجوی که داری
بر هم مزنی دیده ز حیرانی دیدار ‌ ‌ ‌ خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالای محبت سر عشاق نداری ‌ ‌ ‌ دیوانه خونی تو شوم خوی که داری
یار عاشق گشت و درد که دل شیدا رسید ‌ ‌ ‌ منت ایزد که یار ما [illegible] تا رسید
زانکه آتش تب پر عرق شد [illegible] ‌ ‌ ‌ شکر کردم حیرانم [illegible] آتش و آب
شب اگر نقل طلب کرد ز بازار مرا ‌ ‌ ‌ مغز بادام ترو پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست ‌ ‌ ‌ همت [illegible] جاست که جانان اینجاست

تنهائی

[illegible]

از بستر آراسته آرام گرفتم — فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن — آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست — فصاد سبکدست سبک دستش بست
چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست — از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطهٔ شباهت اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

ازگل طبقی نهاده کین روی منست — در مشک ختن کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داد کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست
آن خوی همیشه آتشین می باید — آن شوخ مدام خشمگین می باید
گر بوسه طلب کنم برد دست بکار — شفتالوی کار دی چنین می باید
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش — زد چاک زغصه پیرهن بر تن خویش
این چاک به پیرهن نه از مستی بود — از حسن نگنجید به پیراهن خویش
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب
بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا فتنه بزیر سر است
شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی — کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو حرف دانهٔ خالش قلم بذکر مسیار د — ورق را گریه ام افشان به چشم مور میسازد
دهان تو میم است بالا الف — خدا آفریدا این دو از بهر ما
چشمان [illegible] بیکدگر پیوستند — بر خون من دل شده همسر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خلقیست پریشان و گواهان مستند
[illegible] میم و ابروی تو نون است — کز نقش هر دو یکسان بسته ام من
[illegible] دریای حسن [illegible] لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهان دُر دندان
[illegible] و چین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان
[illegible] صین باد امر [illegible] دام است ایشان را — لب لعل تو یاقوت است یاقوت است جان را
[illegible] چو تر دست [illegible] شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

ترک چشمش دو دیده می آید / تیغ ابرو کشیده می آید

دو لب لعل او بود دو گواه / خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد و اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است / خورشید حباب نگین خانه عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را / از سوختگان شه دیوانه عشق است

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست / از مهر و مهان سیر شدن ماحضر اوست

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست / نشود سوختگی سرمه کوتاهی شمع

خم سپهر برین را بدست بر دارند / سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد / صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر / شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز / بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را بنمک ابتدا کنند

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله باشد لامکان عشق را

خاک همچون باد نعل جستجو در آتش است / نیست آسایش زمین و آسمان [illegible]

مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست / افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند / مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان

عشق است غمگسار دل ناتوان ما / برق است شمع بر سر بالین گیاه را

میکند خالی لب چشمه کوثر رضوان / گر بفردوس رود عاشق سودائی تو

عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت / حسن آن روز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس سینهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود روز اول استادش — کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد — گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بخطر گردد

خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب

بی در کشا دل خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

بر عشق غیور نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق گرمایه بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده

نقصان تو از چشم بدکس مرساد — کارایش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر — بهدر رگهای گردن کار زنجیر

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمدالله که درد عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق ز کار عشق کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که زیر شرر گردد

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

برق عشق آمد که بسوزد خرمن تدبیر را — باگریبان کار افتد دست دامنگیر را

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد

نوعی
نصیحت
نیر بیدل
زلالی
زمانی کاشی
نورجهان

سراپا چو شمع همه اشک و آه باش بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش

در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور بدن بی سر است و صدف بی گهر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

عجب راهیست راه عشق کانجا کسی سر بر کند کش سر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی بجز بنای محبت که خالی از خلل است

چه باید نمودن از شکایت کردن عاشق که آتش میچکد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست در کف معشوق دل بر روی عاشق سنگ باش

عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دواست بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

پنهان چگونه عشق که راز دل منصور بر روی زمین با قلم دار نوشتند

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خودنمائی نیست عشق بازیست میرزائی نیست

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

دل به نیرنگ و فسون از همه کس نتوان برد دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو برهنگی بود اسباب ره شناور را

بهر ره عشق دلم شد هدف تیر کسی زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند پهلو آشنا دل طپید آشنای را قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پای را

موج خیز از ازل دریای بی پایان عشق هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

در عدم هم ز عشق شوری هست گل گریبان دریده می آید

ز رونق بیداد را اضطراب ما بود جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده که من تمنای سرگردانی عشق است بر انگشتش

در ره عشق تواضع بود غیر فنا دست بردار شو از تیغ سلام اینجاست

درونی
مجیری
ظهوری
حافظ

محبت جاده داد و منان خلوت دلها — چو تار سبحه گم گردیده این ره زیر منزلها

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا — گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم — غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشته محبت ازان پاره میکنم — تا باز بندم و تو نیز دیگر شوم

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

عشق یوسف را درین سودا نیاری فرو خفت — بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق — سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

عشق است مثالی که شهادت نه او است — گل است محبت که دل پاره بر او ست

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری — از سر خود شمع را پروانه میسازد پری

خرابیهای عاشق برفروزد حسن رخسارش — پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

در خلوت دوستش چه گفت باید لبیک — اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک

این حضرت عشق است نگهدار ادب — این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار — سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

عاشقی رونق ز انوار رخ حیران گرفت — عشق از فرهاد صورت بست و از مجنون گرفت

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود — مرده را موجه دریا بکنار اندازد

شیشهای که شکستیم ز سرمستی عشق — در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی ... نمیخوانند در دیوان عشق — ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است

غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد — شمع چون شعله زجا خاست چو پروانه بیست

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است — برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است — خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن — نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است — زمین درد ته مینای عشق است

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا / شعله می‌بندد جفا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش‌دست چون گلخن زند بسیار جوش / کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طبیعت بید بود که تمیز کم است / غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از نامن و موی شخص می باید برد / در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن / مشکل شودت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر پرتو عشقی باشد / صد چشم توان کرد به یک دل روشن

بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان به سودای زلیخا می‌رود

حسن عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش هر دم شمع در بر می‌کشد پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم مار است به بازی مگیر

می‌توان عشق نهان داشت ز مردم لیکن / زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد / که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید

اگر معموره کفر است و گر دین / خراب سیل بی‌پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است / کف بی‌مغزی از دریائی عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را / شعله جنبش می‌دهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد / همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق می‌خواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را

عشق است سر قافلهٔ عالم وجود / چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است می‌داند / که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق می‌خواهی / که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

به بزم عشق میارید سینهٔ بی‌داغ / خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رگ نگذارد داغ می‌افتد به دل / خانهٔ دربستهٔ دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد / بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا همین ترانه تن زد / که بخدا به محبت پسر از پدر گرفتم

ناله را صورتی نگرفت بلبل ساختند / لختهای دل به یک جا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد به تمکینش فزود / صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

مصرع برجسته‌ام چنین استاده‌ام — آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هرچه هست — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا
بشکفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سرو گلعذار بیا — با خط چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه — کوری چشم انتظار بیا
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — ز موج بادهٔ گلگون جام باغ سرشار است
به چوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد — نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بجز اشعار است
روزهای تو سیاه است بیا — حالهای تو تباه است بیا
دیدها بسکه بود در ره است — جاده یک تار نگاه است بیا
ای کله گوشه شکن شوخ پریزاد بیا — انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهیست — که چون نرگس ز بودن دیده خالی کرده‌ام جایت
مردمک از دیده بر می‌آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
اگر که تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم بر سر ما باز آید
مگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف — بیا بیا بسر گفتگو میار مرا
بیجابانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند — در آغوشم تماشا نیست خالی بودن جایت

صائب — میر نجات — رنجش — فصیحی کاشی — امیر خان انجام — ناصر علی — خواجه حافظ — نعمت — ... — ...

چون ماه نو کنار تمنا گشاده ایم / باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین / بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد / طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

گر میرسی هنوز شناساست چشم من / ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت / سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است / بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است

نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل / نوید وصل هزار اضطراب می آرد

نشاط در باده گهر در صدف و بو در گل / آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما

یکشب بیا تا در چمن سازیم پیمانه را / تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار / این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز باغم را / برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را

دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

در راه انتظار فنائی گریست خون / چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو / شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم / نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی

خسته را که تو چون عمر بسر می آئی / پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست

گه چون سبو میکده بر دوش من در آ / گاهی چو می ز شیشه در آغوش من در آ

خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم / در سجده روم خاک قدمهای تو بوسم

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

بیا که بی گل رویت بهار دلگیرست / دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیرست

وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم / تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را

برخیز و بیا و خرمی کن / در دیده نشین و مردمی کن

از برای سرو جائی چون کنار آب نیست / آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

خوش آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر گشاده سیما / دعا زیک سو گرفته دامن جفا زیک سو عنان گرفته

دفتر

شکیبی اصفهانی
[illegible]
[illegible] خراسانی
نظیری نیشابوری
محمد ابراهیم شوکت
[illegible] علیخان [illegible]
[illegible] نیشابوری
[illegible]
[illegible]
خالص
[illegible] خراسانی
فنائی
میر نجات [illegible]
[illegible]
[illegible]
میرزا محمد
اهلی شیرازی
سعدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غنی
[illegible]

چون گذاری قدم بخانهٔ ما | میشود عرش آستانهٔ ما

مرا تا یاد آغوشش تو بی اندازه می آید | چو موج بر زبان خمیازه بر خمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی | خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش | از گوش برید و که در دیده بهی

ای بت بسیار مسیح دگر ترسائی | باید که بسوی بنده بی ترس آئی

گه چشم ترم با آستین پاک کنی | گه بر لب خشک من لب تر سائی

شیخ سعدی … در مصرع

مژده آمد آمد روح در جسد بیجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن | کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمت خان عالی

دگر ای سرو روان خوش با ناز آمده | گل بسر فاخته و زنگ قبا آمده

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش | که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا | گر به دلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل

هر نو که ماه بر ورق داشته است | سامان نثارت بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپائی تو رسید | این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گه از بس نثارش کرد بر سر | هوا در آب گوهر شد شناور

بپا لیش ریخت از بس گوهر ناب | زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابوالفتح گیلانی

بهنیت گرم تر از آه و روان تر از اشک | ظاهر از دل و از دیده ما می آئی

رباعی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم | که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم | صدائی آید آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن زهر نثار مقدمش جان را | دل از خود رفته آمد یار است پندا…

بجلوه‌های رسا سرفراز می آئی | مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما / صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت ببینند / سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان بما میرسد اندر شادی گر یار آمده است / میجهد چشم ما نا وقت دیدار آمده است

سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش / نوعی مخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش / بالای آفتاب نویسیم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور / اوست مهر روشن و ما ذره ایم

پی جواب سلامم چو دست بردارد / هزار غنچه مرجان شکست بر دارد

می مالم دست و رغم دوشش / او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد / حیرت در گوشش گفت خاموش

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت / دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد و بیتاب شدم / نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما / گهر بدامن خود ریخت دیده تر ما

الله الله این توئی یارب که مهمان منی / دوش در دل بوده امروز در جان منی

مست و ساغر بکف آن ترک قمر می آید / بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را / فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین / بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد / از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام / هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام

تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما / رشک فردوس برین ساخته ویرانه ما

آن دولتی که می طلبیدیم سالها / پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست / رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب / گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم / جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است / گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانه من یار بیحجاب / امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

[Margin notes: جمال المیر … ; نقشبند … ; بابا فغانی ; … ; [illegible]]

از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم سی طپیدن سینه امشب بار می آید

یار آمد و انتظار بر خاست — بنشست و ز دل غبار برخاست

گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام — طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام

چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم

خانه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یار می آید وخالی کن ایجان جای خویش

خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام

یک جان چه متاعیست که سازم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است

مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید

می پرد چشم می طپید پهلو — مژده ای دل که یار می آید

بلند چون نشود قدر آشیانه ما — که آفتاب قدم می نهد بخانه ما

سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — رنگ از رخسار میخیزد که آدابم کند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوند — که نخل موم من از آفتاب بر دارند

ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود

به بزم وصل دل ما ز جای نجنبد — سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد

از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را گمم نگاه و ترا میکنم خیال

هوش از سرم نظاره روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست

نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم — جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من

خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا — بر قفا بسته است حیرت دست مژگان مرا

چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتیم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما

محمد قلی سلیم

طالب آملی

صائب

میرزا بیدل

شمس الدین فقیر

غنی
در برآمد یار و ما بیخود شدیم / بخت شد بیدار و ما را خواب برد

جلال اسیر
خواستم کز گلشن رخسار برچینم گلی / چشم وا کردن در حیرت بر رویم باز کرد

در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این / از گریه چشم بستن و ز خنده لب گزیدن

حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست / چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین
در بیخودی از وصل خبردار نگشتیم / افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

طرزی صاحبی
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب / مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می بینم / چنان محوم که پنداری ترا در خواب می بینم

واعظ
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری / آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید
آمد کار را تماشا کن / رفتم از خویشتن چو یار آمد

علم ۱۷
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است / از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانندهٔ خامهٔ محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب
با دل غنچه اش اگرچه یکتا نی کرد / دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت و خواب شدم / گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقدهٔ حیرت نفس سوختگان / بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

آنقدر بیهشی از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

نقد دی بوسه عجب ذردی خوش عاقبت است / که اگر باز ستانند دو چندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار / زمین شوق هوا گیر شد چه ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا / هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

تا بوسه زمن زلب دلستان رسید / جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خماری بی بیرون میبرد / نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

افگند بیم تمامی در شمار من غلط / گرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم

کی بعاشق بوسه لعل لب میگون دهد
نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گویی من عیش عالمی تنگ است
ببوسه تند شود گر مرا دهان ندهی

از باغ وصال تو که شر مست نگهبان
یک حلقه بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

گه دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم
پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

نسخه

شب قدر است طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود
هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی ده
که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می برکف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

از آن لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی باشد
چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب
که باور تو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت نفسی ندهم
دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

مولوی [illegible] بجگله

اشک از شادی دیده بمژگان دارم
دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است
گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز
صحبت ما تو به پهلوی خدنگ است امشب

گویی شب وصالم گشت / تا تبسم کنی سحر پیدا است

شبی که از مدد بخت یا بم اقبالش / ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است / گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

موج تبسمت پر پرواز بوسه است / خط تو دود مشعل آواز بوسه است

خط بود دیگر دهن گردش نگاه / از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بیش از رنگ نیست / دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدای از و بلند / خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است / شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت / اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید / خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

افزایش انبساط و سرور است امشب / آسایش جان ناصبور است امشب

کاشانه بهشت پر ز سرور است امشب / در خانه تهی برنگ حور است امشب

خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی / تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد / کزین سخن دهن یار تنگ می آید

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو / چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

شب وصلش بده از دست فرصت ناپرستان را / نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند / لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

بصلح گردم مبوسهٔ دهنت / حکیم وقت تنگ است می بینیم

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است / چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

لبش بگزیدم و خاموش آرزویم کرد / کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل / لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آید

شب وصال اگر سر نزد که دوانی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

جای که از لب او باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتستم
با تو سخن بوسه چه گفت دلم شنود است
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما
حرف شب وصال که عمرش دراز باد
روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است
سر جمال تو در بستر لیکه خیمه زند
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی
فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم
گویند تا صباح بسوزد چراغ کش
نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب
دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
شب وصل تو میخواهم که در بر تنها بدم
در دگر چه میکنی که منم در نمیشوم
خفته بودی که لبت بوسیدم
لب خود بر لب پیوستم از بس تشنه وصلم
چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
بیاض گردنت از بوی پیرهن عطر میخواهد
کامیاب امشب غنی از دست بوسش شدم
در بزم وصال تو بهنگام تماشا
بوسه بمن دادی و رنجیده ام
شب وصال نبود اینقدر که دهن یار
که میسر نشود بوسه زدن پایش را
ای خوش آن صبح که عاشق شکر خواب وصال

از خوشی چون غنچه چشم تا مژگان پرگل است
فیض شکر از تلخی بادام گرفتستم
کز موج نفس وصل تو یاقوت کبود است
تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است
کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد
نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است
زمین ز رشته طنابها پر از طناب شود
نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را
میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
تا چاشت شمع بکنارم نشسته بود
که شور خنده گل گوش من شنید امشب
هلال ابروی خورشید خویش دید امشب
گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم
گرد گر شوم بگوش رسم بوسها زنم
قند ز ردی چه قدر شیرین است
که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد
بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکشد
بدستم ساعتی بگذار و سیب امتحانم کن
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
باز ستان گر نه پسندیده ام

بجهت دل دهم و دامن سحر گیرم
هرکجا پای نهد بوسه زنم جایش را
دست در گردن معشوق حمایل برخاست

میر نجیبه — ناظم — میرزا بیدل — میرزا ابوطالب کلیم — تسلیمی — نیری — نصیب — رانش — نصیب بیدل — حکیم — غنی — میرزا ابراهیم — علی — غنی — تبریزی — جویا — نعمت

بدون خانهٔ من یار بی حجاب آمد / بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو / آفتاب طالع بخت همایون منست

گرد در خانهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب / که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست امشب

امشب عجب شبیست که عمرش دراز باد / گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع / که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

دستی بدست ساقی و دستی بجام باده / ما را غریب عیشی امروز دست داده

لب بر لب او دارم و حسرت‌کش عشقم / دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع‌سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست / همه‌تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

زغیرت شد ترش‌رو چون لب شیرینش بوسیدم / عجب شفتالوی میخوش نه باغ حسن او چیدم

بوسیدم آن دهن را از نو که گر بپرسد / بوسیده‌ای کجا را گویم که هیچ جا را

حرفیست حرف کوتهی روز وصل او / کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم / چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

آن شب که مرا بوصل تو راه بود / تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

از روز رخت ظلمت شب گه برود / زین روی شب وصل تو کوتاه بود

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست / اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

هست آرزوی بوسه‌ام از تو ز لرزش دل / چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را

هر بوسه‌ای او تشنهٔ بوس دگرم کرد / فریاد که این آب تنک تشنه‌ترم کرد

باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر / تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

تا با آن ماه دل‌افروز هم‌آغوش شدم / از سر هستی خود رفتم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب / از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن هر دو را یک ماه در بر / ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

کنار عاشق و معشوق آباد / زبادام دو مغزش یاد میداد

گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را / به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما / بستر و بالین ما لذت آسایش بس است

در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود / چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

۱۸۹ صفت شب وصل و بوس و کنار

تافت بر اوج سعادت امشب اختر اخترم
لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار
در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی
مهتاب گرفتست در و بام جهان را
فگندی پوشش از اندام چون گل مرغ...
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی بسیم اندامم
خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم
گردید کبود از اثر بوسه لب او
کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم
اسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس
هر بوسه که از دو لبم یار رسید به
می مکم آن دو لب میگون را
خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را
گیرم چگونه زان لب ملبا ز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
بوسه از لعلت قدح چشمه کوثر زد ست
آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ
بهار آرزو گل شگفت از لعل رنگینش
جان دگر ز بوسه دلدار یافتم
ببوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم
هم رسد در اول بوسه سر انجام ابد
از لب خویشش مگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهر پرور گشت تا هم بسترم
اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح
شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
گمان بری که شکفت است نخل بادامی
در خانه آئینه چو عریان شده باشی
زیر پیراهن تو بیرون آمدی من کفن رفتم
کرم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم
مصحف رخساره او را سجادی کنم
باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ
گل شفتالو این باغ را نیلوفری دیدم
دلسوخته در پس دیوار نباشد
عمر دوباره ایست که یکبار رسید به
نشاطی نیست لبکامم امروز
تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زد ست
بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بجوش آورد خون بوسه را دستگاه...
عمر دوباره ... ولب یار یافتم
زین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
ساغری در خورد لبهای می آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را | جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدواری بوسه را | بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
هم ملاز وصل لب ز بوسه شیرین کردن است | روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
بوسه ز ان دهن تنگ بصد جان ندهد | هر چه کم یاب بود بیش بهامی باشد
یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است | گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
ز سایه که بر دیش فگند حلقهٔ زلف | برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه | بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
از همین بوسش دهنها میشود تنگ شکر | تا چه لذتها بود در گنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بر میدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه لقا

همچو مهتاب روی خوی کرده | حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان | شام بر صحن گهر بیزان
بر نهالی که پرتو افشان شد | سایهٔ او شب چراغان شد
گرده فراش چرخ سیمابی | هر طرف پهن فرش مهتابی
یا مگر از برای غارت هوش | لولی شب شده است باده نوش
تا نیفتاد پرتوش بر آب | نور پیدا نکرد چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال | قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل منست بزم عشرت و جام نبید اینجا | نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
ساقیا ساغر شراب بیار | شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیده ز نور است در شب مهتاب | ستاره خنده ز حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است | پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می [illegible] | زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدامن صحرای بیخودی خود را | که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب | پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشب که فروغ است ز مهتاب بعالم | خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

دولت بیدار دانستم خیال خواب را / وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
شب بدان محفل که آن خلوت نشین تا زبود / یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من / ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب / شده در کوچه بسر موج چراغان امشب
رسمیست که رهزن نشب تار زند راه / شام شب مهتاب ره تو بهٔ ما زد
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد / نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
دکر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب / شمع خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب در میان چون سرمهٔ ناب / درست افگند مروارید شب تاب
بر دچون ابر بهاران بسکه تردستی بکار / رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد / کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید / زاول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی حسرت قلوب شعار صفت سحر انگیز تقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو / هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست / چیزی نمیتوان گفت پای تو درمیانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب — میرزا صائب / چون پای در رکاب کند شهسوار من
نه سرپیچ مرصع چشم بد دور / عیان شد معنی نور علی نور
گلو آویز صد رشیض معمور — میر عبدالجلیل بلگرامی / نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم / بدست او خط پرکار عالم
ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را / خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید — شوکت / کشید بادهٔ گلگون زکاسهٔ سم او
رفتن او ست گران مایه تر از عمر عزیز / جشن او طرب انگیز تر از عهد شباب
ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار / بیطاقتی مکن بخدا دیده ره رو
ز نقش سم ابرش ذو لفعل آن — سالک / زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه وگر نیست | وصفش ز کلام و هم ز تحریر برنیست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است | این تخت سلیمان است که بر دوش پریست
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد | دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز خجل در زیر نهفت | وین گوهر خود ز جود بالا آورد
بر دوش دو بریش ببین چه دریاست برو | شاه است سپهر و این ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم | کان کرم است و چشم دریاست برو
این نادره طره دل افروز ببین | ز دو کون و مکان شعشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانستش دیدن | همجلوه آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور و عدل پرست | کز زلف بتان دستینش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس ببست | اینها دل کان است که آورده بدست
این کیست سواری که بلای دل و دین است | صد خانه بر انداخته در خانه زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد | فغان که دیده من دیده رکاب نشد
فتد در خانه زین گر گذر آن لعبت چین را | پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا | نرسد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آسا پی بوسیدن پای نگارینش | دو چشم از دو سو شد آستان خانه زینش
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن | کرا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
عجب نبود که خورشیدش رکاب است | دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهر | خط نور است گویا در کف مهر
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را | کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
جولان تو از کون و مکان گرد برآورد | آباد بدور تو همین خانه زین است
این خانه برانداز که در خانه زین است | معمار تمنای من خاک نشین است
حسن دارد در سواری شوکت شأن دگر | جلوه زاد در خانه زین است میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته | وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم | بیا که رشک عنانت غیرت رکابم سوخت
سرم چون صید بر فتراک آن سر غرق خون گشته | پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی | خوش برآ زود در آن حلقهٔ فتراک بکش
با من هنگام جولان چون کند پا در رکاب | از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب
خسرو از راه گرم بر آتش نهاد نعل | بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند
ای شهسوار حسن که جانم فدای تو | هر جا سری ست خاک ره بادپای تو
بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ | بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را | صهبای وصال تو همین ساغر زین است
گل نیم رنگی بوی تو کند | سنبل حذر از نسبت موی تو کند
چون مست غضب پای در آری برکاب | توسن عرق از گرمی خوی تو کند
گلگون قبای من چو سوار سمند شد | یاران حذر کنید که آتش بلند شد
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود | مه شود در گرد پنهان گاه جولان گرش
فروزنده لعلی که از عکس وی | نمود ای فلک شیشهٔ پر ز می
جز آن لعل سیراب در روزگار | ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و ناقه و اسپها و آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار | ندید است شطرنج روزگار
ز گوشش بر چرخ دامن فشان | که از گرد راهش نگردد گران
تماشای او سرمه بخش نظر | شب پیکرش را ز دندان سحر
مرصع سری از سرش مهرتاب | فروزان ز برج شرف آفتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین | ز چین کرده است آنچنین آستین
نگه تا شنا کرد در بحر دید | چنین کشتی چار لنگر ندید
فرو رفته دریا بحلقوم او | که دید آب دزدی چو خرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه | که از نقش پایش در افتد بچاه
گرداب هر سرش بی گزاف | یکی گوش گستر دگر یک لحاف
شده گوشها همراه او پر و بال | کم کوه پرنده باشد محال
بعکس است چون کار هندوستان | برد آب پر بلم از ناودان

ز آب است دندانش در اجتناب — ازان خورده دائم با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان — ز خرطوم او مارپیچان بزان
سرش از کدوهاست جنتر مثال — تل پهلوش صندل و زنگ تال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر — حصاری نگر لنگرش بر کمر
جلاجل نماناخن از هر طرف — دف زهره آورده گویی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته دریانشین — شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن — فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمهٔ در دمش — که پیچیده خرطوم او در رمش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز در قعر یم سفته دُر
فلک زیر دست زبردستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک — درو کرده داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای جلش گر شود آستر
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن بدوشش سبحه سان — ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان — که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
زبانش ز خرطوم اندر جناغ — گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — چه درهای یک لخت دارد ز گوش
قمر در تفاخر همه سر شود — چو با نقش پایش برابر شود
بروندمی که جان را بدن رهن شد — شب از سایه اش در جهان پهن شد
نهد چون ز خرطوم ماهی در آب — فتد زهرهای نهنگان بر آب

بهنگشت اگر سخکن روز کین | نفس کش نبداشت گاو زمین

دبیرانه گه بر لب آب گیر | ز خرطوم راند قلم بر حریر

هوا را عقاب و زمین را غزال | نهنگ بحار و پلنگ جبال

بنازم بآن رخش افگنده ران | که فربه شد از وصف او داستان

مگویم سبک رو چو باد بهار | بلی چین نیفتد از و بر بحار

کواکب ز زینش درین آرزو | که دوزند خود را بمیخی برو

توان کرد زین زیور رخش را قیاس | که خورشید لرزد ز رشک قطاس

زستاقدم غرق زر و گهر | ز تنگش هوس کرده قیصر کمر

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ | که شد اژدهو در بحر پشت نهنگ

اگر از روانیش باشد سوال | جوابش بر تازدا از کام لال

ز چابک رویهای رخش قلم | بوصفش ورق گر بپرد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند | ز زنجیر شیرازه بندش کنند

از و بشنود گر کسی تجی پیام | رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد بزین اینچنین رهنورد | توان سیر ایام آینده کرد

برود اجل بر چنین باد پا | توان تاخت بیرون ز بهت فنا

ازان میرود زود رنگ حنا | که بندند گاهیش بر دست و پا

مگر قطرهٔ از خوی او چکید | بجائی که سیماب از و بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ | دود از نهیبش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور | بر اندازد آرزوهای دور

هلالی که بر آسمان جای اوست | تراشیدهٔ ناخن پای اوست

ز شیهیست که زخور داغ سوزد بر آتش | ابر نیست که هست برزین جولانش

برقش شرر نعل و صهیلش رعد هست | کف بجنبش برف و عرق بارانش

قلم تا کشد نقش تصویر فیل | گسسته است از بال زنجیر فیل

ز دو شبش عروج دماغ شهی | بخرطومش آمال را کوتهی

هو فیل است بر مستی و شاد بیش | ز زنجیر چون ناله آزاد بیش

چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست — برون لبش خنده دندان نماست

بهر سوز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب در قفا

کجک برق میزد بر آن پر غرور — سر شام باشد چراغی ضه دور

ببالای او فیلبان بیگزاف — چو سیمرغ بر قله کوه قاف

دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر

نعل ساز عنصر

کند سحر خرطوم او دم بدم — که گاهی کمند است و گاهی علم

نه ناقه مرمر روش و خوش تگی — کوه بر پشت وسے و کوهان یکی

برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردون بودش آفتاب

گفتی از انسانکه سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود

سالک آزاده ز سامان راه — سینهٔ خود در بغلش بان ۹/

از خورشش مائده روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار

کف بلب آورده ز مستی و جوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش

کرده نمایان حل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز

در صفت اسپ

بود در زیر زین نم باد پایی — نه اسپی بلکه شوخی دلربایی

اسیر کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو

نماید در نظر زان گوش گردن — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن

عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار

گلی کو جبینش جلوه گاهیست — نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست

بوصف تندی آن اسپ خجسته — رسد معنی بخاطر جسته جسته

ز شوخی نیست او را یک زمان تاب — بجای آب گوئی خورده سیماب

ز بس نرمی که او را در شتاب است — بصد زین او مخمل بخواب است

پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ

مرا عقد ومش دانه و بر آسمان — که نتوان زد گره بر باد آسان

چو شعله گرم سرکنی مرکبی که از تندی — بچشم باد کند خاک در گه جولان

چو آفتاب نشینی بآسمان سیری — که باد را نشمارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے وسلے زکج رفتار
نهند ز چار سمش چار داغ هر ساعت
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل
چو گردباد در آید بچرخ در یکه تاز
بر سوار نیارد شدن سوار خیال
نورگردی چو جنون گرم عنانی چون عشق
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز
بهمد بر نفس از جا چو نهیب غم عشق
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال
تمثال او کشد چو مصور نقش نفس
چه اشتر کوه کوهانے سبکرو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی
هیکل با شکوهے بردبارے
بقطع دشت کوئی تند بادے
بتمکین و وقار آمد چو کوهے
اگر لیلی بر آن محمل نشستے
جهانی را بلی شیرش خورانده
سری افراشته در راه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادے
چه توسن توسنے شاه پسندے
ز بس در پویه دارد بیقرارے
شود هر حرف کز نوک قلم دور
بر رفتن گرم چون دل سوی دلدار
یارب این رنگ حنا بر گرد گلگون بسته اند

چو باد بادیه گردی چل نه سر گردان
بگاه گرم روے بر جبین باد فران
بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
چو مرغ پویه او پر گشاده در طیران
اگر عنانش بتابند در گه جولان
بگرد او نتواند رسید پیک گمان
بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
بردباری چو درنگ دمبه گیری چو شتاب
میدود سوی نسبو همچو نگاه پرتاب
باید بهر دو دست بگرداندش عنان
محکم کند ز شدت او کلک را بنان
شبا روز رهت کارش بانگ و دو
ملائک سیرتی خانه بدوشے
ز گلزار جهان قانع بخارے
قناعت پیشهٔ خاکی نهادے
بر رفتن بو العجب صاحب شکوهے
دل قیس این چنین مجنون نگشتے
ز صالح یادگار آن ناقه بانده
نهد گردن لعقبه با نگاه تسلیم
نسیم دلکشی باد مرادے
عروج نشاه بخت بلندے
اگر بر صفحه صفش رانگارے
روان گردد برادی صفحه چون مور
بر گشتن سبک چون وعدهٔ یار
یا بهار از شوق بر گرد تنش گردیده است

[illegible]

[illegible]

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر
ز خرطومش بحیرانیم کار است — که هم مار است و هم سوراخ مار است
ز خرطوم است همچون مار کو یا — که گه نی پیچد و گه میکند وا
بود آیتی برق درشتان او — سخن فربه از پهلوی ران او
غذا آهن باقبال نعلش چنان — که بی سکه اش زر نگردد روان
زین سکه گر بد یا نگذرد نعل زرش — تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب بود منیست — آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال
صفات شتر گر بگیریم پیش — دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا — کمر بسته از بهر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست — ز راه ادب با دو زانو نشست
چو درویش افگنده در بر گلیم — ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کرده نی تیز رو همچو تیر — چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
اسپی که خاز زیب فزائی تن اوست — کو هلیست که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگریست — از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین — مسافر را وطن شد خانهٔ زین
همه اعضاش با هم سبقت اندیش — کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد — خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد — چون باد که در حکم سلیمان باشد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر — فیلت به نقارخانهٔ گاه زد و گیر
آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب — صنعتش شده گوشها و خرطوم نفیر
جیدا رخش قمر طلعت و شعری نظرش — سر افگنده چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم افگنده سرین پهن کفل — چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا
دو آتش بود آن موی بسرش پنداری — کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفاپرور آن غیرت باد — چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله ست که افتاده در آغوش نسیم — بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل — جدا گشته نهری ز دریای نیل
بچشم کسی کو ست از اهل دید — ز رنگش سیاهست و دندان سفید
عیان کرده خلاق بیل دهار — ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
فیلیکه بجنب او عدد معدوم است — ز خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل قلمکش بدیدهٔ اهل نظر — پیداست که مد الف خرطوم است
کشید از خانهٔ ایجاد بهزاد — رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
اگر دوش مرکبی کز چابکی هنگام تک — نعل سخت او ز خاک رزم می‌گیرد غبار
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد — کشتی گذار بحر نوردهٔ زمین سپر
تفنگ ست خرطوم او روز جنگ — ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
از گردن و موی او مثالی — طالع شده در شفق هلالی
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام — فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار
سبکروی که چو گام خرام بردارد — نسیم را نگذارد چو گام بردارد
بکشوری که درو نام تازیانه برند — بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن — هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
ز دندانش بهنگام نظاره — دو صبح از یک شب آمد آشکاره
بوصف او نهم از طبع والا — معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است — که گوش او سپر سینه کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده — ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تراز حور — دم از زیبندگی چون کاکل حور
کزین آشهبش گرم جولان گری — ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان بال — پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحهٔ تشنه جان

مثنوی

بجوشم تعریف توپ بزرگ | نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از دیچه در شعلهٔ خشم و کین | وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط خیل | پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او | سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند | نهنگان محرا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار | شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه | ز گوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او | خورد دم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست | شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر وستش از دشمنان سلخی | تن پر شرارش دل دوزخی

المعنی تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شگاف | که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان | بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین | وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق | بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب | زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس موج | همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم نماید به پیش ظفر | که گردش قضا تکیه گاه ظفر

در صفت کمان و ترکش

بوصفش نفس تیغ زن کرده اند | کسانی که قطع سخن کرده اند
کمان بدست خالستهٔ تبان افتاد | چه تشبیه است که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست | مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی | پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست
مدتی شد که خدنگش بدل باز رسید | در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش

در صفت تیر

از بس رسید تیرش بر جان خلق | چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را بر آهش رفتست | در پهلوی دل شاید جا را بر دشتست
از پر دارد چهار مصرع بر لب | سوفارهٔ او طرفه رباعی گویست

دلاور جوانست نامش سپر | تن همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته بیر سفله مقدار او | کشیده بگردن شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان | کمین کارش این است نامش کمان
ز سهمش گریزنده روز نبرد | ز نیک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد | کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل | غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن | که از بس چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم | کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب | این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن | در چنبر طاعتت فلک را گردن
اینطرفه که دریای کفت را از تیغ | آبیست بد اندیش ترا تا گردن
ای تازه و روز زخم خدنگ تو داغ ها | از روغن کمان تو روشن چراغ ها
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را | مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینه من تیر توئی تیر آید | نفس از دل چو کشم ناله ز نخجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید | که از هر جوهر بگوشم ناله نخجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید | دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف او دل بگذرد گرم آنچنان تیرش | که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت | دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیر که این تفنگ فریاد رس است | خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم | سوفش نگهی ز گوشه چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرد را خم | خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد | بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد | چنان سرمه در میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده | که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو | فتاده همیشه است همراه او

بچوب ارچه دستش قفا بسته است — ز دستش بهان عالمی خسته است

درون سینه بذوقی نشسته ناوک او — که نالهرا ز برون آمدن پشیمان کرد

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت — این چراغ از زور آب روشن میکند

برزو اشت زخاک استخوا نم — تیر تو گر بر نهاد اشت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — هر قتلم نوشته دار د

گر جدا گرد سرم تیغ تو از تن چه غمست — غم ازان است که از تیغ تو گردید جدا

صبح تیغش چو از نیام تافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

بود بند وق دا قدری که نتوان یافت حاصل را — مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

خنجر بکفت ماهی دریای وغا ست — فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

حاجت نبود سبوی بحرش که مدام — در آب روان خون اعدا بشناست

بسکه بود تیزی تیغش رسا — لفظ توان کرد ز معنی جدا

چو شمشیر حاجت روای کجاست — که این ناخن چیده مشکل گشاست

ندیدیم جز تیر در کار زار — که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست یلان روز رزم دار و گیر — نبستد ان لب چون الف جا نگیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست — که گردد گریز ان بد شمن ز دست

چه خواند زند بر دل خصم نیش — رود یک سر و کردن از دست پیش

درین کاسه هنگام شور و فتن — بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه او را غم جان تو — بجسم است دائم نگهبان تو

این گرز که بشکند از کهسارے — دارد بکف شاهجهان مقدارے

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب — گر مست نگشت سر گران شد بارے

در آمد در کمانش چابک و چست — گل خورشیدش از شاخ کمان رست

بوقت نیزه بازیها دران دشت — قیامت آورد گرد سرش گشت

کمان او هلال عید قربان — جهانش حلقه در گوش از دل و جان

رسید یار و من از گرد راه میخواهم — کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

نشستن زیر شمشیر تبان فیض دگر دارد — که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

صفت اسلحه

بسکه دارد اضطراب از شعله تیغش نهنگ
غم دلجوی اغیار ندارد تیرکش
گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست
تیغش بغلاف هم بلا تیست
هر که تفنگ تن سرو خرامان بر داشت
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت
بسکه دل در سینه ام گرم هند تکه یار بود
جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام
تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی
دهمیت میکنم گر بشنود دلبر و کمان من
مرا گویند بید ردان که ترکش گیر و تو بلی تیغ
دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق
چشم بد دور زد در سپر یار که هست
بسکه سیراز بوسه آب حیات تیغ نیست
صدای ریختن خون من بلند نشد
میان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شده است
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر ا
گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
در زیر تیغ هر که بر ویت نگاه کرد
شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
بیخ آتش بود کز آب دم شمشیر خاست
سیلاب تیغ یار خیلان تنم رو فتاد
ز رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع

چرخ اگر جنبید زجا از بیم دزدیده در آب
بسر تن تشنه راست خورد شمشیر ش
جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
در غار نهفته اژدها نیست
بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
که بر در ترکش ملک الموت بسمل افتاده است
دود ش بدماغ رفت و افغان برداشت
هر کباب من نمک از خنده سوفار بود
هر زمین که نشستم در انتظار تو ام
یک صید نیاسود زمانی بزمینی
پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من
شوم صد بار قربانش ولی ترکش نگیرم
هزار سر بیک آواز او نگون گردد
خال رخسار ظفر مردمک دیده فتح
جمع شد چون شمع در نای گلوگاهی ما
حیران جواب دهم تیغ سه رنگ ترا
پر زور است شمشیری که بر موی میان دارد
که تاب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
شد برنگ شمع مغز استخوان گیهای من
بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید
من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
اسباب قتل منست اساس تحمل است
کز فراز کشتگان یک نیزه بالا گشت
گر سر گذشت تب مرا تشنه گلو
گرچه هر گوهر پیکان رنگ از شعاع خور گرفت

ای نگه تو خیل کواکب سپه است | خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است

گر تیره ماند سپرت نیست عجب | مه پهلوی آفتاب دائم سیه است

چون پنجه انقلاب زوری هوی کمان | از زور تو خم گرفت بازوی کمان

تا رنگ ظفر بردی دندان آید | چشمی میخواست چون تو ابروی کمان

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا | بلندی که کند طفل شیرخوار انگشت

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست | تیر تو نگر در تن عاشق رگ جان است

بسکه پیچ جوهرش از تاب خون گرم شد | همچو ماهی فلس بر اندام دارد خنجرش

دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم | از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

خدنگش میگذشت از سینه ام گر رفت پیکانش | چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

ز تیغ او که از جوهر سر رشته تند | دعای سیفی از جوهر نوشتند

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان | میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل | این آب خشک باز روان کن بجوی دل

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر | پرنده از کمانت نجست غیر از تیر

خوشش آن زمان که تیر ترش از شست جسته باشد | در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

کمانی بدست شه کامیاب | هلالیست در پنجه آفتاب

گشاد از ابروی خنجر گره را | بجوهر بخیه زد چاک زره را

هر خدنگش بر دلم تا سر سوفار نشست | زخم دل بوسه برو زد که لب شوق آمد است

حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش | زند آب حیوان خنده موج خون نخچیرش

تیغ را دیدم که دستی در میانش رو نبود | میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

سپر در بر شاه عالیجناب | چو ابر سیه حائل آفتاب

ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح | از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

نبود بر خود شما چون بر کشد تیر تن پهلویم | چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد

هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان | بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا

زان نمیترسم که تیر آتش در دلم روزن کند | زان همی ترسم که غمش میل برون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند — صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند

خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیک از دل بر نمی آید مرا

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان — از گریبان معذرت در وقت احسان خوشنماست

جوهر است بر تیغ تو پیچ و تاب زده — برای کشتن من نقشها بر آب زده

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار — که آفتاب کشیدست تیغ سر بردار

بر نیامد دم ز من چون تیغش از سر درگذشت — بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت

نیست جوهر هر کلید باب فتوح — برگ پانی برای رخصت روح

بزیر تفنگ اندران مرحله — برآورد گفتی هوا آبله

ز بس سیل خون زو بدریا رود — ز دریا سحابی که بالا رود

چو بر مزرعی قطره باری کند — دران طائری دانه خواری کند

ز سنقار صوتش چو آید بردن — سر دیگر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جانباز سینه سپر شعار صفت جدال
و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو — بسی کشتی عمر ها شد فرو

ز بس باد شمشیر او تند بود — حباب سر از دوشها می ربود

زره حلقهایش دران دار و گیر — شد انگشتری بهر انگشت تیر

زره را بتن دوخت خیاط شیر — بچسپانی موج بر آب گیر

شقایق صفت شق شد از تیغ فرق — بخون سر چو داغ گردید غرق

هم تیغ و ز ظلم نه پیوسته یار — لب تشنه را با لب جوست کار

ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ — پر تیر شد موی ابروی تیغ

ز تیراندازی زنبورک از دور — مشبک سینها چون قصر زنبور

بهمنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جانی ربوده

یلان بند بر بسته بر آب تیغ — که بی بند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب
ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگری جز تفنگ
سرانگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دویدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
درافگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان ز ران پشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که شستش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیر و ده — چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شکفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیر باران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده
ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
تبرزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی تبر
آتاقه بفرق سران کامیاب — چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت قتال بهادران و جنگجوی دلیر

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر

زمینگاه دست بر دلیران — نجسته کسی جز خدنگ از کمان

گذر کرد تیر از زرهها چنان — که باد از خم زلف سیمین تنان

ز پیکان مشبک شده سینهها — گشاده ره رفتن کینهها

کمانها ز افشان خون گشته آل — نهان در شفق بر طرف صد هلال

علم در صف پوششهای زرین — مرصع گشت چون بهرام خونین

مرصع شد بگوهرهای خوش لون — قطاس فیل همچون ریش فرعون

ز هر سو خود زرین مید رخشید — بعرق تیغ بندان همچو خورشید

علم بود آن سپه را بر چپ و راست — علمهای که در انا فتحنا ست

ز خم گشته شد اول در آن حرب — ز خون او علم چون شمع شد چرب

صدای توپ ماهی را در آن جوش — صدف آسا دریده پردهٔ گوش

صدف گردید از آمد شد تیر — بریک شوربای بحر کفگیر

چنان افراخت تیغ فتنه قامت — بخونریزی که تا روز قیامت

عجب گر دامن دریا رود خون — زند او را صدف هر چند صابون

بهر کس روی کردی تیغ فولاد — زره چون موج دریا کوچه میداد

نشسته تیر از بس بر سپرها — نموده خار پشتی در نظرها

چنان جنگ از هر دو سو ساز شد — که گویی تفک دست گلباز شد

شترنالها از دو جانب که بود — کف آورد بر لب چو اشتر ز دود

نگردان ز دی چشمکی سبے درنگ — که ماشه خوابا ندن آنجا تفنگ

فرو رفت پیکان بدلهای ریش — ببین چاه کن چاه دارد به پیش

قلم بر سر فرد هستی زدند — چو مقراض تیغ دو دستی زدند

در عرصه دستبردهای روز جنگ — بسیار چنین شده که یک جعبه خدنگ

از چابکی بازوی تو بر روی هوا — دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ

شده اندران عرصه کارزار — همه سر علم منخسف از غبار

ز بس کشتگان اندران دشت کین — زره پوش از چشم ما دم زمین

ازدو بهیاهت کشبازدی تا رست | یک حلقه نصیب طره دلدار است
نهان زدو دانشکر آزرده مشو | کاینها ز برای چشم بد در کار است

صید بند مرغ هوش معنی شکاران شعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

بازت که عقاب صوگی کرده برش | داند خرد از همای فرخنده پرش
نقش چپاتس بر نیرد از شرم | چون جلوه کند سادگی بال و پرش
بازت که بهار سنبل و نسرین است | از سینه نگارخانه صد چین است
بر پنجه ز بخشش تو باشد نگهش | زان حلقه چشم او چنین زرین است
آهوکه پسند دل آگاه بود | از هر موئش بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برقی | لا از پی نفی ما سوی الله بود
باز تو که بست دست پرورده ناز | چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
در فتن و باز آمدنش شد معلوم | کاقبال تو عمر رفته مے آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو | درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامه من اثری در دل صیاد نکرد | فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
دی گاه شکار کرد نت شیر زبان | شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاند چی نشان | کو بار دگر شد به نیستان پنهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف | بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان را | صدای خنده زخم از تفنگ تیر می آید
بر کمر تا دبله آن ترک نزاکت مست بست | نازکی گر منت موی میانش دست بست
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید | میکند آماده صید آنگاه پنهان میشود
مارا بمهربانی صیاد الفت است | ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
بهله بر دست تا نگار کشید | دست امید من به نگار کشید
بهله گر حافظ نباشد جراحت را جا مکن | صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذر د چو عزم سیرش | خورشید شکار لاغر اوست
ستم ظاهر و لطف نهانی دارد | صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم وه از فریب دانه‌ئی — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

صفیری سر نزد و هیچ حال از من گرفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کرد دم

صیدش طپیان نه بهر خلاصی ز بند اوست — میر قصد از نشاط که صید کمند اوست

سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از پهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر هوش کم دارد — میان پهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان نازکش انداخت دست — پنجهٔ شاهین ز رنگ پهله ام در گل شکست

نشان پنجهٔ مرجان ز هم چنگل باز — بدستم آید اگر پهلهٔ حنائی کسی

سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما — دستگاه پهله پر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم تر صید بیا دام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

چو هر صید گرد و گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام قند شیر گردون را

بصحرا یکه گرد د صید ا فگن — بود چون چشم لبس صیدگاهش

نیش غاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن که زین صحرا گذشت

این شکار افگن ندانم قصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که ز یکتای بی صید است قرارش — دامان زمین تر کند خون شکارش

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صدائی بر نمیخیزد که بسمل زخم کش — اگر زد آن شکار افگن بسنگ سر پنجهٔ شیر

برگاه پهله را بکر آشنا ن کنی — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

این جبره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هواگیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوز تو تا شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان برو دوخته اند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه — زجا جست فواره چون برق آه

عصائی برافراشت چون سیم خام — به پیشانی ابر زد احتشام

بجوشش قسم میخورد آب خضر — که خرموج او نیست محراب خضر

بترکیب قانون شده آبشار — نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

شبها ز چراغ و شمع با سور و سرور — فواره زند لاف تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

چه نهری زیب دریا زیور باغ — غلط گفتم روان پیکر باغ

چنان آئینهٔ حوض است روشن — که پنهان نیست بروی راز گلشن

کشیده قامتی فواره موزون — عصائی پیری خود یافت گردون

رقوم سبزه بر اطراف جدول — نمایان چون حواشی بر مطول

کمان هیات ولیکن تیز رفتار — که دید انیسان سبکسیر و گرانبار

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرا نشین بود سپه حباب او

بود مشکل بقعرش راه بردن — خیال اینجا نیارد غوطه خوردن

خیابان کرده باشد فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

ز شبنم جام زرینش پر از می — صبا در گردشش دارد پیاپی

بروی آب گشته گرم جولان — چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

منتخب — صفت کشتی

خروشان نهر چون در حوض ریزد — نهنگی دان که با دریا ستیزد

قدم بر آب زن مانند ابدال — سبک پرواز گشته بی پر و بال

بر زبده خشک دائم بی خور و خواب — ولیکن کرده جا در عین آب

چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز — کمان بگیر ولیکن تیز پرواز

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی — نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

حدیقه ۲

هست خرم گلشنی ترکیبش از چوب خشک
معده‌ی او یکدانه از دو سنگ خارا اولی
روحش از باد شمال است و روان از آب جو
بیاض برگ نسرین گلشن راز
درون نهری روان چون بحر سیماب
حبابش را سفینه پر لآلی
کند آب حیات از سستی پای
چو حوض آئینه‌ی خورشید پرداز
اگر ذوق سخن دارد به سینه
ز شکلش آب حیوان در سیاهی
چو حوض آئینه صنع الهی
ز بس سردی در و خورشید لرزد
ز عکس گل که از دل غم غرا شد
شده از عکس گلهای لب جو
چو در مهتاب چابک خیز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا
که گوئی زین عروس سبز مقنع
شده شمع و چراغ از موج در آب
غلط کردم که دریا را ... ان
سخن بر جا ز صنع کردگار است
شکسته شیشه‌ی افلاک سنگش
هوا از گرم رفتار است نومید
هر و گرد در سنگ آشکارا
رهی پیچیده همچون موج خارا
شهید سرد ویش گرمی دوزخ

۱۱ در صفت رباط کشتی و غیره تعریف گلگشت

لیک چوب خشک او می‌آورد پیوسته بار
باشد اندر اندرونش آب صافی تا گوار
نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
ز سطر موج عنبر سینه‌ی باز
خوش آوازان ز شرم آب او آب
سواد موجش ابیات زلالی
ز فواره عصا تا خیزد از جای
چو نی فواره‌ی آبش خوش آواز
که دارد در میان خود سفینه
زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
درو پیدا است از مه تا بماهی
مه نو همچو برگ بید لرزد
حبابش را پری در شیشه باشد
چو شاخ ارغوان فواره در جو
بجای قطره انجم ریز گردد
که با عکس چراغان است پیدا
در آب افتاد غلغال مرصع
پریشان همچو بر آئینه سیماب
گسسته رشته‌ی تسبیح مرجان
گواه پای بر جا کوهسار است
ستاره پنبه‌ی داغ پلنگش
سوار شیر بر فلس است خورشید
ره باریک همچون موج خارا
درو رهرو چو مرغ رشته بر پا
ز برفش در نمد آئینه‌ی یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

به دریا هر سر چشمه اش صدف — درختانش درخت پنبه از برف

ز لغزیدن شده خورشید خسته — چو طفلان هر دو زانو رو نشسته

چه کشتی بادپای خوش عنانی — نمانده در ره از پایش نشانی

سوارش او نهد چون رو بمیدان — حباب و موج باشد گوی چوگان

بهر جانب که کشتی رو نهاده — چو رود نیل آتش کوچه داده

ز کشتیهای لعلی شد گلستان — مگر دریا ندارد حاصل کان

سبدهای گل اند این نازنینان — گل روی سبد کشتی نشینان

که کشتیها درین دریا روانند — که طاوسان گلزار حبابند

اشارت جانب این چشمه از دور — کند انگشت را فواره نور

خداوندا ندانم این چه آب است — که چشم خضر بروی چون حباب است

محیطی که از صافی پیکرش — شمردن توان در صدف گوهرش

فروزان چراغ از پی آبشار — بود لوح سیمین که شد زرنگار

ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که پر باشد از آفتاب

چراغان هر آب آتش انگیخته — زر و سیم با هم بر آمیخته

ز عکس چراغان بدریا حباب — چو جام بلور است و گلگون شراب

نگردد ز بس لطف موجش عیان — که جوهر در آئینه باشد نهان

فروزنده چون تیغ گوهرنگار — خوش آئینه چون ساق سیمین یار

آفاق درین شب شبستانی شد — دوران همین لاله و ریحانی شد

از جلوه فانوس فضای در و دشت — هر قطره عروس نارپستانی شد

چه دریا صورت قهر الهی — ز موجش کشتی گردون تباهی

قلندروار کف بر لب ز مستی — ز تیر کشتی او را چو بهر ستی

کمربندش مگر زنجیر گرداب — برد از شیر ماهی شیر قلاب

حباب او درآی اشتر موج — صدفها نقش پای اشتر موج

چه کشتی بادپای خوش عنانی — سوار خویش را تخت روانی

محیطی ثابت و سیار در وی — هزاران گنبد دوار در وی

فوقی

دله

سعید اشرف

صفت دریا و کشتی و گلشن بتقریب گلگشت بهار

شکاف آب را راهش چنین است بلی معنی قطع راه این است

یکی برکه زرف در صحن بستان چو جان خردمند و طبع سخنور

روان اندر او ماهی سیم آسا چو ماه نوا ندر سپهر منور

عکس او گشته سایه پرور آب چون الف جا گرفته بر سر آب

هست انگشت او زبهر ثواب سبحه گردان ز قطره قطرهٔ آب

هست فواره نخل سیماب است بید مجنون عالم آب است

در دل صافش آب ره دارد زین سخن بگذری که ته دارد

آب با او بلطف پیوسته آب آئینه است او دسته

هست شکلش بچشم معنی یاب ماهی سر برون کشیده ز آب

بگلشن که آن سرو بلند اقبال می آید گل از بالیدن خود بر استقبال می آید

بگلشن چون عرق ریز آن گلستان حیا آید ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

فصل گل است صحبت احباب خوشتر است جام شراب از گل مهتاب خوشتر است

بگلشن گر چو باد صبا صبحی خرام آرد بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

نگار آری که گرد از پرده بیرون دست یارا دو رنگیها کف افسوس شد گلهای عنا را

هست هر فوارهٔ او مصرع برجسته کم بود انی وصف او جاری بود بر هر زبان

حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوشست وقت گل خوش باد کردی قت میخواران خوشست

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن بنشینید چو آن سرو روان برخیزد

شد آب هنوز در حجاب است این آبله در دل حباب است

این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

این سطر موجها که بدریا نوشته اند مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

ای اسیر ای باغبان گلهای رعنا را بگو خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است

سایه سرو من ای صحن چمن گر نگری دست بر دل نهی و چشم ببالا فکنی

تا تماشا بسیر چمن شد ز جا بلند از برگهای گل شده دست دعا بلند

قامت سرو نه در آب نمودار شده گرد دعوی قد یار نگون سار شده

نهالِ او که مروارید بار است — گلستانِ ارم را یادگار است
همیشه بر لبِ فوّاره این سخن جاریست — که اوجِ مردمِ دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه‌گر از بهرِ چیستی — چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی
که گرمابه در دهر دید اینچنین — که گلشن از و گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش در آغوش هم — در آن خاک تن ایمن از بادِ غم
زمین با فلک بر سرِ سر کشی — که بر جش هم آبیست و هم آتشی
جهنده مرکبی بی پا و رهوار — چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغِ مهر میگشتی از و کند
بسانِ عاشقان از هجرِ جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
به پیشِ نظر ها بلند اعتبار — چو مصراعِ برجستهٔ آبدار
یکی دریای ژرفش آسمان تاب — ز زلفِ موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو — شده از چار موجه چار ابرو
ز موجش نقشِ فیلِ مست معلوم — نهنگ آن فیل را اگر دیم خرطوم
ز چشمِ ماهیانِ فوج در فوج — چراغان بود در هر کوچهٔ موج
کند تا تشنگان را عذرخواهی — زلال او زبان دارد ز ماهی
نگاه روشش همره او گشته آب — تبه دریاش وحید از حباب
جاریهٔ تند و زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست — یک تهِ نو گشته نبی سال راست
گشته گهِ سیر هلالش زبون — عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه از هزار بستان که تو ئی — آراگهِ خسرو خوبان که تو ئی
با غرگه مگو که تو ئی اینک من — با خیمهٔ گردون که منم آن که تو ئی
تا سایه نفرمود ملک در کشتی — نگرفت او را الم بسر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه — دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصفِ کشتی خامه ام سر — دهد بحرِ سخن را آب دیگر

حدیقه ۴ ۳۴۳ در صنعتهای گوناگون

نقاب راز ملمع باشد نثار تی ظاهر زمانه راز زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد زمین شد

نسیم بالی دما دم عشقیق روح افزا که گرد گل چو رخ حور عالم از انوار

چو دم روح چو رخ حور

چو در باغ دگر روح می دهد از بوی اگر چو حور دهد روی گل شکفت مدار

اگر روح دهد بوی اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی

زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لاله سیراب گشت برگه دشت براستی چو درخشنده شمع و مشک تتار

لاله سیراب راست چون شمع

مده ز دست تو چون لاله آتشین ساغر که شمع طرفیست که در بزم گل چمن هشیار

چون آتش نیست در بزم چمن

تو عین لاله ز رنگ آتش فروخته دان وگرنه حقه سر شمع سوخته بندار

زنگ فروخته سوخته

لاله سیراب چون آتش زنگ افروخته

راست چون شمع نیست در بزم چمن سوخته

دگر چه غنچه دل تنگ چون لب یار است همان ولی سخن کی بود چو بسیار

دهان غنچه اگر چند چون دهان دوست ولیک سخن می بود ز حد بسیار

اگر لبان همین بر دهن نشاند در دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

غنچه تنگ رانگر چون دهان

نی سخنی بود در این لیک سخن بود

حدیقه ۴

رسی و عاشق او گر منم چرا غنچه — اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار

عاشقا گر منم چرا غنچه — کشتا گر منم چرا

دلتنگ وار نماید دریده پیراهن — چو جام لاله بود پر بخون تن همواره

دریده پیرهن — لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن

کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

۵

مثال شاخ شکوفه بوستان گوئی — که آسمان بزمین برچه برم کرده نثار

بوستان — آسمان

۶

های بستان چون آسمان شد است اکنون — بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار

چون آسمان شد — بوستان شد

بوستان چون آسمان شد

آسمان چون بوستان شد

کجا زباد سحر آتشین گلی افروخت — بر دز خاک چمن آب نغمه ... ر

ز باد سحر آتش گل — خاک چمن آب

تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد — که ساخت صورت فردوس بر زمین دادار

در چمن افتاد — فردوس بر زمین داد

۷

ز باد سحر آتش گل در چمن فتاد

خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صباح کش از باد باد دل تازه — کشید بر خد گل غازه و گشاد عذار

صبا کش کباد ... تازه — کش و بر خد گل غازه

۸

صبا کش باد دل تازه — کشید بر خد گل غازه

مگر که باد جنان می وزد چنان بر جوی — که آب روح نباتی همی دهد آزار

باد جنان ... بر جان — آب روان

دم نسیم بهاری که میروی چون عنبر — چو عمر ضد قراری از آنت نیست قرار

بهاری — ضد قراری

۲۴۵ در صنعتهای گوناگون

باد جنانی جان بهاری ... آب روانی ضد قراری

باد جنانی جان بهاری ... آب روانی ضد قراری

... شد دل من سیاه شگ زند خوشبوبین   بازگشت سختی من بازداشت آن معشوق را

... خوش بود اکنون خصوص جاریه   که در صفای رخ او عیان نمود اسرار

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش   ز جام چشم زجاجی من فکند عقار

گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو   ز باد آب عنب خواه و زیر سرو بیار

با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا
در جام زجاجی فکن آب عنبی را

یقین که چنگ گراری بچنگ با می لعل   برآوری ز بن چنگ تا فلک زنگار

نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ   طرب کنان رو و در چنگ پیچ می یکبار

چنگ آر بچنگ با می گلرنگ ...

تا یابی ازین دهر عشرت الهی وقتی   که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار

سه نوای دل افروز با نوای هزار   نه راست آید اگر برکشی نوای حصار

تا یابی از عشرت نوایی با نوا
درکش رگ چنگ طرب برکش نوا ...

نظاره قد و بالای سرو بستان کن   که چون ز قامت تو کار اوست ناهجار

کجا که دارد در سایهٔ قد تو جا ابر
که نقش هم از آن رو گرفته بالا کار

بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین
که با تو یار خورد جام باده ای اغیار

نسیم وار جهد در میان سبزهٔ باغ
کشد ز ساغر رخشان شراب نوش گوار

خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو
شدند هر دو خرامان بباغ با رفتار

خرم کیست فصل چنین در میان بستان
با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

اگر نه باد بهار است روح بخش چرا
پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار

تشبیست هوای نسیم را بعبیر
مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار

معین ملک و ملل دست یار کجبهٔ جان
وزیر راست سخن نادل بفلک مقدار

باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند
همیشه دولت و دین را نشسته استظهار

متابعان ترا روی بر فرو زد دهر
چو گردن سر خصم تو بر فراز دار

قلم و تیغ ز دست تو نباز د
دولت و دین بتو گردن بفراز د

۲۱۵ صفت دریا و کشتی بتقریب گلگشت یار

بدریا پرده از رخ برگشوده — هلال از برج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور — بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی — که نتواند گذشتن آب از وی
رود چون سالک آزاده بر آب — از آن رو افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو — تراود مصرع موج از لب او

نجات

راحت ز جهان طرب فزائی میخواست — عشرت در بزم دیرجائی میخواست
فواره‌اش آستین پر از دُر میکرد — آئینه خویش رونمائی میخواست

بآن رفعت قضا داد انتظامش — که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد — بآن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار — کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پائی ناگهانش — بلک توتیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب خزانه — تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفایش بسته با دل عقد راحت — بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح و تا شام — میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام — بآب و تاب گوید وصف حمام
دهد کیفیت میخانه حمام — که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
از آن رو گنج تنهائی گزیده — که سرد و گرم چون او کس ندیده
درون بنگر ز روی نکته یابی — که برج آتشی گردیده آبی
چه نهری رشک آب زندگانی — طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل — چو چشم و ابروی خوبان برد دل

امشب همه جوش لاله‌زار نور است — نظارهٔ نسیم نوبهار نور است
از عکس چراغان شفق رنگ در آب — سرتاسر بحر آبشار نور است

فیضی

ز عکس جابجا رنگ [illegible] — سراسر گشت میناکار فرشش
چنان آئینه‌گون صحنش مصفا — که بنماید درون روح از بدنها
چه کشتی پشت چشمی در پریدن — چو ابروی بتان شکل رسیدن

ناصرعلی

صفت دریا و کشتی و تعریف گلگشت یار

گل دست ... از عنانش — زجنبشهای مژگان بادبانش

گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن — از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

گل شکفت و گلعذاران روبروی گشت باغ — روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان

جلوه گر در باغ هر گه آن پری رو میشود — گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است

یکصبحدم بطرف گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من — طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را

مگر ز جلوهٔ او داغ گشته ای گل — که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن

کشتی همچو چرخ گردنده — کم کسی دیده کوه پرنده

تا یار من بسیر چمن وعده داده است — از داغ لاله عود بر آتش نهاده است

دریا نه که عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخ فسرده — یک تابوت و هزار مرده

بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره — چو گل بر اسپ چوبین شد سواره

موجش ز نشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمود از آن پلنگی

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتمنای تو از جا برخاست

گفتم درین بهار کهی باده میخوری — از ناز گفت این بچمند و کدو کدو

در جامه گل چاک فتاد است ز هر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

نیست فواره که بینی بسر آب روان — آب از گرمی این فصل بر آورد زبان

قلم حرفی طراز و گرز تالاب — زمین بشعر با تو هم بر آب

رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است — از سروها بسینهٔ گلشن شکستها

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صبا شکست کلاه گوشهٔ ریاحین را — نمک زخندهٔ گل داد حسن نسرین را

واقف — محسن تأثیر — قلندر — ملک شاه حسین — غنی — رضی — سلیم — تسلی — نجیب

تعالی الله ازین آب طربناک که موج میکند بخشش آب
فواره ز هر گوشه شراری سر زد و از بار ترشح گهری گوهر زد
نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب فصاد هوا هر رگ جان نشتر زد
زهی عظیم خطر و رهی جهان پیما که تیر تنگ چو سپهر است راست و چه قضا
خزانه ایست بنائی قضای او در آب بر آب گرچه نباشد بقای هیچ بنا
چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
این همایون خیمه یارب روضهٔ از جنت است یا نموداری نگر از کارگاه قدرت است
بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته‌اند ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی رتبت است
میکشد نازش او به سو طناب اینه طناب صید دلها میکند مقصود از ام صحبت است
عجب نعمتی بحر را داد دست که دریای رحمت بکشتی نشست
بکشتی نشین چشم بد باد دور که در چشم کشتی ست دریای نور
شهنشاه گرد چو کشتی سوار کشد ماه نو مهر را در کنار
اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست آسمانی است کز زمین برخاست

(حاشیه: ملا [illegible] — ابن یمین — ملا [illegible] تبریزی)

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطرار اشعار صفت خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

درون آمد بغوطه‌گاه حمام چو در بوته گدازی نقرهٔ خام
سفیدی تن و سرخی اندام ز بوی گل معطر کرده بادام
گر بدریا رخ بشوید آن سراپا نوش خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش
پری رخ چون مشرف کرد حمام ز عکس روی او شد لاله گون جام
بر آن ماه رخ [illegible] شدند [illegible] بگل خورشید تابانش بپیوند
ز گیسویش [illegible] ز رشب تاب هر سو دانه دانه
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد
ازار نیلگون بسته بتعجیل چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

(حاشیه: زلالی — عصار — جامی)

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان در آمد — به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز بر دین ماه را می‌بست زیور
ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ حور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد گحلی پوشش پروین — موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست — فلک بر ماه مرواریدمی بست
همچون تو شناوری سبکرو چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار — از صیت شنا دریت در آب نهنگ
آشنا گشت بفیضان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب
بگشود سپیده دم حجاب از طرفی — برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بباده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی و گل رخسار او دیدم — چه دیدم در میان آب آتش پاره دیدم
مست شراب بر جبین دست نهاد خواب شد — عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد
دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد — عارضش از لب نشان آن پنجهٔ آفتاب شد
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته — ده که هلال کرده ماه تمام خویش را
شب که آن مه نیم رخ در پرده دست خواب شد — یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
(یعنی نهاده ۱۲)
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت — که از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد
شود از خواب چون بیدار بندد روی در رویم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سوی کم
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دوران خیزد — بگر بر دست و پایش آفتاب افتد که بر خیزد

لطفی
ملا رام برهمن
سیفی
هلالی
ناجیه
نصرتی انصاری
شفیعی
طالبی
نسیمی
سامی

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب ملال … دست در گردن معشوق حمایل خواب است

بخواب آن چشم دل ها عاشق تا شاد میگیرد … بچشم بسته مکیم خوشش این صیاد میگیرد

بوی گل سلسله جنبان شود بهر خرد دراز … در سایه گلی که بوم خوابگاه تو

از برای شستن روی توای گل پیرهن … میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم

دیدمش صبح فرو رفته بخود محو شدم … کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بود

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او … گل نیست بلطف تن جان پرور او

نه در عرق از طراوت حمام است … آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بجای تن آرائی در آمد … تن حمام را جان در بر آمد

سر کام زد چون بوسه بر پاش … عرق شد بر سراپایش گهر پاش

با عضایش چو مشکین فوطه پیچید … پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه … در آمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور … ترنجی بر سر فواره نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت … چو کافوری که با مشک تر آمیخت

بر آمد از لباس آن نغز اندام … چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین فوطه تن داده چون ماه … که بودش گرد ناف دیده جولاه

بزد دل فوطه در حیرت طرازی … که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری در آن شط … که ما را دل شکستی بعضه بط

بکیسه شانه چون زد ریخت برگل … ز هر موئیک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب … ~~نه گردن میتوان جستن که پا بر ماه میگیرد~~

خمیازه کرد دست بسر برد آن نگار … انگشتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام در آید مه من برخیزم … دیده پر آب کنم برکف پایش ریزم

تا بحمام به بینم همگی اعضایش … شیشه را پر کنم و دیده نهم پیش

روانه ساز سفیر عاشق نغمه پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم … وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

نیمی … رضا … الحاج … غالب … اهلی شیرازی

یارم وداع کرده ز آغوشم میرود / نام وداع میبرم و هوش میرود

دی گذاری ز دل بخیر و خوابم کردی / آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

تا توفیقی ز کنارم بنظرها خوارم / نشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

نه طاقتی نه دل نه توقت وداع کراست / مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

از پیش من آن ترک چمن میگذرد / چون روح روانی که ز تن میگذرد

حال عجبی روز وداعش دارم / من از سر جان و او ز من میگذرد

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس جان در چمن حسن و لطافت لیکن / گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت / ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا / من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

برق جولانی که گرم سیر از این وادی گذشت / بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

توان بسعی تو آسان وداع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما / دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

امشب وداع یار ز مرگم علامت است / شام وداع نیست که صبح قیامت است

[illegible] از بر ما گوی نقطه [illegible] تو / از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

حیف که [illegible] از کنار من / دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت / که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

صبح است و یار میشود از چشم من جدا / از دیده همچو خون جدا و جان ز تن جدا

میروی و گریه می‌آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد

و برآمدی و مردم شتابان / ای رفتنت تو خوش رفتن جان

گر منت پیش خویش نشانم / تو نه آن آتشی که [illegible] بنشینی

از پیش من آن شوخ چو بتعجیل کنان رفت / دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

شوخی که صبح دانم خون خوردن / آمد خوی سپس از نیاز عذر آوردن

نشست زمانی و دلم با خود برد | گویا آمد برای آتش بردن
بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را | چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
بیگانه وار میگذری از سواد چشم | ای نور دیده خبث و طرزگو در دل تو نیست
رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت | کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت
ای دیر بدست آمده بس زود برفتی | آتش زدی اندر نی و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی | چون دوستی سنگدلان زود برفتی
شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد | آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی | مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی
بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد | در آغوشم نمایان است خالی بودن جایش
نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع | زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد
در وداع دوست چشم اشکبارانی نکرد | آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب
برخاستی که زهر جدائی دهی بما | بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد
وقت وداع جانان بر سینه بود دستم | میخواست جان برآید میداشتم بدستش
رفتی ز چشم نقش تو از دل نمیرود | از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود
در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست | دوست میداند که استقبال هجران مشکل است
رفتم از هوش وقت رفتن یار | او چنان رفت و من چنین رفتم
از شوخی تو سواری بعهد ز زین نه نشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

ظاهر ساز مرارت سکرات با اهل جهان اشعار گرانجانی و [illegible]

نفسی همچو حباب ست [illegible] | زندگی نقش بر آب ست مرا
وداع می‌کنم تا نفس [illegible] باقی ست | حباب وار حیاتم بود پیاله ما
زبال گردن خونیشم [illegible] از گرانجانی | به تیغ ناز [illegible] از جسم ناتوان بر آر
از فیض [illegible] کر وحی خود [illegible] گرفتم | محتاج پر و بال نسیم صبح دمانیم
صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت | یارب که گذشت گریبان قضا را
جانم بلب و وقت شماره نفس است این | بنشین نفسی چون نفسی باز پسین است

تجلی
سعدی
بیدل
مصحفی

چسان از همدمان دارم نهان این راز دل خود را | که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد

دیده چون خونشکاریم زندن جان کوهکن | از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

از مردن سست جان دگر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست | که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

دو دم از وصال تو زندگی چه کار آید | جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من | که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

داغ سوسنهٔ گشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن

سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او | نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود | بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست | بناز بالش من جز پر سمندر نیست

سبب داغ جنونم آفتاب حشر را ماند | بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم

سوی سر گردم سپید اما خیالت در سر است | اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است

چون پنبه خشک گشت غم سوی در سرم | زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون | ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها | نیاوردم خط سرنوشت خویش سر بیرون

سجده بر سر پای تو سودم ز در سر ستم | حنای پای تو آنم کرد کار صندل سرخ

نیست گردانی سر شمع بجز خاکستر | بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

افتاده سنت بر سر من طرفه آتشها | گویا بشمع چیره بدل کرده ایم ما

نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را | میزند چون گل بسر فرماد زخم تیشه را

بر سرم نیست شاخ نافرمان | دودی از سر شمع کشته میخیزد

میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر | درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

ز آتش دل دماغ ما میسوزد | چون لاله همیشه داغ ما میسوزد

رخساره ات از عرق برافروخته است | از روغن گل چراغ ما میسوزد

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را | بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کوهکن همه سر لاله زار شد — خط شکسته بود دم گور سرنوشت — سلیم
قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من و زلف تو یک مضمون است — غنی
زخمی به من تو زد که دم تیغ بر نگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن
سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت
شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید — زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
بر عکس مدعای دل خویشم چون نگین — پیداست سرنوشت ز لوح جبین من — محسن
چو زر خوابم در آئی بخت بد از بهر جدی — مرا بیدار میسازد که یار آمد بخواب است این
از سیه بختی ما قدر عزیزان فزود — لاجورد از نبود حسن طلا چندان نیست
آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا — نعمت
ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه
ز مهر سینه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شب چراغ من غلط است — فیضی
از سیه بختی ما مهره شبه گون میگردد — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد — ملا علم
قلم طالع ما کجروی آموخته است — می‌نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین — غنی
ننماید پای تا سر صورت عشق از جبین من — صفای چشم آئینه عشق است ... — سابق
بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از جبین — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن
جبینی که چین جبین ... — گشاده روئی آئینه جای حیرانی ست
ز سیمایم توان احوال ما را خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم
پای تا سر چین برابر دیدم ز اندوه شراب — آدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب — سوزی ۱۱۷

چشمه به آب رسان ناصبوری اشعار صفت چشم عشاق نگار

بیاکه در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ابر تواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — ز خشم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

یوسف رخی در آید شاید به دیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم بچشم راهی

هم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم — که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را — که مژگانها هم چسپیده از شیرینی خوابش

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق — بی بانگ چشمی نکند میهمان عشق

لشکر ضعف همه تاخت مگر بر سر او — که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من

ای صبا خاک رهش آر و ببند از بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

خونم که هزار تشنه هر سو دارد — ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو

پردهٔ بادام را ماند بتن پیراهنم — بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام

چنان مکن که ببندم در امید بچشم — ز انتظار کشم سرمه شد سفید بچشم

دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشم عجب دریا دل است

بهر دو دیدهٔ من کان دو سوخت جگر دارد — چراغان لب آب روان فیض دگر دارد

اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما

خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشمم — این خیالی ست که در خطر خواب افتاده است

هر دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

کرد [illegible] قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو

همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم — نامرادی مدعا چون چشم حیران ساختند

شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از سینهٔ نمناک می آید برون

در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — بادام چشم [illegible] کمال بادام چشم من

چراغ دیده براه تو میکنم روشن — بشب [illegible] نسوزی در انتظار مرا

چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب نیامدی [illegible] اختر دمیده صبح

چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن روی . — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

صفت مژگان عاشق

گویند صبح در شب هجران نمی دمد / من دیده ام سپیده بچشم سفید خویش

از اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید / آنقدر جوشش زده این بحر که کف گرد آخر

مرا هر شب چو در زندان خراب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

کردی سپید چشم لقفی راز انتظار / آیینه ای که نهاده ای به داغ ما

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو / عالم خراب چشم و چشم خراب تو

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران / بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم / گویا چراغ چشم من از آب روشن است

ز بیتابی نگه بیگانهٔ چشم / نزد آباد حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن / ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن

هر سر مو چشم گشته هر بن مو شد نگاه / اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

علی نقی

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن / شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من

هر سو مژه صف زده چون اهل طواف / افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریزست از شوق تماشایت / نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

مژگان من از تف درون سوخت / هر چند که سبزهٔ لب جو است

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من / اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش / من نوک ز دیده نگاهی به مژگان نرسد

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد / از دراز هر مژه لخت دل ناشادم ریخت

بر چهرهٔ اشکم رقم طوفان بین / بر سینه داغ غم چمن رضوان بین

در خلوت دیده ام در آ نیم شبی / رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد تو بر چشم / جز گریه نکرد کار دیگر چشم

شد کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن / هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من / کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

نیست مژگان بگرد چشم کلیم / در رهش پای دیده پر خار است

نقیر برانی

غنی

زخوناب جگر در دیده کردیم سرخ مژگان را — درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را
ازنامیدش چهره که بی ادب نه ایم — کوته ترِ است از مژه ما نگاه ما
بدل بردی چنان گرم آمدی در چشم حیرانم — کرشمه در دِ سپند مردمک در دیده مژگانم
غمزه دستِ تیغ زدن بود که مژگان دریافت — قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم
مژگان بتو دگر دِ نظرها که بود چاک — از شوق جمال تو گریبان نظر ها
زحیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من — چراغانی عجب کردیم امشب دیده را
بیاکز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب — نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیدهٔ سینه بختی و شوریدگیها اشعارِ صفتِ مردمک ونگاه وسرمهٔ چشمِ عشاق بغم مبتلا×

غنی

آزرده ام زدیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
بی مهر رخت بسکه با شکم سروکار است — شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی
در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند
در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید — نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید
هر دم از هجر تو آتش بدلم در گیرد — مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد
در دیده سفیدم مردم بچشم مردم — همچون ستاره صبح بی نور می نماید
نگه ز خانهٔ چشمم برون نمی آید — زخونِ دیده نگر پای در حنا دارد
از فروغ حسنِ رو تا زنگه حک میشود — مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود
زچشم حیرت من حسرت دیدار می بارد — نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت — کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم
دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — مدِ نگه ما الفِ خطِ غبار است
نمیرسد نگه از دیده تا در دیده — از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه — ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه — عشوه چشم تو گویا اثری میدارد
رود گر امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو هر شب چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین تو نگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — زبی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای تست اما نور چشم ماست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود

دریا را بخاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
زا پیشین طفل اشک از چشم تر دیده است — ما گر کردیم این کودک شکر در دیده است
در موج خیز گریهٔ من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون قفل شد خانه دار
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
بحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسه دریوزه دریا را
شورش من پردهٔ افلاک را بهم درید — من آن بحرم که این کفها نقاب من شوند
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شده است از گریه گردن پردهٔ چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چنان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

حافظ

صائب

ابونصر ابوعلی

نی نی بیچاره آتش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

بر روی آب چشمت سجاده گستری — اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا دگر آستین نیست

چو تخم اشک را بر خاک ریزم — به دیده دانهٔ مرغ گرفتار

ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون — نه فرزند عزیز از خانه تنها برنمی آید

دارو ز آب دیده صد بار هم آرزو — بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

اشکم برون می افکند راز درون پرده را — آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان — شنیدهٔ تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش

تا لب لعلت بغم رخ تو خون شود دل — از جفای تو بجان جوید دل

بخشای که آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین نمی روید دل

از گردش چرخ داغگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون ... شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

اشکم همه آلوده بخون می آید — بنگر که دل خون شده چون می آید

این باده ندانم که چرا صاف نشد — با آنکه ز پرده‌ها برون می آید

چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب — که غنچه برد مدام از شاخ گل برنگ حباب

بضبط گریه عاجز مانده ... جای است این — که آتش می‌نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت

راز دل فاش کرد طفل سرشک — چه توان کرد پارهٔ جگر است

چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند — در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته‌اند — قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

گل بدست آمد از باغ جگر طفلان اشک — شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر — خون بسیار است بر تن چشم گریان مرا

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد — تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد — نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

بسکه زد دیده برخم خون دل خراب را — گریه گرفت در حجابه آفتاب را

چسان بی گریه واسازم برویت پنجهٔ مژگان / نمی باید گشادن مصحف بی وضو دستی

اشیلی که سر زگوشهٔ چشم برون کند / بر روی من نشیند و دعوی خون کند

بدیده اشک بود رهنمون دل ما را / ستاره شمع بود رهروان دریا را

کنون دانهٔ چشم من خنده کرد / که این طفل اشکم بزانو دوید

فلک با این تن کاهیده اشکبارم ساخت / هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را / انداختم بساحل چون موج آسمان را

کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید / که ایستادن باران بدست مردم نیست

طفل بسیار دیده ام ای اشک / از تو آواره تر نمی آید

زینت حسن است از الماس اشک ما سعید / گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون / آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

مرا با لخت دل اشک از درون خسته می آید / برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید

حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره / خوب شد غماز را بر دار می باید کشید

گر مونس و همدمی دمی داشتمی / زو چاره مرهمی همی داشتمی

در آتش غم سوختمی سر تا پا / در دیده اگر نمی نمی داشتمی

نسب درست کند گریها بزاری ما / همین بس است پس از مرگ خیه جاری ما

ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل / گواه عاشق صادق در آستین باشد

چشمان من بر دیت در عاشقی چنانند / که ز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود / گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

دخل صد بحر است خرج دیده ام / از مردم چشم عجب دریا دل است

آستین طومار گلریز است دستم ز اشک / مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد

تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی / باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی

نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود / تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

مرا شحنات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد / بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد

رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم / که از خود دست بردارد پدر فرزند قابل را

مینماید چرخ مینایی ز موج اشک ما / راست همچون سبزهٔ نورستهٔ در زیر آب

مظهر

والا

خالص

بب ۲۲ بخواب دیدن عاشق معشوق را

طفل اشکم ز دیده می آید — مرحبا نور دیده می آید

نسر بگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سر گذشتیم بی تو این ست

بمهد دیده چندانش بخوابانم نیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد

بغفه رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد

تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم ست — نونهالی را که بنشانید آبش میدهند

دریا و نرگس تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم

ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را

طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست

ترسم ز گریه چشم تر شرر بار بشکند — این کاسه گدای دیدار بشکند

باسیل بر شکم چه بود قصه طوفان — از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبستر اضطراب × اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم

بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

(حیرتی) خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

شب بخوابش دیده ام رفتست خوابم از نظر — میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیده ام

(کلیم) دوش در خواب بلو درد دلی میگفتم — گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

(عرفی) دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گرد اقتضت دگر غلط این خواب گفتنی است

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

(بابا نصیبی) بخواهم صد قیامت ز آفتابی روی دامشب — بهشتی آمد و بر من در روی فرخ گشاد امشب

دیده مغ است بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

(تبریزی) در زندگی نبرگ کشید است کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

نتیجه منیر

تو چنان رسیده از من که بخواب هم نیائی بکدام امیدواری بردم بخواب بالی تو
شبی در خواب دوا با رقیبان در سخن دیدم نه بیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی — رهین منت گوش گران خویشتنم کتا بلند نگردد سخن نمی شنوم
آی کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم تا هر چه گفتی از تو بکرر شنودمی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح نرسیدی بسر داری اگر گوش کرم
حیرتی — از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار پژمردگی اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

غنی — رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد
غنی در گلخن گیتی با خگر میزنم پهلو کز سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
شانی — بر عکس هست خاصیت زعفران عشق تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
اشرف — کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
اسمعی — گر ز رنگ زرد من واقف شدی بیدرد من کار من رنگی بر آوردی ز رنگ زرد من
قزن — زعفران زار است رنگ زرد من حالت ما قابل خندیدن است
ز کی — شکسته رنگی من پیش یار باید دید خزان رنگ مرا در بهار باید دید
نوعی — نه تنها اشک را زمرا حسبته گفت عارز رنگ هم بزبان شکسته گفت
صائب

هلال و کواکب آسمان کج آدائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

طالب آملی
لب از گفتن چنان بستم که گویی / دهان بر چهره زخمی بود به شد

عارف
آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست / برگی که در بهار خزان شد زبان ماست

ناز
از وفور تلخکامیهای غم عشاق را / هر دو لبهای سخن بادام تلخ توام است

محسن فانی
بود مهر خموشی بر دهانم / لبم تا از لب ساغر جدا شد

نعمت
بر لب من مزن انگشت که از باز شدن / غنچه‌سان خون دل من بدهان می‌آید

میرزا ابوالمعانی
تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا / از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

غنی
اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

میلی
من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم

شیمو
چنان در عرض حالم هم از آن ناآشنا باشد / که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد

قدسی
ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما / گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو

شوکت
همین نه دل بفراقش رود ز کوچه آه / چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه

مشت خاک من بود آه خیزد از زمین / سرمه را بر کف ز میل سرمه میباشد عصا

بجوش غلط چمن از ناله در آشنائی من / قفس پر گل شود بر بلبل رنگین نوائی من

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد / مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

چنان لبریز گشت از ناله من گلستان سحر / که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

کل جمعیت روشندلان از رشته آه است / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را / نیست آواز شکست شیشه تبخاله را

ذوق اسیری چنان ناله‌ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد

در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود / آه موئیست که در چینی تبخاله بود

بآهی میتوان از خود بر آوردن خیالی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صائب
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد / چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

بر تو فغان که ز دل به درد کشیده‌ام — شد شاخ گل دسرخط مرغان چمن شد

کمتر نیاه دردآلود شمع من درین محفل — که مجبور بار خاطرهاست چون بید و میگردد

(زیب النسا مخفی) باهی ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می‌آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می‌آید

([illegible]) چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطرآگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

(حافظ) هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله به آهی ادا کنند

(شیخ سعدی) ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

(حکیم سلیم) از سینه بلب دست به دوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

([illegible]) بلبل که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند

(ملا ذوقی) دو شنبه دلم بجانان آتش زد — بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد

خورشید نباشد انکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

(میرزا جلال اسیر) از گرمی سینه‌ام نفس می‌سوزد — بر نالهٔ من دل جرس می‌سوزد

در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می‌سوزد

(ایضاً) من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد

(حسن بیگ) شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

(میرزا اسد آفرین) از تب غم تا کشیدم آتش افغان ناله — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخالهٔ

(قزلباش خان امید) بی‌اثر شد های ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد — سپهر چون ناخلف افتد کند کسی چه فریاد

([illegible]) من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم

آسمان هر شب زره پوش ست از انجم تا سحر — تا خدنگ آه من بر وی نگردد کارگر

([illegible]) مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز جور تو ام آه ناتوانی هست

کوه غمم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب است — نهال آه من از خون شعله سیراب است

پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نیا شد

چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد به آبی آشیان سوزد

نفس اجل نه ز دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست

جرس ز نالهٔ ما قفل بر زبان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را

بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی — در دست دیگر است عنان نفس مرا

برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ — سر بگردون دهم ار آه فلک فرسا را

آب از اشک جگرسوز خورد — نخل آهم که شرارش ثمر است

نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد

برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب

طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان

چراغ آتش همگیرد ز سوز برق آه من — کتان سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید — دود است کز و بوی کباب جگر آید

از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل — مانند استخوان بگلو مانده ناله ام

به بزم همنفسان ز نالیدن هوس دارم — چه می‌خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

تلم آتشم و ناله بی اثر عرفی — فغان ز دود زبان را اثر کجا باشد

از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را — گر نفس فرو دم بخود این خانه بر هم می‌خورد

آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل — بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد

سینه را الف نشکافد و بیرون جهد — گرد از تنای پریشانی نویسم تیر آه

محمد اسماعیل
محمود
ابوطالب کلیم
زلالی اصفهانی
علی‌نقی نیشابوری
غیاثی
وصالی
محمد صالح استرآبادی
جعفر بیک بینش
میرزا فخر الدین
حزین
غیاث شیرازی
میرزا محمد احسن
شانی تکلو
واله داغستانی
جامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوالعصر

حدیقه ۲ — ۲۳۵ . صفت گردن و سینهٔ عاشق

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار | گرد سر روی و آفتاب آرد بار
بغیر آه نداریم در جگر چیزی | متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
هر دم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم | تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم | دست در دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم
بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم | از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق نگار

شیدی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر | تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا
گردنم ز تو تعویذ دوستی این بس | که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

میرزا بیدل

دل است این که سر جوش نیرنگها ست | دل است این که آئینهٔ زنگها ست
دل است این که شد نقش کثرت نما | دل است آنکه با وحدت آشنا
دل است این که شد لوح نقش دوئی | دل است این که گویند دو عالم تو ئی
دل است این که از اشک صهبا کشید | دل است این که از ناله بالا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است | زمین بستر خاکسار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من سرزمین دل | که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند | آن طلسمیست که بر آئینهٔ دل بستند
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد | زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند | خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
چرخ هست حلقهٔ در دولتسرای دل | عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

صائب

خورشید محشرست دل آتشین و سینه | صبح قیامت است گریبان پاره ام
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند | صائب عزیز دار دل دردمند را
دل شکسته بقرب خدای راهبر است | که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است
هر کجا دیوانه را دیدار ز جا میرود | شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

صفت گریبان و سینه و دل عاشق

سینه از داغ نباشد پرده ی اسرار داغ ما / برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم / چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود / منکه جنبش را نهان از چشم سوزن داشتم

جوییم ز کجاست داغ دل را / کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر / میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره **کلیم** / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل / که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش بردی دل تنگ ما دری واکرد / خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

خسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط / صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر طره بدست من و یک دیگر او / شانه هم زلف بود سینه صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت / گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک / تپ کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار / چو لعل آتش من رخت خود بآب رساند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد / چو شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینه من سر مشگافید / بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم / قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما / که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

بوسعت گاه چاک دل گریزم / بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت باسوز غمم دل بیتاب / قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشته آه / تسبیح عقیق عاشقان است

آبی که در دکون قطره اوست / دلهای رقیق عاشقان است

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست / سینه تا دیده پر از پاره مینای دل است

چه میپرسی ز من حال دل عمر دیده ات چون شد / دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

وحشت میبارد دل من داغهای خویش را / زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من / بس نازکست شیشه دل در کنار من

زدل شکستن من هر که بود نسیمی برد / چو مجلسی که درو شیشهٔ گلاب شکست

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر / رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم / همیشه سوزن بی رحم را دهن بازست

از موج کی ابسته شود رخنهٔ گرداب / بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آبست

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام تا سور کرد یاد از رشک / بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست

از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن / از کف دریای آتش بر نهم کافور را

آئینه دار شاهد آرام نیستم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید / ز خوشحالیست کاین زخم دلم باهم نمی آید

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم / فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را / آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من / باشد نمونه ز دل چاک چاک من

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ / گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند / سینهٔ سوختگان منزل و ماوی دلست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده / داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین / شکست در ورق انتخاب میباشد

در مجلس خود راه مده همچو منی را / افسرده دل افسرده کند انجمنی را

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد / مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست / احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

از سینه آه گم شد و در دل نفس نماند / ای جان تو هم برو که درینجا کسی نماند

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار / ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود

دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق / بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن / بشکند شکنی رونق بازار [illegible]

مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

دل بسته قابل فیضان درد از اعضا بی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

درد غم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها

دل عاشق نمی‌گیرد تسلی بعد مردن هم شود گر کشته این سیماب بی آرام پیدا شد

ساختم از الماس به زخم دل ناسور را داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو ورکند ترک تو دل دست من و دامن دل

خون شد دل من خوب شد این عیش فانی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

شکوهٔ تنگدلی غنچه به ناطق بگذار شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

ما سینه از جور تو تغافل شگافتیم آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

صفحهٔ سینه‌ام بود محضر خطان عشق صورت زخمها درو هست خط گواهیم

دل دهیم باظهار درد ناچار است ز شیشه ضبط فغان در شکست نتوانست

درد دل من نهفتنی نیست این درد دگر که گفتنی نیست

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

پای سگان کوی تو آزرده میشود زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

کشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

شکسته دل ترا زان شیشهٔ بلوریم که در پیمانهٔ خارا کنی ز چنگ رها

چون سپندی که ز آتش بجهد می جهد داغ تو از سینهٔ ما

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش

صد آرزو بدل گره زتار موی تست دل نیست در برم گره آرزوی تست

حرفی نشنیده‌ٔ که دل از سنگ و آهن است آیا ندیده‌ٔ که چه مقدار نازک است

نازک شده‌ست دل ز غم آهسته گو سخن این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

عالم ز زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

مخلص کاشی
تجلی لاهیجی
والهی استرآبادی
خواجوی کرمانی
یوسف اصفهانی
رفیع
ملا ناطق مکرانی
فغانی
بهروزی
سیمیا
قاضی یحیی لاهیجی
شهرت
ثنائی شیرازی
وحید
خاقانی
خیالی
جودت
افسرده
سالک
شیدی

من شنیده‌ام که دل بسوزد از غم یا جگر — آتش افتاده‌ست در جایی دود دعوی میکند (ناظم)

ز رفو گشته چاک سینهٔ من — بخیهٔ دل بروی کار افتاد (رونق)

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن — صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکید (میرزا بیگ غنی)

زخم دل را نمیتوانم بست — لب دریا کجا رفو گردد (فیضی)

بر نوگران مژگان خبری کنند از ما — که هنوز چاک زخم درون بخیه کار دارد (نظیری)

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود (مسیح تهرانی)

چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را — ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را (بیدل)

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است — این سینه هست یا سبد گلفروشی است

عشرت نشد نصیب دل داغدار من — روز سیه چو لاله بود در کنار من

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن — صحرای محشر است سراپای سینه‌ام

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است — در سینه دل مگوی که پیکان آتش است

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شکفت — از غنچهٔ فتیله گل آتشین شکفت

عاشقان را برای حفظ بدن — داغ در سینه مصحف بغلیست

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است — کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را — تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سرا پا هم — چو صبحدم گل من آفت گریبان است

باهل درد کار بود داغ عشق را — در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست

تا گردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ — شمع کم پرتو بود چون تازه روشن میشود

مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم — تمام ملک هند را اجاره کنم

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ — خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم — از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چو دام سینه بر رهش داغی — که در روز گل و در شب چراغ است

اشتیاقت لشکر بیتاب ست دل — مضطرب چون بیضهٔ سیماب است دل

دل دیوانه‌ام از دوست دشمن نمیداند — چو آتش شعله در رشد آب از روغن نمیداند

۲۴۰ صفت بدن عشاق خونین پیرهن

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال نامنیت کم دید

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را / خدا رسوا کند دلی را که رسوا میکند ما را

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم / اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست / بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می طپد

از مصحف رخسار تو ای آیهٔ خوبی مرا / صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی / بر بهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم / باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دوستان یک قدم احسان بر من مجنون کنید / سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام / سنگسار خندهٔ کبکم درین کهسارها

دانهٔ پنبه چو افتد بزمین خون گرید / دو بدین ست مگر دیدهٔ داغ دل من

ازجابهای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت

بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف برون افتد از گریبانم

نمانده است نشانی بغیر نام از من / مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد / کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بار منت قاصد نمی کشم / رنگم برای بردن مکتوب می پرد

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که می آید بگوش من صدای پای نگه من

ز ضعف من روش آرایش دگر دارد / بود بریدن رنگم کبوتر حرمش

شوکت

لباس ناتوانی آنچنان دارد ببر / که با نکهت گل سپر دار سر کلاهش را

نشان از من نماند چون جای نوش جز نیم / بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

نمی باشد عنان اختیار دل ضعیفان را / بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانی من بوی درد می آید / سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

ضعیفم رسیده است بجائی که دور از و / رنگ پریده ام نفس باز پس شود

بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است / چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت / صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

صفت لاغری تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان ناوک جوشن است

ازین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم — رقم کنند بخط جلی غبار شود

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش — که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما

برنگ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی — سر شکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم را

جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا بروز ناتوانی زنده ایم

ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد رو شناس مرا — که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم — دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم — میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود زخم تو جز و بدن ما

کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله گشت سوهان ما را

دور از گل رخسار تو گویی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گرانی کی توقع میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جستش نیافت — ناله سر جیب نشان داد که در پیرهن است

برد در شعله آواز دا تنم گر م رفتارم — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او تمکین بر زمین بنشست و ما بر خاستیم

کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم

شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف / بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

زبس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد / بدیواری که افتد سایه‌ام محراب میگردد

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم / که از رخش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا / سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا / چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب / ناله هم تکیه دارد بر ستون خانه ام

لاغری یاد موی میانش چنان شدم / کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

زدم ز ضعف بهر جانبی که آه رود / چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود

کاهش عشق رسیده است بجائی که ز ضعف / سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم / جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد / مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ز ضعف رشته آهم گسسته می آید / نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را / در میان بخیه ام مانند مو در شانه اند

ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست / چو رشته گهرم مغز استخوان پیداست

زین ضعف وجود ار من در زلف تو آویزم / مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست / همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما

ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه کاه ربا / ز پشت و پهلوی من یک یک استخوان برداشت

ضعفم چنان گداخت که موران تر بتنم / عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت / که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای گرفتن چاک دل ز ضعف بدن / بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

ز سستی ام گسلم چنان که زند دست گر نسیم / از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا / نگردد داغ من پیدا نه باشد استخوان پیدا

حدیقهٔ ۲۴۳ صفت دست و انوبازی عشاق

میتوان از ضعف دیدن ضعیف احوال مرا — میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا
زبس یکجا بغم عشق لاغری کردم — تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بعبارت

تار قبا بود رگ موج هوا مرا — عریان تنی است پیرهن ته نما مرا
عریان تنی است ما را پیراهن حریری — از بسکه خوش قماش است تارش نمینماید
فیض برهنگیها مشهور عالم کرد — تا گل زهم نریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — غیر بوار سر ایبونی نیست مرا
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بر اتش — اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
هرچند که سر می درم گریبان — غم دامن من سی نگذارد
یادم آن روزی که از فرد دس افتادم بخاک — رسم عریانی است آبائی واجدادی مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروشس — می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده — جنون خلعت زخارا داد هرجا دید عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با اجل دست و گریبان بودم
بگریبان سی نرسد دستم — داد از دست نارسائیها
ما را ز خاک کویت پیراهن است بر تن — آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید — جامهٔ واری بمن از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یکمو نمیکشم — کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — آنکو ندیده که دیده لباس عریانی
تنم ز قید لباس تکلف آزاد است — برهنگی به تنم خلعت خدا داد است
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم — زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بید ست و پا نمائی پرستان ناسائی نه اشعار صفت دست و انوبازی عشاق بنظم بعبارت

نعمتی — وحید — زلالی

دست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست ‌ ‌ دست ما چاشنی جامه دریدن دانست

چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر ‌ ‌ زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار ‌ ‌ کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ گل ساعد پر داغ مرا دید که باز ‌ ‌ از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش

ترسم این لعنت که دارد با گریبان دست من ‌ ‌ در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد ‌ ‌ برنگ لاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم سهم از فشار غم ‌ ‌ که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز ‌ ‌ عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد ‌ ‌ او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید ‌ ‌ چو گلبن بغنچه از شکفتن ندارم

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا ‌ ‌ شد استخوان پهلوی من نردبان درد

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر ‌ ‌ در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای وقامت عشاق سراپا محبت

خورده است امشب شکست ساقی بد خوی من ‌ ‌ صد شکست از کاسهٔ سرشتهٔ زانوی من

بسکه بی زلف بتان دست دم بر زانو ‌ ‌ صورت شانه گرفت آینهٔ زانوها

در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس ‌ ‌ زنگ شد بخت سیه ز آینهٔ زانوها

هزار حیف که گل کرد بینوائی من ‌ ‌ بچشم آبله آمد برهنه پائی من

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد ‌ ‌ چه غم دارد ز خار آنکه که آتش زیر پا دارد

ما را ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت ‌ ‌ چشم هزار آبله پا بر راه ماست

مگر نامی ز هستی ما بی لب لعلش ‌ ‌ هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پا بسکه کشیده در سفر رنج	شد خانه نشین چو اسپ شطرنج
هر کس که گهر مقصود نیابد بی شکی	پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
بسکه نتوان ز ضعف تن قدم زد پیش و پس	سیر پائی من درین کوچه کفش است و بس
شد کف پایم گل صد برگ از سرگشتگی	کز برون صد پاره پاره وز درون یکدسته خار
آخر فتاد سوی مغیلان گذار من	پائی برهنه عاقبت آمد بکار من
خبر آمدن لشکر خار است بدشت	خیمه آبله کردست درو بر پا کن
از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش	آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم	نقش قدم ماست که گرداب بر آب است
گفتم از از کهنگی دندان نماید عیب نیست	خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست	شوق نپندارد خیال کجکلاهی میکنم
آن گرمرو وادی عشقم که درین راه	نقش قدم خم چون کف پا آبله دارد
مغرور تا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا	میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگر خون ها

واله چو بشش رسید سالش	دادند بدرس اشتغالش
در خانه بشغل درس پرداخت	فردوس نمونه مکتبی ساخت
بنشست بدرس پیش استاد	تا طور هر سبق ز فن یاد
از هر الفش که در نظر بود	سرو قد یار جلوه گر بود
وان جیم که دیدی آن نکو فال	بر زلف نگار میشدش دال
یعنی که لعاب شفتی بجد بود	در ابجد عشق مستعد بود
نون ابروی یار یادش از دور	وان چشم سیه فتاد منظور
میگفت بدل اگر تو مردی	زین نص صریح بر نگردی
هر سطری اگر نگاه میکرد	از حسرت زلفی آه میکرد

خسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

بیدل: رنگ گل کرده ام ز مو نازک تر — نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد — ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی: گر مصور مرا نمونه کشد — صورت آه را چگونه کشد

عارف: بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید — نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

یقین: مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد — چون میرسد بسینه او آه میکشد

سعدی: ای مصور چو کشی صورت آن مه باشد — سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق: صورتم را بکش ای نقاش با کلک خیال — زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

عبداللطیف: گر مصور بکشد صورت گریان مرا — اشک از دیده تصویر چکیدن گیرد

سلیم: پیکرم از ناتوانیها جدا از بستر نیست — میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان بغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و شب و روز فراق

شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست — طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کرده [illegible] — کافتاب قیامت ستاره صبح است

غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده آغوشش صبح فتنه را — روز محشر قرة العین شب تار منست

این صبح نیست کز شب هجران دمیده است — در ماتم زمانه گریبان دریده است

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

غنی: حساب روز و شب هجر را چه میپرسی — که روز ما نه ما چون سیاهه شب بود
شبی که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
بی تو چون لاله شود تازه بهر نو روزم — گردش سال بود شعله جواله مرا

صبح میگردد دسته ست از سواد شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است — گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود / پای هر ناله که آمد بهم آبله داشت

بیرون کردند در شب هجر / از سوز تو شمعها زبان ما

بی تو شب ماه تیره تر ز روز ان ... ان / چون چشم سفید گشته تار است

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد / بچه زر دمرده باشد که ترا ندیده باشد

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما / چون شمع تا سحر دیده تر میکنیم ما

شب هجر تو چو بیمار بغلطم ز بیتابی / ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

شب فراق چه داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق دربند است

ز گشت مدت عمر که روزها دارند دید / که نفسهای شیب و شبابم گذشت در شب تار

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام / شبی که روز ندارد قیامتی دگر است

بی تو بمن ماهتاب امشب شبی دیگر شده است / نور سیم چون طلای کشته خاکستر شده است

چو شام هجر بود خانه را طرهٔ تو / بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب / گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب / مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند

هر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است / بی یار به چهره بود دیو سفیدم

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است / میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ

بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد / همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو

شب بچشم از آن نیامد خواب / که نمک داشت جلوهٔ مهتاب

از عشق چو گشتم سخنی شب بزبان بود / میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

شمعهای تو آتشم فروزش گردند / تا آه مرا بسینه سوزش کردند

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت / گویی که بر ستاره میخ دوزش کردند

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم / روز آرزوی وصل دل افروز کنم

القصه که بی تو سالی بصد خون جگر / روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز / شب تیره شد از آه جهانسوزم روز

پیچید روشنی از بازو سیاهی ز شبم / اکنون نه شبم شب است نی روزم روز

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
میرزا ابوالحسن فراهانی	بی شمع جمالت ای بحسن افسانه	روشن نشود ز آفتابم خانه
	آری ز فروغ شمع خاور همه جا	روز است ولی شب است بر پروانه
میرزا جلال اسیر	شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود	گر بدل دستی گذارم پارهٔ اخگر شود
خاقانی	ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من	در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
	روزم به نیابت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
	از بسکه شنید یاربم شب	از یارب من بیارب آمد
میرزا محمد علی ساطع (?)	دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری	اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد
میر شمس الدین	ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست	من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست
سلمان ساوجی	شب هجران تو دل در تب و تاب است مرا	دیده بیدار ولی بخت بخواب است مرا
میر محمود استرآبادی	شب هجران تو از روز قیامت کم نیست	غالباً روز قیامت شب هجران باشد
شریف	گویند روز حشر بپایان نمی رسد	صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد
ثابت	خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید	غالباً شام غمم را سحری می آید
	شب ببالین من دلسوخته مهتاب گذشت	بطریقی که ز آتشکده سیماب گذشت
سید سعید (?)	همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی	همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی
اهلی شیرازی	دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما	سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
[illegible]	بی تو ای آفتاب بر دل ما	شب مهتاب آتش افروز است
	شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست	عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
	امروز دیگرم بفراق تو شام شد	در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
	آمد نماز شام و نیامد نگار من	ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
	برغم من ببزم غیر چون خوردی شراب امشب	بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
	بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی	شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدفرجام

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کنگره زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت بر نیان آسمان

درکوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت خاک خفت است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفت است

بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتابی گر باشد

فلک بمرتبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

بهر بندانه دارم رو بطرف کعبه کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای قتل احرامش

پایم زسر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان و بروازند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز صد هزارت عندلیب هست

روافش ز انجم مزین شده — فلک شبنک چشم روزن شده

نگردیده ما سبزی نگار دار او — که شد خامه انگشت زنهار او

درِ او که در بند خود بنی است — پری پیکری حلقه در بنی است

کشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

تاثیر — نظیری — حافظ — اشرف — میرزا جلال اسیر

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من — الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه بیا همره من هر گذر دوست — بینم که بپابوس رسی پیشتر از من

از کویش افکنند چو هما استخوان کلیم — سر بسته نامه ایست بنا مهربان ما

بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پابوسم — بصد بیتابی پروانه بیرون فانوسم

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست — گر کشته شوم خوشم از آن کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گردد — که درو جای قدم نیست ز بسیاری دل

پایم به پیش از سر این کو نمی رود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

ای باد صبا شمیم گلزار بیار — بوی خوش [illegible] عطار بیار

یا مشت غبار من بکویش برسان — یا گرد رهی ز [illegible] یار بیار

ز شوق کوی تو رو دیم بجانب حرم است — بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است

بخانه تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند

گر از دماغ که از کوی یار برخیزد — نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

نهاده ام چو سگان سر به آستانه تو — فرشته را نگذارم درون خانه تو

مگو بسایه خاک درت تیمم کرد — که آفتاب فروزنده شد کف موسی

در خاک رهت سپردگان را — گویاست چه برگ گل کفنها

بر آبله اش رشک برد مردم چشمم — پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است

دل از کویت بسوی تن نیاید باک نیست — مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی — بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا — جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

می نویسم بر در و دیوار کویش حال [illegible] — باشد انرا یار خواند یا کسی گوید بیار

چرخ بتعظیم درت را هر سال — بر جبین می نهد انگشت هلال

دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب — بوسها از دور بر لبهای بامش میزند

گفتی که دلت ز ما رهید م چون شد — از بهر چه دیگر هواست افزون شد

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم بگشود ز زلف گره و بیرون شد رفیعی

در کوی تو عمرها نشستیم عبث دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست با اینهمه استخوان شکستیم عبث

ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب تا بسیل برده ام از سر کوی تو رود مولانا نازکی

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر غیرت میان ما بجدائی قرار داد شیخ ...

با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد عتیقی

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست قتیلی

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت از چشم من نشر و جگر پاره پاره ریخت مولانا بابلی

یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را مولانا نسبتی

شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد که مباد چون شب من شب او دراز باشد شیخ محمد علی حزین

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سراز بسکه رنگین است شبیه خانه مو نقش مصور گشت جا روبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید سرمه بیتابی ار عجب چشمی رسید عمری

یارب تا بانه حبت از بهر تعظیم رقیب غیر هر جا می نشیند نشسته بر پا میشود ساطع

من عاشقم و یار بکام دگران است چون غرهٔ شوال که عید دگران است محمد میرزا جرأت

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت میر یحیی کاشی

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش شرف الدین علی

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم کاکا فروی

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش قاضی انور صفاهانی

ز رشک آن که بپای تو سر ز پا نشناخت ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد قلندر

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او حاجی اسماعیل

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم که در میان تو و دل چه راز میگذرد کمال الدین ...

سوختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا — خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا فرصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم بدم بردی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتادست

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامت گر من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

نهد گر پای هر جا چشم ز غیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

چو باو رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که باین بهانه شاید بسخن در آرم او را

برگشتن دیگری کمر بست — بیچاره دل من از میان رفت

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کنده نام دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید — که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بپا نتوان بکوئی او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او — سایه افگن گشت چون مد الف بر آفتاب

فریب سینه پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

گفتمش در مگشا بر رخ اغیار دگر — چه بهشت است که این ملتمسم در گیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند — غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند به بینم که جام می — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که باد او را — ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتم و خاری بپائی من شکست آنجا — بحمدالله که تقریبی شد افتادم نشست آنجا

دی سگی زا رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا — بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت که تاب آرد جز من

حکیم عبد الحمید تبریزی — ملا محمد تبریزی — شاه شرف الدین علی یزدی — ملک قمی — امیر محمد صالح — عبد الکریم بادشاه — نعمت خان عالی — قاسم — میلی — مظهر جانجانان — مولانا مشتری قمی — شجاع کاشی — محمد ناصر افضلی — محمد علی سلیم — سعدی — میرزا طالب — طالب آملی — میرزا عبد الغنی — مولانا شاه سفلی — ملا اعلم

هرجا که روم خوی بدت میگویم — تا هیچکس دوست ندارد جز من

چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب — سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چرب نرمی ز رقیبان جفا کار مجوی — گل بخار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین — زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم — بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

ز بزم مدعی بیرون خرامی مه که مشهور است — قمر غیر از دو شب در خانه عقرب نمی ماند

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت — این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت

نمیخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من — که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم در کوی او بر آیم — تا هر که بیند او را در چشم او در آیم

ازان همسایه را در خواب نگذارد فغان من — که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت — سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت — در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند — چون بفکنند سفال سگ کوی او کنند

بحمدالله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد — کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد.

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت — دل هر کس که دهی رشک من خواهی داشت

رشک آیدم اگر نه نقابت کشود می — دست ترا گرفته بنا سخ نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی — ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی.

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و از اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعده ی بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

ز زلف غمزه نماید نه چشم سرمه کشد ‌ ‌ ‌ بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

نمیکند بمن تا بتوان نگه آن شوخ ‌ ‌ ‌ ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سو ز تغافل نمک زخم نگاهی است ‌ ‌ ‌ حرفیست که در چلل اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت ‌ ‌ ‌ که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

شوخی که گسسته بود پیمان از من ‌ ‌ ‌ بنشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد ‌ ‌ ‌ هم با من بود و هم گریزان از من

از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو ‌ ‌ ‌ مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت

شهید ناز ترا خونبها نمی باشد ‌ ‌ ‌ همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری ‌ ‌ ‌ ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل ‌ ‌ ‌ عمریست که ما را همین وعده تسلی است

گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد ‌ ‌ ‌ ای جان تغافل مشکن شان تغافل

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس ‌ ‌ ‌ ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد ‌ ‌ ‌ ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا تو می آئی قیامت رفته است ‌ ‌ ‌ وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

منسوخ شد مروت معدوم شد وفا ‌ ‌ ‌ زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

دل دادن سخن نشنیدن گناه من ‌ ‌ ‌ دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من ‌ ‌ ‌ دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت ‌ ‌ ‌ زین درس غلط بخت بر استاد تو دارم

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم ‌ ‌ ‌ بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

بلا کم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را ‌ ‌ ‌ که داغم میگذارد پنبهٔ صبح قیامت را

ببزم باده مرا گفت خواهمت روزی ‌ ‌ ‌ بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر ‌ ‌ ‌ تو کردی وعده ای نامهربان و من وفا کردم

بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان ‌ ‌ ‌ هزار دوزخ آماده در [illegible]

دم در نهفته ماند که از بیم خوی تو ‌ ‌ ‌ برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

شهرت دلشکی باعث بدنامی تست ‌ ‌ ‌ با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تاب سؤال است و جواب / نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو / یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت / درین میانه همین آیت وفا غلط است

مینمائی لطف لیکن کینه داری در نهان / چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعدهٔ تو خلق در فغان دارد / که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم / کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها / شبها در انتظار تو سوزم چراغها

زیر تمام عیار محبتم / با امتحان وفا حاجت گدازم نیست

وحشی

زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل / آنچه ماندست بیاد تو فراموشش هست

بقتل داد مرا وعده یار من مردم / ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی / ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جان سوزتر از زخم تغافل ندیده ایم / عمری بجای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر / آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم / تا بفردای دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو / بگو بگرد سرت بدگمانیت گردم

وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت / روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست / دواست مرگ اگر درد انتظار اینست

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم / نیست یک وعده که شرمندهٔ فردا نیست

کلیم

آه از دروغ وعدهٔ تو کز پی خلاف / فردای حشر طالب فردای دگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش / بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر بپرسد / کز کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد

بشب از گرمی خوبیت سخن میرفت در بزمم / حرارت آنقدر گل کرد در شمعم که تب آمد

جفائی تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد / که او جان استد و چون جان سپرد دیگری آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند / این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پر است

سالی بفردا داد و دلم را خراب کرد / آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم … که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان

میرزا صائب

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار … تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار

میتوان دانست داغ آتشین خساره ایست … آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده … ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش

ناصر علی

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی … در گلستانی که طرح آشیان انداختم

بهر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن … نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

بابا فغانی

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست … گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست

عاشقانرا ز گل و باغ و بهار است غرض … همه سهلست همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت … چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم … چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری … بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم … ببین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ … درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری … ببین سرو تو برحم است یا سرو من ای قمری

نظیری نیشاپوری

چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن … که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری … که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

میرزا ملک مشرقی

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید … چو داغ لاله ز آتش نشسته می آید

زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل در گلستانها … بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند … گویم ای دوست چه در زند [illegible]

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما … چون لاله خبر دو تن شده بخت سیاه ما

سوی صحرا نی پی عیش تماشا آمدیم … بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

۲۵۷ بیان گلگشت عاشق در صحرا و چمن در عالم فراق

ازان چه سود که نور روز رشد جهان افروز | که بی تو روز و شب من برابر است امروز

افروخت آتش گل و خورشید خون من | هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من

چمن بروی تو هر حسرتی که خو زد فرو | گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش

گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا | که سبزه در نظر آید زبان مار مرا

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم | آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

منال لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری | بود سرت غلام سرو آزاد من ای قمری

قیامت بر سرم آورده‌ای از شیون ای قمری | تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

من و تو هر دو در خاکستر نشینیم اینقدر فرق است | تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان | شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان

میشد بچمن فغان بلبل | چون دود بلند ز آتش گل

بود دست غریب اجزای | آتش جای دود و د جای

غباری کز چمن برخاست از باد | برای چشم بلبل توتیا شد

آن نه سرو است که در باغ سرافراخته است | شمع معزولیست که پروانه‌اش باخته است

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم | گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن | من خون دل از دیده بدامن کردم

باغبان جاروب و گل خمیازهٔ ما انتظار | هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن | عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته | شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

بچشم بی تو گلشن خار خار است | لب پیمانه تیغ آبدار است

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد — حافظ

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود | بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ بهارم نه کنار کشت مارا | تو هر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن | طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نهاد — ذوق

حزین زخانه بدوشان این گلستانم | همیشه پشت بر خویش آشیان منست

چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند | غنچه میخندد که آخر این سخن گل میکند

زعتاب بشکم ای صبا دامن کشان بگذر | ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

با آشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت | که خانمان اسیران خراب می باید

بهار بی رخ گلرنگ تو بکار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است | امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است | چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو | پارهای جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه | بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

طالب آملی

امیر خسرو

شوکت

اکبر شاه اعلم

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم | ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او | تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم | بمکتب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی | زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را | سواد چشم آهو مهرها دام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست | سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست | جادهٔ تار نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی | بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی | که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است | آمد و رفت نفس [illegible] زنجیر است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند | خنده بر زخمم شکر در آب شمشیر افگند

چون غم سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم | آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

میرزا صائب

پختگی جنون کی بمن رسد مجنون — همین بس است که من شهری او بیابانیست

گردباد دشت گردی بی سروسامانیم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

غربتی داریم در شهر جنون کز راه درد — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم — ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت **غنی** مغز در سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید — ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر — دارد از موج بیاد وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بواماندگی ما بکنید — که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر

جنونم در تصرف گرمی آورد هامون را — غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را

در جنون ذوق خوشی کرده تا تسخیر ما — بر نمی آید صدا چون زلف او زنجیر ما

گویند مردمان غمم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت — دشت از ما بود گو مجنون دو روز جا گرفت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

اگر در جوی طفلان نمیشد سنگ راه ما — بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

از خود چو بگذری بجنون بید رنگ زن — طفلی اگر بسنگ زند سر بسنگ زن

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم — تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

درین صحرا اگر این تشنه لب جان داد حیرانم — که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد — بخیه از دست برآمد بگریبان کردم

هر جا جوشش جنون دارد سر سودای عشق — **بیدل** این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است

نوک به خار نماید رگ گل بسکه شکفت — غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را

ز خود برآ چو در آیی بخانهٔ زنجیر — که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر

زکشت عافیتم خوشه بلند شد حاصل — گمر ز گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر
پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما
زنجیر در زندان غم از بسکه باشن کرده خو — هر گره می چنیم زجا بنیاد شیون میکند
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
دران وادی که من پیاشم آبادی نباشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
ترا می خواهم ای داغ جنون زینت سیه گردد — من این آتش که در دل سوزم از چشم تو می بینم
غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما
از سنگ کودکان سر ما گلزار شد — خط شکسته بود دگر سرنوشت ما
بصحرای جنون از نسبت غریب و بیکسی افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
گو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست — در خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و داما نها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرآت ولوله و شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
خوش باش با زبان ملامت که رهروان — از بهر خار زحمت ... کشیده اند
قانع بکوه در زسنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمید هم
سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او
نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

ملا محمد اشرف
محمد زمان لطفی ... ثانی
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان
سخی عبدالقادر ایجاد
۱۱۷

غم عشق از ملامت تازه گردد | فزون غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن | کرگرد در سنگ طفلان صندل سر عاشق
آخر بیدار متاع شهر رسوائی شدم | سیکنم کجا گرد دستار و کجا پیرهن
از پریدنهای رنگ وا ز تپیدنهای دل | عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود
شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود | شیشه برداشته دنبال عسس میگشتم
دگر از سر نه نهم شیوهٔ رسوائی را | تا بجوی یار کنم لبرهٔ جائی را
حسن چون داد باد کشور زیبائی را | نامزد کرد بمن منصب رسوائی را
تا سرمه کشد چشم ملامت گر ما را | غیرت به بازد کف خاکستر ما را
رها کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد | هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت | کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت
رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست | رسوا همه جا هست برسوائی من نیست
سر برسوائی برآرد هرکه یار من شود | هرکه بارسوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان | بر سر سبوی باده بجای عمامها

سعدی
میر افضل ثابت
محمد ...
مخلص یزدی
عیسی
شیخ ...
میرزا
شیخ محمد علی حزین
رفیع ... اصفهانی
بابا فغانی
لاادری

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب تفرقه عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود | بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود
هر ناله و فریاد ای سپند بکن | اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه | پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع | آبی بر آتش پر پروانه میزند
~~کی می آید بجز~~ دل ما جز پریشانی | که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پرده گوشش اگر بال سمندر گردد | تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست | شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
زیبا بلطف پنهان خواستن فزون طلبی است | که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

صائب

۷ غزل

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چه کنم حال خود کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دلت جانب ما
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری ز یمن لطف شما خاک زر شود

شب فراق حرامم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

غنی

جزای صدق مکافات در جهان این بس
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشوئید طبیبان ز علاجم
چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
ازان بهتر که دور از خویش چون چشمم بیندازد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است
در سیه بختی شریک سرمه‌دان افتاده‌ایم

در دیده من نهان ز مردم
ای راحت جان چو خواب بنشین

کشتی از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست
نردبانی هر ما گردید نقش بوریا

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیدیست لطف از نیازاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

زهجران دیده‌ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب — یا که تو یا کدامی صبر من از خدا طلب

نسخه بیمی جب

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

گفتم بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

نسخه

نرگس چراغ نرگس شمع بر غبارم سوخت — همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت

بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین ست موج شراب ما را

گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

مینایی و آزرده

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی

بی روی همچو شش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل که ترا با ما ضروری کاری هست

امین

مائیم که از ازل غم و درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست

جهدا ز خاک من نو گل ارتهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست

کلیم

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

گفته آمیت بعید دیگر — آه این هم بعید افتاده

سر بطلبی بر آستان است — جان بطلبی در آستین است

ملا ظهوری

گر مرا بی تو بستری بودست — هر سر موی نشتری بودست

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم دران جای تو باشد

نظیری

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی — سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

نه دیگ آنچنانم دو آنچنان که گفتم / نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

بحسرت سوختم از شرم دو دی بر نیاوردم / الهی تا نشی در خانهٔ ناموس ننگ افتد

شب بکناری بدل بجوی زخوابم کردی / اینقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد / چون کودکان زخوشدلی روز عید خویش

بپاک جرأت پروانه ام که در همه عمر / فنای خویش بشمع و چراغ میجوید

ای خوش آن دم که بر دی تو نظر باز کنم / خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز / حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

برق در جان هواداری فانوس فتد / تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میدهد آخر بدست من گریبان ترا / آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را

از آبگینه پشت بدیوار داده است / سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد / زمن دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن

راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج / زلف کج ابرو کج مژگان کج دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

کس نیست درین زمانه یکدل / ای دل تو یکی ز دیگرانی

زعنقا برترم در گوشه گیری / بکس نام مرا نشنیده باشی

هم زدل دزدد پی صبر و هم دل دیوانه را / دزد ما با خانه میدزدد متاع خانه را

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم / گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

آهو ز من آموخته هنگام رمیدن / رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست / عجیب واقعه و طرفه ماجرای هست

زهجر تو کرده بود سیه روزگار من / عمر اجل دراز که آمد بکار من

بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست / که شعله دوستی خار و خس نمیداند

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم / عقیق کندهٔ نام دگر

گیرد ز بر بغل تنگ ترا هر که بجا آید / از بسکه تو چون شیشه می پنبه دهانی

هر جا که ماتم است دلم صاحب عزا است / شمع است این که وقت سحر بی مزار شد

گر شمع نه دلجوئی پروانه کند / بر آتش او زود دو پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم / پروانه صفت سوزد و پروا نکند

اضطرابی بین که چون بوی گل از بیطاقتی / رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار

جدا از دوستان در مرگ می بینم رهائی را / براندازد خدا از خلق دایم جدائی را

اندر هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی / بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت / حق بر طرف اوست بهجران نرسید کس

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

تو گرفتارم بر من گریه کردن لازم است / تو نهالی که نشانند آتش میدهند

بقتلم چون نکشد شمشیری از بیم جان ترسم / که طفل است و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من / بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو گیرم

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من / نگیرد امن آسودگی خاک مزار من

شکر آبی که داشت با من یار / بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست / خوی تو نه هر ست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست / بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد / میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی / تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

باز آی که در سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

بپای خویش برم شمع زان بخاکستر اندازد / که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

[illegible] گر رسی بر مزار من / شاید بدامنت بنشیند غبار من

بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ میسوزانم / شرارم شعله ام طورم سپندم برق خرمنم

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی / انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار همی سوزم و دم بر نارم

ابست بگردن تو اندر نارم — درخون جگر چو دانه اندر نارم

تاثیر نکرد درد دل تو — دشنام دهم کنون دعا را

با عشق تو گاهی پرورد که استخوان سوزد — همان آتش که دارد شمع را شمع همان سوزد

گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز اید

ن گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی — تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

ده چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخوابش بن — نام بنهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر خواند و گر راند مردم زان رمحال است این — کند گر قهر و گر لطفم جلال است آن جمال است این

بر ... همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد — قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مرا هر شب چو در زمان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

آئینه به بزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه — هم شانه به زلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سر به منظور افتد داغم ز رشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

دهلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکباره شد میسر و دیگر نمی شود

ای خوش آن دم که فراغ از غم کارم باشد — گوشه باشد و من باشم و یارم باشد

می بود اگر در دهن زخم زبانی — میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم ... یاقوتی غم است — دارد کمال نشاء مگو کیف ...

یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

نمیشود که دهد دست گرد او گشتن — دران دیار که مائیم عید قربان نیست

لب تشنه بیداد ابروی مروت می گزد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

مولانا نوعی
میر شاهی
ملا کلامی
اهلی یزدی
میرزا [illegible]
[illegible]
حکیم فغفور لاهیجی
قاسم مشهدی
میرزا [illegible]
میر معصوم
مولانا علی احمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقی اوحدی
شیخ فیضی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان مصائب متفرقه عالم فراق

کر بیمار محبت را سر و زانو بگرداند / گر دورش از این پهلو بآن پهلو بگرداند

ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک / وصیتی که نخواهند خون بها از تو

بسکه پوشیده و بردی تو کنم مشق نگاه / بر رخت پرده توان بست ز تا نظارم

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست / شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست

کس ز مجنون سوال قرآن کرد / گفت ا سر ی ربعیده لیلا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب / چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد / حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز / کار خود کرد عشق تبه نواز

آسودگی کجاست ندانم مکان تو / عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم / چیزی که دوست خواهد صبر است کم نداریم

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است / چون استخوان که پنهان در دانه انار است

چه دولتی به ازین رو دهد به پروانه / که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد

خار ترم که تازه ز باغم در آورده اند / محروم بوستانم و مردود آتشم

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار / در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است / ساغر می بکفم آبله پر خون است

شمع از دل عشاق نشان می آرد / جان از سر سوز در میان می آرد

خوش میسوزد ولیک عیبش این است / کز سوزش خویش بر زبان می آرد

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز / تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم / سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار / آئینه بدست است ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم / در دوزخ اعتبار خاریست منم

در دیده اگر فروغیست توئی / بر خاطر تو اگر غباریست منم

غبار ساغر گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم / بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

ساغر بغیر داد دلم را خراب کرد / آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل / گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطره باران
گهر در کارش افتد بر کف از یاران چه افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو
تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از زبانه شرح انتهای درد رسیدم
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
اگر به تربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید
زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را
میرم از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست داده
از دست دل براه غم از پا فتاده

دیوانه وار گرد سر کوه گشته
بی اختیار سر به بیابان نهاده

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان
گفتا از درد دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد
بیمار عشق را چه می باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود
گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من
که نشنید مبادا بر دل خوبان غبار من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن
تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن

یاران ولی بوسه از لب تو گرفت
من بی برگ و بینوا چه کنم

ز دست و بازوی کشته تو شد معلوم
که بعد کشته شدن هم تماشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق
سر فتنه هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر
والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین
گفتا که من بخانه مردم نمیروم

چه بیداد است و چه ظلم است این چه عالم [illegible]
زهی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقه زلف سیه آویختی رفتی
بیک جلوه هزاران فتنه انگیختی رفتی

چه دلتنگی است الظالم چه بیرحمی و بیدردی
زهی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی

درختی را با آب دیده خویش
بپروردم که باری خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شکفته
بوقت بار بار خاطر آورد

ز آب دیدهٔ تشنه خشک روی من یارب　　که گفته بود که دائم با بر و باستی

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت توضیح اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای منشیان رنگین خیال اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه　　هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو　　تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را　　صد راحت و امن از تو زمین و زمان را
زهی وجود تو بر خلق سایهٔ خدای　　حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای
ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته　　پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو　　وی بوسه‌گاه تاجوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان　　در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاها نه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست　　اسلام در حمایت و دین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین　　حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروی　　بباز[و]ی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین　　گردی از خاک درت تاج سر حور العین
زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر　　بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر
ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین　　... حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا　　عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا
ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال　　صد چو خورشید کنیزان ترا صف نعال
زهی ... [illegible] عدل را دستور　　چراغ مملکت از رای روشنت پر نور
ای ... [illegible] اشارت کلک تو کار ساز　　وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای ... [illegible] دیوان وزارت عالی　　ذات والای تو مرجع امالی ملی
ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو　　حل کرده عقده‌های زمانرا ضمیر تو

ای ز کلک تو ملک و دین معمور | همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بدل اقتدارت اعتصام | دولت و اقبال را در سایه عدلت مقام
ای خلایق را یمین دولتت صبح فتح باب | فیض عدلت در جهان ملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام | آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته | صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار | داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد | ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای [illegible] رخ جاه روشن از نور اهتمامت | طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین | در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام | سایه عدلت پناه خاص و عام
ای برای رشته اسباب دولت را قوام | وی ز کلک مشک فامت حال عالم را نظام
تویی که رونق ملک از عنایت تو بجاست | ز نوک خامه تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحه مصر | رقم کلک تو پیرایه اوراق سپهر
تویی که از سر کلک تو ملک را نسق است | صحیفه فلک از دفتر تو یک ورق است
ای زبان قلمت چهره گشای اسرار | پایه‌ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت | زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم | وجود تست به هر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت | نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شروق آستانت آسمان را بر زمین | ملک و دین را حلقه درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبله اقبال | حریم عز و جلال تو کعبه آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال | ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سر شرع شده مالک الرقاب | فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را گوهر پاک تو افتخار | دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام | ز میر فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام | وز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده … مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده

ای جهان را بفضلت استظهار … خاطرت گنجنامهٔ اسرار

زهی از وعظ تو خلق خدای آسوده … ز دامغان چو توئی در زمانه کم بوده

ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا … پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا

زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق … محافل از کلمات تو یافته رونق

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب … مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین … جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه … لوای عزم ترا روح قدس [illegible]

زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود … خصائل ملکی در وجود تو [illegible]

زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا … طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا

ای بالهام الهی قدسیان آسمان … از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان

ای آسمان غباری از مرکب جلالت … پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت

مرید تو ام زانکه جانرا مرادی … الیک انتمائی و علیک اعتمادی

ای نامه شهره شده نامی ز نام تو … صد نور در سواد خط مشکفام تو

زهی از تصاویر کلکت خجل … همه نقش بندان چین و چگل

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر … شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر

وصف معانی تو که بحریست بیکران … افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم

در مدحت تو هر چه تصور کند خرد … شرح معانی تو از آنجمله بهتر است

محقق است صفات تو اهل معنی را … بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

ای همت بر آفتاب دست … آسمان با علو قدر تو پست

توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است … خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است

ای ز اقران خویشتن ممتاز … وی در ملک [illegible] بروی تو باز

ای [illegible] دولت قرین و بخت یار … دوستان از دولتت امیدوار

ای که [illegible] کارساز [illegible] … بر تو ختم است دلنوازیها

ای [illegible] سپهر زنگاری … راست تر از تو در وفا داری

برای تهنیت

برای تعزیت نیز
برای دفاتر
برای فاتحه

برای [illegible] ایشان وغیره

ای دل دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن

نی زنم نفسی تا نی کنم یاد ت — که بخت نیک بهر حال همنشین باد ت

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون [illegible] کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل قباست او ست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید

ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

بر دو شته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

هر کجا باشد نشان پای او از نجا بچشم — خاک برداریم چندانکه آب آید برون

ترجمانی هر چه ما را در دل ست — دستگیری هر که پایش در گل ست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو مژه ها صف زده چون اهل طرف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمار م

نگردید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه

گردی که از سجود در تو بجبین ماست — سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

ای برجای رفیقت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد

لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس له کفواً احد

حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من با در همه احوال ثنای تو بود

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دو عالم ثنای تست

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد
شد یقینم کنون که صفحهٔ دل
ای مخترع ستیزه راستی
خاموش کن چراغ لعنت
سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی
زهی ز نام تو طغرا سر رقمها را
ای نور چشم خلقت وای عین مردمی
به طواف کوی توام مردمان چشم
ای مشک خطت زینت برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقمت
چراغی چون تو اندر دودمانم
چه سست از روی تو چشم مرا نور
بالله تو آنجا که پیام تو نویسند
از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رباعی تو انشاد بلند
روی آئینه ز رای تو مصفا شده است
اختر سوخته را مهر سرنامه کنم
ای از ظلمت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خط روشن تو
خط ریحانت کرنی دار ناخن یاقوت کرد
ای نور [illegible] تو ملک سر در
زهی ضمیر [illegible] آفتاب دهر [illegible]
[illegible] رم چو خیاطانند

جمعیت تو حرز دلهای عالم
از لکفت باطنت زبان عالم
نسخهٔ معنی ثنای تو بود
نوباوهٔ باغ بیوفاستی
دامن زن آتش جداستی
سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن
الف بسینه ز خط لبت قلمها را
مژگان نگرد دیدهٔ من کعبهٔ [illegible]
از آبنوس کرده مهیا لبسی عصا
مثل رخسار یار بر برگ سمن
گر دیده سواد چشم مردم روشن
چرا روشن نباشد چشم جانم
ز رویت باد یارب چشم بد دور
خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
طبع تو عروسان سخن را مجمع
هر مصرع او بود چهار مصرع
طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
گر نسیه روزی ما یاد کند دلبر ما
وی از خط خورشید خلعت روشن تر
چشم آیت نور و نظرها زیر و زبر
نشیان به ایجن قلم نی در بیابان اندخته
زهی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر
بگذر تیر قد خصم تو سر به پا بند

گرچه عیاط نیندای ملک کشورگیر   ملک‌تیز نه تشمشیر و بدو اذ ندبه تیر

هم نام تو آسایش جان است مرا   هم یاد تو راحت روان است مرا

واللّٰه که دعای دولت روز افزون   هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرس فاته و لوله مالا یطاق × اشعار متضمنه بتسلیم و اظهار اشتیاق ×

تحفهٔ شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو   که با نافهٔ چین کند گفتگو

سلامی معطر بطیب وفا   منور با ثار صدق و صفا

سلامی چون نسیم نوبهاری   قرین نافهٔ مشک تتاری

سلامی چون کف موسی منور   سلامی چون دم عیسی معطر

سلامی همچو آب زندگانی   سلامی خوشتر از عهد جوانی

سلامی چون گل ریحان معطر   سلامی چون چراغ جان منور

سلامی از و در حیا مانده شبنم   سلامی سراسر چو روح مجسم

سلامی لبالب چو عقل مصور   سلامی از و در عرق مهر انور

سلامی که چون بگذرد بر زبان   ز آثار آن تازه گردد روان

سلامی چون صفای صبحگاهی   که روشن سازد از مه تا بماهی

سلامی چون نسیم سنبل و گل   که باشد همدم انفاس بلبل

سلامی جانفزای روح پرور   سلامی مشک بیزی عنبرافشان

سلامی چو باد صبا مشکسا   سلامی چو عهد صبا دلکشا

سلامی چو باران که بر گل چکد   ز گل پرورقهای سنبل چکد

سلامی ز برگ سمن تازه‌تر   ز انفاس بلبل خوش آوازه‌تر

سلامی چون نوید شادمانی   سلامی چون امید کامرانی

سلامی معنبر چو باد بهاری   سلامی معطر چو مشک تتاری

سلامی که در صفحهٔ نه سپهر   ملائک بخوانند از روی مهر

سلامی تازه‌تر از برگ ریحان   که شوید روی شبنم در گلستان

نثار مجلس عالی که آنجا   نماید اقتباس علم عرفان

حدیقه ۲۲

۲۷۵. بیان سلام و اظهار شوق

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار
باستان فلک شوکتی کنیم نثار
بران آفتاب سپهر کرم
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود
صبا سبک شو و خود را ببوستان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار
تحیاتی که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
نامهٔ من میبرد نزدیک دوست
کاشکی خود نامهٔ خود بردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
به نزد آنکه راز عالمی نوشته میخواند
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است
هر چند که خامه قصد تحریر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ای زیاد تو ما را هر نفسی شوق زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست ولی
احوال ما [illegible] نامه بیش بود.

داغ روح معطر شود ز نکهت او
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
که ز فیض یابند خلق خندان
سلام گویم و جان همره سلام شود
ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
سلام ما برسان و پیام ما برسان
ملک را بر فلک جان تازه گردد
بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
دعای من بجناب خداگان برسان
سپهر حشم خدمت صافی تر از آب حیات
خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
کاشکی من نامهٔ خود بودمی
و ز نهال وصل او برخوردمی
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکنند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
بر شمع حالت دل پروانه روشن است
ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
چون ز دوست آگه است چه تصدیع میدهی
کی صورت حال با تو تصویر کنند
دل خود برشکست با تو تقریر کنند
نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
برخی از آن بیال کبوتر نوشته ایم

[illegible]

بیان سلام و اظهار شوق

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است / جز این مراد ندارم بخاک پای شما

چنان شعله کشیده است که خاموش شود / آتش شوق من از دامن صحرای کسی ست

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق / هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

گرچه میدانم شکایت را درو تاثیر نیست / میکنم خالی دل درد آشنائی خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

آنکه در نامه نویسند که احوال بخیر / بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد / که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

[illegible] دیده و بیائی قلم افتد هر دم / که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

سواد دیده [illegible] کردم نوشتم نامه سوی تو / که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو

جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم / در پرتو چراغی پروانه می نگارم

میشود حال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع / حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

تحریر آورد گر حالت بیتابی دلها / نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قد مهوش تو در خاطر تمنائی / گر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا

تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود / دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه قاصد خوش است من از خویشتن رفتم / چو مضمونی که از خاطر رود از خویشتن رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد / دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم / که نامه را بجز نگاه سوی تو میپیچم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد / در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق / چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

عاقبت مکتوب ما را سوی او پرواز برد / تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

شوق بندگیست تازه کرده ام تحریر / ز خامه هرچه چکد سجده [illegible] پیشانیست

بنام کیست یارب نامهٔ پرواز رنگ من / که مرا آید برون چون طوطی بگشود مضمونش

شود [illegible] دل پر خون عیان از بر نامم / چو بوئی [illegible] نامه [illegible] یکسر از [illegible] پیغامم

یکدل و خیل آرزو [illegible] بچه مدعا نهم / [illegible] همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است ... گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینه چاکم گر حرفی ... که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش ... تو گویی حلقه دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من ... چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

او ز مضمون شوق رنجد و من ... ننویسم جز این چه مضمون را

درد دل را حالیا در نامه می پیچم که کاش ... دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در زد ... گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

بداغ سینه من تا نبردی محبوب ... خلاف رسم کنم مهر او سط مکتوب

هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم ... حرف شکایتی بزبانم نمیدهد

گریبانی که چه مشتاق بآغوشش توام ... نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیده از کوی او سلامم بر ... جواب نامه ام آورده پیامم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم ... نامه شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامه هجران آمد ... جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم ... که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

زهی بشوق تو پروانه مرغ نامه ما ... صدای بال کبوتر صریر خامه ما

شرمم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا ... بر سر راهش نهید از بد مکتوب مرا

ز رنگ چهره ما یار تا شود آگاه ... رقم کنند ز خط شکسته نامه ما

مدار هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را ... مگر این شرح بربندیم بر بال کبوترها

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد ... پیچیدن مانند مکتوب است سر تا پای ما

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو ... خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی نداشت

چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم ... بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی ... شد است چون رگ یاقوت شعله انگشت

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس ... اینجا چو خامه نیست سخن در گرستن

خواهی ای قاصد اگر نامه من خوانده شود ... به که پیش نهی نامه و نام نبری

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم ... سپند وار نقط بر سخن همی سوخت

مولانا نجفی

جوش حسرت جاکها اندر دل آواره کرد — نامه‌ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد

شرح شوقت می‌نوشتم دیدهٔ خونبار گفت — جای سر خطهاش بگذاری که من خواهم نوشت

حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو — سخن یکیست دگرها عبارت آرائیست

شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

بهر خط ناتوانی نقش مسطر بس است — از برای یار ننویسند مکتوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم — میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

شیخ محمد علی حزین — میرزا جلال اسیر

با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود — این نامه نوشتم مردم و اشک روان بود

حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند — آتش پروانه هر بال کبوتر میزند

[illegible] ز قلم نشناسم از آشفتگی — میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

فیضی

حسرت گردم ادا فهمی سوی غم‌نامه‌ام بنگر — که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده‌ام ز بس شد سفید چون کاغذ

فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر — که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

تا ز حال دلم شود آگاه — نامه باید باد و دیده نوشت

مینویسم نامهٔ مشتاق دیدار توام — بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را

این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

در فراقت مینویسم نامهٔ و از دست من — خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

نسیمی

ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق — نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق

اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز — تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت — عمرم تمام صرف ره انتظار شد

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام — آستینی ست که بر دیده تر داشته ام

بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لائق — بجز دعای محبانه از دل صادق

چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطر — هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق

چه عجب جان من اگر گردد — پر ز پر [illegible] جگر کاغذ

نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم — چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

۲۷۹. بیان سلام و اظهار شوق

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد | که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چها نوشته‌ام از بیخودی بنامهٔ شوق | خدا کند که بدست نگار من برسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است | هر چه او خواهد نوشت از دو رو دارم نظر

حرف سنگینی هجران تو انشا کردم | سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر به آب

باد چون من غریب نامه چشم میشود روشن | قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی هرجایی | که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی نی

من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد | بود انگشت بریده در کفم یا خامه‌ام

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جداییها | شکست نامه‌ام مقراض شد [illegible]

جدائی تو بلاکم باشتیاق تو کرد | تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس را خواهی کرد | که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله برآید از ورق گریه کنان رود قلم | کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم | دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر | آخر سخنم بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد | چه حسرتها درو پیچیده باشی

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر | ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید

بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم | یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم | خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

به شمع نامه در دل خود کرده‌ام انشا | که مکتوب عزیزان را پر پروانه میدانند

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد | چندان تپید دل که شکستم کلاه از و

سواد نامه در دم چنان عیان گردد | ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست | در همه روی زمینش نبود گنجایی

شبی که شرح فراق تو کرده‌ام تحریر | ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

بشرح شوق خود بر خون دلی [illegible] پیچیدم | چه دانستم که هر حرف صد دریای خون پیچید

عجب شبهاست دیده هم اگر [illegible] | بس آنجا بیا کیم گر نمی آئی بیا اینجا

بود جائی [illegible] روز و شب در خانهٔ چشم | کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

ظهوری

میرزا بیدل

ناظم هروی

میرزا معز فطرت

نوادر سلمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است / مپرس که حال درون من چنین است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام / همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

[illegible]

زاین نامه بصد سال اشتیاق مرا / ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خون است و جگر هم خون است / در درون شوق جمالت ز بیان بیرون است

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم / که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

بآرزومند چنانم بدان جناب شریف / که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد / قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود / نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی ازان رو ندهم شرح که آن / جای نامه نیست که بر قد بیان آید راست

بذات پاک خدایی که مبدع الاشیاست / که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است / که شوق روی تو دارم خدا گواه من است

بخاک پای عزیزت که آرزومندی / ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم / که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد / ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم / چگونه شرح دهد از زبانه آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست / از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

ده نامه نویسند که احوال بخیر است / این خیر چه خیر است که ما از تو جداییم

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست / کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش / ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیده مقراض جدایی بادا / که ازان حاشیه بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سویش ز اشک لاله گون خود / که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

بگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام [illegible] شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود / استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما / میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا بر و سوزش کبوتر نامه چندان سوده ام / دیده بر پایش که پایش از خون آلوده ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست / نامه ام سپرده و بر درد دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم / باری ازین بهانه بگوید بت منی

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد / کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است / چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمی دانم / که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشته طول امل را نتوان پیمودن / قصهٔ شوق محال است بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب کوته است / بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ کرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق / کین نه در تقریر با گنجد نه در تحریر ما

دل من نقطه یاد تو معنی است / معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش / خاک مکتوب گشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب همان دادم / که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا / نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند / اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست / که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل / شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل

نیاید قصهٔ هجران بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین / میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف / کاش ما را در سخن پیچد چون طومار ما

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب / میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است / بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ اگر بنویسم نقش دل خود را / مبادا گر بهر عالم کنی انشا سراسر

ز سوز سینه انشا کنیم بر کاغذ / که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آمد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هردم زبار درد داغم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی — سوز هجران ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینهٔ حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم — پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت — ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هرچند بخدمت نرسید است دعاگوی — پیوسته دعاگوی تو بود است ثناجوی
گرچه رویت ندیده ام ای دوست — وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها از نهال گلشن قدس — گل وصل تو چیده ام ای دوست
میان اهل محبت تعارف ازلیست — که بی وسیلهٔ نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که برپای شنیدن ها فتد از شوق دیدنها
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیدهٔ جانم چو توئی مردم دیده — عالم بتو می بینم و روی تو ندیده
مردم همه دیده دوست دارند ترا — نادیده چو دیده دوست میدارم من

شمر بر مندی شاخچهٔ آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه تو ان

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی — بساز کار فقیران که کارساز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی — چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد — برند روشنی از روزگار من مه و مهر
همای دولت ار سایه افگند بر من — بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی — مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با کسی نیست — کرم تست چاره ساز همه
ازان ناتوانان نگاهی بس است — نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم — به کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند
لطف خاص و کرم عام توام در کار است	کار من خواه درست آمده و خواه غلط
نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن	بدامن پا کشیدم لیک دستی همچنان دارم
گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم	لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم
شاد باش ایدل که آخر عقده ات وا میشود	قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود
ذوق الطاف توای کاش نمی یافت دلم	یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
بردار یش ز خاک رسانیش بر فلک	هر کو بدامن تو زند چون غبار دست
از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من	آری همین مرحمتت خاک را زر کند
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات	این صید رام را بکمان میتوان گرفت
ای از کرمت خزان بدل شد ببهار	وز ساحت دهر قحط بگرفت کنار
بر حال مریض ما نظر کن که کند	علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
ای فضل تو درد را دوا می بخشد	هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد
درد دل بیمار ز حد می گذرد	امید که لطف تو شفا می بخشد
هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار	ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
میکنم شب همه شب ناله و زاری امید	که دعای سحری کارگر آید آخر
سامان کار بنده بالطاف بیکران	چون وعده داده بکرم اهتمام کن
آغاز کرده برسانش بانتها	طرحی فگنده بعنایت تمام کن
خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی	آخر نه شام را سحری هست در عقب
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد	موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد	رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
ابر گر استی ز حدیث عطای تو	باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست خامه بدست قلم	نتوان گهر به نیمهٔ مرجان نثار کرد
ای پادشاه حسن دل را الست خسته‌ام	نگه سوال کن که گدا را چه حاجت است

بیان رفتن مکتوب منه بجانب مکتوب الیه

ارباب حاجتیم زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

بزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تا کی فسردگی دهد از انتظار ما / یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد / یا دیده بیاد تو گهر میبارد

هرگاه که آستانت آید بخیال / آهنگ سجود جبهه‌ام می‌آرد

دوریم ز تو لیکن بگمان نزدیکیم / گر پیدا ایم وگر نهان نزدیکیم

نقش قدم خود نگر و یادم کن / هر جا باشم باین نشان نزدیکیم

ای سحاب فضل زان شیئی که عالم پرورست / آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی / آورده‌ام بسایه لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی / کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من کوتهی / قطره آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم / افروخته روی بخت چون خورشیدم

از یمن عطایت که بود چشمه فیض / افتاده بشست ماهی امیدم

می‌فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمامی خلق احسان کردنیست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار / دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

لطف ترا چو قطره باران شمار نیست / جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

هر اشک بار و بحر سرافگنده میرود / آن کیست کو ز جود گفت شرمسار نیست

بین شکسته دل و رنج خاطرم بسکین / گر التفات تو باشد مرا چه باک ازان

زین سوی که بندهٔ تو دانند مرا / بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص / ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشستن بسرعت سیلاب روان باشعار رفتن مکتوب منه بجانب مکتوب الیه و اظهار آن

فرمان تو آمد و زجا بر جستم
زانرو که گرفت این بشارت دستم
مکتوب یار خواندم و سوی‌اش روان شدم
من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم
که بجز نقش قدم بالد و فرسنگ شود
بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم
زبهر دیدن رویت به دیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم
چو اشک دیدهٔ عاشق دو دیده می آیم
سوی تو چو باد تند تر سے آیم
از جانب شوق بی خبر مے آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب
زانرو که به دیدهٔ و سر مے آیم

سامعه افروز جهان فرح جانیان اشعار شنیدن بقدم مکتوب الیه و فرحبخشی آن

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید
خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را
تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
بدل اضطرابی دعا میرساند
مگر روز وصلی خدا میرساند
هوای گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز مے آید
مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد
مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد
صد قافله جان بتن رسید از قاصد
در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پاسے برون
تا مژده دیدار شنید از قاصد
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد
هر کرا چون تو عزیزی سفر باز آید
نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
هان جان آغوش بلعل خوش بکشانید
کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد
مژده ام دلبری که می آئی درین شادی مرا
هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
کسیکه پرورش آورده بارها مارا
تو انداز دلم ترا درون آورد
هوای وصل او از نو بهار مرده باغ آمد
نسیم گل صدائی پای جانان ست گوئی چشم
بهر صدای که خوبانت بر بهت میخیزد
من بچو نقش قدمم گوش برآواز بیا

مولوی جامی
حافظ شیرازی
...

خواستکاری راحت روح روان یعنی اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده نشینم خاک قدمهای تو بوسم

مویم ز گردم سیه جگر خویش گذار — منت بسبرم از قدم خویش گذار

مولانا میرزا ...

عمریست که من چشم براهت دارم — ای خدیو لطف دوست پا بیش گذار

ای از تو بلند قدر کاشانه ما — آباد بدولت تو ویرانه ما

نعمت خان عالی

از سایه نخل دولتت میخواهم — همسایه آسمان شود خانه ما

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جا بجا خانه دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

...

برگشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نو بهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

بیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گرچه زود می آئی

آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آئی دیر است

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر صحبت خوبت دو بر گردد

...

ای که از میمنت آشنائی تو — یاد دلم گشته آشنا سخنی

چه شود گر بود ز مقدم تو — کلبه بنده بیت با سخنی

...

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانه تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوشش پرورده ستی — خوش آنکه گوشش پای بر دیده نهی

تو مردم دیده نه آویزه گوش — از گوش بدیده آی و در دیده نشینی

بیا هنوز سنم از خمار حسرت مست — بجام آینه سینه ام نفس باقیست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
می آئی اگر زود ترآئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
بر دل در مرحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — بر اندوه دل مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژده دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه

و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

بیدل

ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست — آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
مقامت دیده و جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده ام چون اشک گر از دیده بیرون رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من — تو ئی منظور اگر چشم تو بی سمتی اگر سویم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست

رجعه نشاهی

هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی
از دیده که نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته همنوائی
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوی توام — هر کجا باشم بجان در داغ خیر توام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیده ما هر هر از طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گر تنهایی من … نیستی غائب زمانی از دل من جان من

غائب از چشم جهان بین چو نور چشم … تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم

زدل و دیده دارد حسد ماه و سال … کز تن دور فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف شده برسم خدمت … تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست

به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن … نشانده ام دل و جان معتکف در آن حضرت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست … وگر بقهر برانی درون ما صافست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است … همیشه در نظر خاطر مرفه ما ست

بسر بخوار هر چه بجا آورد فرمان نمی باشد … بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمی باشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم … سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم

در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم … لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات … در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم … لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است … دل پیش تست دولت من اینقدر بس است

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم … گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم … که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

از دوریت چه باک که این بعد ظاهری … اصلا میان ما و تو حایل نمی شود

صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر … دیدار در حجاب و معانی برابر است

چون شکوه کنیم از جدائی … جای تو همیشه در دل ما ست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را … که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص … با توام گرچه به در عالم دیگر باشم

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی … مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

حضور و غیبت من پشت و رو نمیدارد … بپرس حال مرا غائبانه از حضار

از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست … نزدیک بودنم بتو بسیار کو در غیبت

ز دل بدل گذری هست تا محبت هست … در چمن نغمه ای است تا صبا اینجاست

زبان بربسته رسم و آئین ما را … در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

حافظ — قاآنی — مولوی جامی — شیخ سعدی — نظیری

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت … وگرم تو هم نخواهی بسر بیکسی سلامت

سرنپیچم چو قلم از خط حکمت قطعا … بندبندم چو سر کلک بندهٔ فرمان توام

قرب روحانی اگر هست میان من و تو … چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد

زکامل عیارم در وفا و دوستی خالص … گرم صد بار بگدازی نبینم از عیار خود

بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست … محراب طاعتم همه جا نقش پای تست

هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم … اگر نزدیک ور دورم غبار آن سر کویم

دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست … شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم … گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست … خالی از شش جهت پیش من همیدانم یقین

جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق … لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن … افتاده گاه من بمیان دو کهربا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است … یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت … گل میخهای آبله چیدن ز خار پا

هر دم بفراق تو ملالیست مرا … هر روز ز هجران تو سالیست مرا

حالیست بغربتم که گفتن نتوان … سبحان الله غریب حالیست مرا

نه روی آنکه بسوی دیار بر گردم … نه رای آنکه بغبار ره سفر گردم

نه دست آنکه کشم پا بدامن غربت … نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم

شاخ از گلبن جدا بر جا ثمره وا میکند … در نظر چیزی نمی ندارد جز غبار سوختن

رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو … از بازماندگان خبری میگرفته باش

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند … او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

هر نماز کنم صد هزار سجده شکر … که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

بهیچ جا نگذشتم بهیچکس نرسیدم … که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

بهیچ زین شهر کلفت لیکن بسکه رویم در قفاست … میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

در میان فاصله نیست سفرهای مرا / رفتن و آمدن من به نفس می‌ماند

چون دانه‌های سبحه نیاسایم از سفر / پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا

زرشک صورت پیرهن بچشم آب می‌آید / که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد

افسرده شام غریبان ز تنگنائی است / درین سفر دل بریان کباب شامی است

خراب ساز خانهٔ انبساط و افزا اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارند / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب

بر مسند عزت بغریبی چه نشینی / از یاد مبر چشم براهان وطن را

ز دوستان گرامی که میرود بسفر / که دل تهیه از خویش رفتنی دارد

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم / سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی / الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم / چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غم بیدلی فراموشم بود / آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود / ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ای از بر دیده رفته و بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

وه که رفتی ز شهر و بنهادی / بر دل من هزار صحرا درد

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

یک حرف بکام دل خود با تو نگفتم / هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / هیچ ازان یار سفر کرده پیامی داری

مولوی جامی

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد / همت اهل نظر قافله سالار تو باد

بر هم نماند دیده کس از آن دیار نامه / خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد

زبان بپرسش آینده گانم آبله شد / کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

حدیقه ۱۹۱

زان یار تو کوچ کرده که گوید پیام من
رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی
تا از ره دریا سفری شد یارم
که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
رفتی و گریه بحال دل حیران کردم
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
ناشاد گروهی که تو زانجا بروی
بسفر رفت ماه پاره من
با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار
دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم
آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ
شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد
نداشت هستی ما تا عدم سر تو فراق
رفتی و بی تو جان برفت از تن
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
تا یار عنان باد گشتی داد است
تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش
از گریه کنار خویش دریا کردم
ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو
از تو ناند تاب جدایی دگر خدا
طرفه حالیست که آن آتش سوزان از
دو چشم ... تن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
دل می طپید مگر خبر یار میرسد
تو عزم سفر کردی و خسته جگر من
بسفر رفتنت مبارک باد

۲ از اشعار ... شوق ... تبلیغ

دانجا بجز ... که رساند سلام من
در دیده ماند اشکی و تن ... نشستنی
چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
روی ... را از شب تیره تر خواهی کرد
آب بر آئینه ... در قفای سفری
وز پرتو خویش عالم آرا باشی
آباد دیاری که تو آنجا باشی
گردشی هست در ... من
رفتی و بیقراری من برقرار ماند
در قفای سفری آب بر آئینه زنند
اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ
گر بهانه بر سر خونریزی مایی باز آ
کمر تو بستی و من سفت از میان ... رحم
از تو دارم ... خیال ... سر
میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم
چشمم ز غمش هزار دریا زاد است
چون ... نشان بر سر فرسنگ نشینم
شاید که ز دریا ... آرم
از سفر آیی و من ... با ... تو
بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا
دور تر میرود و بیشترم می سوزد
هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
جان در تردد است که دلدار میرسد
بستی کمر خویش شکستی کمر من
بسلامت روی و باز آیی

نشته ... تعیینی

... غایتی ... راضی

نمایتی ... ترتیب

نظامی ... تعیینی ...

از انشای ... فضل

حکیم خاقانی
ربانی یزدی
میرزا عرب ناصح
میرزا اشرف جهان

خلیفه اسد الله اصفهانی
اهلی شیرازی
۱۷ ع

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که در میان خطوط تحریر آن حاجت افتد و خبر آن [illegible]

شاه کشورگیر گیتی بخش گردون اقتدار | آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت | شه خورشید تاج و آسمان تخت

[illegible] آرای ملک تاجداری | طراوت بخش باغ شهریاری

قبلهٔ شاهان [illegible] آنکه از فرط عفاف | سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او | جیب دولت را طره از حشمت است

قضا نفاذ قدر قدرت و فلک رفعت و | بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد | برای روشنی او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داد است آفتاب | وانکه گرد موکبش بر سر نهاد است آسمان

هم برگرفته دو نقش را فرق فرقدان گاه | هم همای همتش را برج برجیس آشیان

سرافراز جهان [illegible] اعظم | بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه | دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست | عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او | مجمل علم شد مفصل او

آن آفتاب فضل و معالی که از علو | قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل | آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین | [illegible] گنجینهٔ اسرار دین

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین | نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت | بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان | خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت که ضمیر روشنش | بر سپهر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان [illegible] گوهر درج حقایق را قسم | تخت دین را پایه و [illegible] ولایت را اساس

حضرت ...

فضل او مفتاح گشایش ابواب علم را
جامع ابواب علم و حاوی اسرار دین
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی
اعلام دین که از تو تازه شد مسلمانی
طراز دولت سلطان شهنشه دوران
آنکه در پیش تیغ حسامه ... فر
سر دفتر اکابر آفاق کز شرف
دیباچه معانی و مجموعه کمال
سریر آرای ایوان سعادت
گوهر درج نقابت کز کمال قدرست
آفتاب سیادت از ... لی
قدوهٔ خلق و سید سادات
مدار امن و امان مقتدای دور زمان
صدری که فتح باب معانی کلام اوست
افتخار افاضل علما
مسجد ز اقامتش منور
ادیبی که از نور تعلیم او
حکیمی که جان میفزاید دمش
ید بیضاش در علاج علل
بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان
اشعار دلفریب لطیفش ... رسیده است
آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست
جواهری که بسفتند ز ساعد قلمش
نی کلکش چنان صورت ... رد
ناهید اگر نغمهٔ عودت شنود

[illegible] ... لند یا ... بیان
ناظم عقد ... و کاشف ...
از خطبهٔ فصیح تو ... زنده میشود
زهی ... آفاق گشت نورانی
که خامهٔ ... ملک را منور ساخت
ابر گوهرفشان محفل ما
بر فرق فرقدان بود ...
سر دفتر اعالی و ادانی ... ما
سعادت بخش دیوان سیادت
مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین
گوهرکان لطف ... یزلی
قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار
پناه ملت اسلام و رکن دین متین
منشور ... اسلام اوست
اعتبار اماجد فضلا
محراب ز قامتش مزین
چراغ علوم است افروخته
روان تازه میگردد از ... دمش
مظهر معجز مسیحا ...
طوطیان شکرستان سخن را گردلال
در گوشش روزگار بسی در شاهوار
وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست
بندد دست ... برای گردن حور
دمانی را ... در ... رد
خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای اهل علم

برای ... ناز
برای ادبر
برای ...

برای ...

در شکایت عدم تحریر خط و شدعای آن

حدیقه ۳۰

آنکه صافی شد از حرم دل او
کعبه دل رحمت است منزل او

از چراغش دیدهٔ اسلام روشن میشود
عرصهٔ دین تازه و تر از صحن گلشن میشود

آنکه صفا آتش همه صدق و صفاست
خاطر او مهبط نور خدا است

مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
دُرّ دریای کرامت دُرّی اوج کمال

محیط مرکز آفتاب آسمان جمال
سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال

ستوده خصلت و کافی کف گزیده
خجسته طالع فرخ رخ همایون فال

سید زکیه یافت چشم مکارم از و بصر
مدبر که یافت چشم معالی از و روان

آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است
در اقبال شب و روز بر رویش باز است

آنکه مقبول همه... است
ذهن پاکش کلید مشکلها است

آنکه درج کرم... را گوهر... است
برج اقبال و شرف را اختر است

آنکه از روی مروت و کرم
... خاص و عام مقبول است

آنکه داد دستش خدای عزّ و جل
از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و فا شعار و استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید
نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

گرچه میدانم که ننویسید جواب نامه ام
از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید

قاصدان را نیست قلم رسید گر زان خوب نیست
نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

وعدهٔ لطف و پیام بوسه... نیست
میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند

مرا بپیغام لطفی از زبان خلق بس باشد
شب امیدوار ما از سواد نامه بس باشد

بمکتوب حیات رفتهٔ من باز می آید
مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

تا تو می آئی قیامت رفته است
وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

دل بی تو طمع ز هستی خویش برید
شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید

چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه
چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

نی آیی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسے
حسب حالی نوشتی شده ایامی چند
دیر ست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
هند نامه فرستادم و آن شاه سواران
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند
دل عبث لب بشکوه وا نکند
زبسکه در دل من محبت آمیز است
نی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثے
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
شادم که آشنای فراموشی توام
منویس در کتابت اغیار نام من
هر روز بهر وعدهٔ امروز بفردا
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
در نامهای او که پر از نام هر کسے است
دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم
پس از عمری که زو یک نامه آمد تاب کو دل را
هزار نامه بشارت نوشت بیتا شے
مدتی شد که ز حدیث اهل دل گوشم تهی است
خجالت میکشم از نامهای بی جواب خود
نزدیک تر ز مردم چشمے بدیگران
تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی
ذوق وصلم نیست از بس وعده واشد خلاف
مرا ز یاد تو بهر دست را ز دیدهٔ من

چرا ز آشنا یان انیقدر رخش چیر باشد
مجرمی کو که فرستم بتو پیغامے چند
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پیکی نه دوانید و غلامی نفرستاد
دانست که [illegible] وجامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطرها ند
شیشه ها بشکنند صدا نکند
بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
در کویت نو بستند مگر پای صبا را
مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است
خوب است کاین رسم بعهد تو در افتاد
نام مرا بنامهٔ بیگانه خوانده
ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
یارب چه جواب [illegible] دارم قیامت
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
قاصدی چالاکتر از باد صبا میخواستم
که صد بارش نه پیچد در رهِ [illegible] نگشاید
تغافل تو ندانم چه در جواب نوشته
چون صدف [illegible] گوهر شهوار آغوشم تهی است
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
جفا قدرے ستم حدی و جور اندازه دارد
نوشتم چون اشتهای مفلسان در انتظار
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

میرزا ابراهیم ادهم
نظیری نیشابوری
میرزا [illegible]
[illegible] حسینی
کمال خجندی
شیخ [illegible]
عنایت [illegible]

در شکایت عدم تحریر خط و ستدعی آن

یاد [illegible] خط بی نقش فرستاد / صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

رنگ قلم تو چشمه آب بقاست / انفاس خوش تو نغمه باغ وفاست

این خط [illegible] راز [illegible] بازگیر / زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

دیده انتظار را [illegible] سفید کرده ام / ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل — از یاد خویش [illegible] / که فراموش کرده است مرا

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی / که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

چه جرم رفت که هرگز برشحه قلمی / نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

ز خون دیده بهویت نوشته ام بیتی / ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را

تو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر حریفان باده پیما را

نه سلامی ز تو که خرم کند [illegible] مرا / نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

حرفی ز تو [illegible] دل آشنا نکرد / ما را بخیال [illegible] یاد نکرد کسی

دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود / اینک از کوی کسی رو بقفا می آید

چه انتظار تو چشم ز نقش غبار آورد / ز گردش نگهم گرد و باد بر خیزد

در کنار نامه اغیار یادم کرد / تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

گرد باد غربت آواره از وطن را / چیزی به از وطن بست مکتوب دوستانست

اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا / چرا بگوشه مکتوب میبرد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم / بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته دادم [illegible] / یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد

وحشی طبیعتم [illegible] جانب من است / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

در من آن خوش رقم [illegible] مکتوبی نکرد / گوییا از درد چشم من خبر نرسیده است

جواب نامه آن بیوفا را طمع / که عمر رفت و از کوی خبر نمی آید

بدست بعرض شکایت ز جور دست نگو / وگرنه فرق چه باشد [illegible] دوست

نوشت سوی غیر بسی نامه وفا / در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

خجل خیز ز مکتوب تو چون غنچه مراست / من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق

من نامه بر برگ گل نوشتیم / شاید که صبا باد رساند

بیدل — اسیر — شوکت بخارائی — ابوطالب کلیم — [illegible]

حدیقه ۳

بال برناهه بری نامه نگشاده ماست
گر من زشوق یار فرستم بیار خط
مرا که گوش بر آواز مرغ نامه براست
لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد
یکی دو کرد غمم را بلای وعدهٔ تو
مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو
تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی
شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند
ما را بنامه نیز فراموش کرده
چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو
مطلبش در فراموشی مگر [illegible] آن است
من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم
ز نامهٔ اغیار مرا یاد نمود [illegible]
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید
نتوان بست رخنهٔ دیوار
عینک در انتظار تو با دیده یار شد
در راه وصال تو ز بس چشم براهم
امید قاصد که از سوی جانان فرستت
یار [illegible] زکه پرسم خبرت را
امشب نیامدی فند چشم رسید خواب
تا چند ز دیده خون دل [illegible]
از خاطر ما آنچه نرفته است توئی
تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب
چند گویم [illegible] جان بلب آمده را
چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار

۹۷ در شکایت عدم تحریر خط و جواب آن

سنگ [illegible] گذری کاغذ افتاده [illegible]
یک حرف از [illegible] نشود در هزار خط
نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم
کلک مشکین [illegible] یاد نکرد
بلای [illegible] درد انتظار کی
منسوخ کرد آن رسم هم که خطی انبیار تو
از این [illegible] که منم راه کاروان با است
برگشت جام و باده فرو ماند تر ز جام ماند
دانسته [illegible] دیده ما را سواد نیست
عشق است مباد که خوش کرده فراموشم
گر بخاطر نگذراند بعد ایامی مرا
ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید
صاف است که چون من نبود نامه [illegible]
د نوک کلک ما چون [illegible] زبان داد
دیدهٔ انتظار تو امن [illegible] بست
چشم سفید گشته [illegible] دوچار شد
چون جاده بود خاک نشین ترنگاهم
جمع گر گرد د بیک جا [illegible] میشود
چون هر که بکوی تو [illegible]
این در [illegible] تو تا صبح باز بود
تا کی ز تغافل تو جان فرسا [illegible]
در خاطر تو آنچه نیاید ماییم
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
که دمی باش به بینم چه خبر می آید
امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

دردی بیک [illegible]
مولانا نسبتی
مولانا باقر تبریزی
[illegible]
طاهر وحید
اهلی خراسانی
فقیر

۲۹۸ در شکایت عدم تحریر خط و استدعای آن

بجوی هم نخرد تحسین اخلاص ما ... کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم ... نیاید که گوش بر آواز و چشم بر راهم

خوش آنکه سر ز نو بالش ز انتظارش ... ناگه چو سحر آرم آن یار بر سر آید

شد عمرها که از تو پیامی نمی رسد ... قاصد بدین تجاهل و [illegible] ست

در شرح بیوفائی تا اصفهان ما ... طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

صد نامه نوشتیم و جواب ننوشتی ... اینهم که جوابی ننویسند جواب ست

ز شرم وعده خلافی نکن کناره ز من ... نیامدن ز تو و ذوق انتظار ز من

نشد یکره که قاصد یا خبر آید ز پیغامش ... اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد ... دلم شد خون چو خون شد آب از دیده برون شد

کو قاصدی ز کوی او تا در نثار مقدمش ... هر قطره اشک از دیده ام آید برون جانی بکف

از یار کهن نمی کنی یاد ... این پیشه نو مبارکت باد

عمرها شد که بیکبار نکردی یادم ... کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش ... شرمی از سابقه بندگی ما یادش

کار ما طرفه خرابی بسوا افتاده ... که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن ... ای که می گفتی فراموشت نسازم یاد کن

دیگر مرا بچه تقصیر متهم کردی ... چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

بسکه برگشتگی بخت منش بر روز راه ... قاصد از کوی تو ناآمده بر می گردد

نه خط رسید نه پیغام و سال گذشت ... ز ما خیال نماند و چه در خیال گذشت

وعده [illegible] نقش نگین عمر نیست ... بلکه عمر اینقدر وفا نکند

شرط عشق ست که از دوست شکایت نکنند ... لیکن از شیوه تو حکایت بزبان می آید

دمید صبح و با امید وعده جان بلبم ... چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامه ما غیر ناامیدی نیست ... ز دست سودن بال کبوترم پیداست

نامم بزبان بردن کریم که نمی شاید ... در نامه اگر باشد سهواً بقلم [illegible] آید

نی نامه میفرستی و نی یاد می کنی ... بر دوستان خویش چه بیداد می کنی

برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ ... کز آمدن نامه او یاد نکرد

مشتاقم که هنوز پرسش دیرتر آید / و بخت که یار آید و پیش از ... آید

گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را / آن هم ورق جزو ... موقعی من بشد

حسرت گردم او افهمی بشود غافل ز مکتوبم / که پنهان کرده ام در سر بسر خطها دل را

تا دعا باشد باوی مدعا خواهم نوشت / شکوه دارم و ... ها خواهم نوشت

ز بحجی گر طبعم در شکایت جسته معنیها / اگر خواهی به پیشم ... معنیها

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم / یکبار یاد کن به انگشت کاغذم

بخیال قاصد آیا چه رسید چه باشد آندم / که نیاز نامه بستم در دیده باشد

شرمنده احسان توام کز سر الطاف / هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم

من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم / هرگز بخیالت نرسم وای بحالم

ز من نوازم لطف و کرم دریغ مدار / نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر / برای نامه تو پای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامه نامی نمی رسد / حالم مگر بعرض گرامی نمی رسد

بر دیگران نوشت نبی نامه وفا / بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد / که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده.

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری / برای خط جوانان دو چشم من چارست

موی شدم از حسرت مشکین رقم تو / کو بخت که آیم بزبان قلم تو.

سرو انگند شوخ و غلبا ز من از ناز / گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم

یکی نامه خود دریاب / به انگشت کاغذی یادی

برطرف ساز اندوه و ملال موانست نما و ملاحظه اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل ... نوشتن طریق نیست / آنجا که قرب هست چه جای رسالت است

من دم چه زنم چو هست بیرون / لطف و کرمت ز حد گفتار

در معرض عذرخواهی آن / آن به که کنم بعجز اقرار

از مجموعه شاهی

حدیقهٔ ۲۳ در معذرت و استعفای جرائم

هست امید کرم که از طریق کرم / گر هست عذرخواه من باشد

با عذر التفات تو نا خواسته هنوز / لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای سر آن دارد / که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است / چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

بتقصیری که انگشت نمایی دارم / خجالت را شفیع خویش دارم

من بجز معذرت مجرم [illegible] ندارم لیکن / چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست / امید عفو که عفو تو هست عذرپذیر

بخشیدن رسم خود پیش ما که هم / صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هرگز رقم کنم بتو عذر گناه را / ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس به گنه بسر افگندگی کشید / نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار / پیش عفوت قلت تقصیر یا تقصیر است

ندیدم بار باب آستان عفو طاعت را / در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه غنیمت ببینم / کو صبر که با در حضرتت ببینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست / که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گله این که نامه ننوشتم / امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره چشم و می پر از شوق / چه حاجت است بر مرغ نامه بر کاغذ

از ضعف بار منع قاصد نمیکشم / رنگم برای بردن مکتوب می پرد

لطفی نموده که ندارم بزبان عذر / این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور / کو بیان منی وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند / شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم / گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

آنقدر از دل صد پاره نمانده است بجا / که حباب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما / آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها

چو عفوش انتظار جرم عصیان [illegible] / گنه ناکرده رفتن در جحیمم گنه باشد

حدیقه ۳

۲۰۱ در معذرت و استغنای حرمانم

این رسمهای تازه ز حرمان بخت ماست
نوشته که بمن حال خویش را بنویس
آزرده شد چند فرستم بتو قاصد
از دل بدلت راهی نخواهم و دیگر هیچ
وعده باید کرد از خاطر غبار شکوه را
گیرم بیار نامه نویسم برند کیست
مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم
ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن

رایج

رقم نامه چه رسم است ندانم
چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال اینجا
محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی
گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
ای محمل رنگ یار معذورتش دار
پیش اگه بخوانی رقم سینهٔ ریشم
راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها
نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری
نه قاصدی که پیامی ز من بیار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار رسید
نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم

غم با روزگار رسمی نامه بر نشد
نوشتی بنویس حال من بیا و ببین
شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه
مکتوب نمی کنم پیغام نمیدهم
صفحهٔ آئینه در خور زنگار نیست
جز رنگ آفتاب بلو سپس که بندد کیست
که نور دیده رسول است پیر کنعان را
چون کف افسوس امروز من فردای من
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
یادش چه ضرر دارد آنکه فراموش نباشد
که رشکم میکشد گر بگذرد بیک خیال اینجا
اثر زآن نگردد از شکستن مومیائی را
چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل
هنگام سفر بهر وداعم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم
راز ما را قاصدی یا نامهٔ درکار نیست
کسی ز بیکسی ما نه برد خبری
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبا ز سر خاک من غبار برد
که با دیم نبرد کاغذی که نم دارد
همزه گرد نیست که خود باد کمف می آید
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
پس فرق میان ما و تو چیست بگو
که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست

غنی کشمیری
صائب
بیدل
میرزا جلال اسیر
میر شمس الدین فقیر
مولانا یائی

عذر تقصیر [illegible] ۲۴۲ جواب عذرخواه و رقعه [illegible] شمع نامه

قاصد [illegible] رقعه و نامه چه حاجت — مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است

گر بجوانی لایق درگاه توام — در برانی بندهٔ راه توام

بدست نامه نوشتن [illegible] بیگانه است — شمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم

هر چی را کسی جواب [illegible] نویسد — ور نویسد صواب ننویسد

سر غیب است نقش نامهٔ تو — که تواند جواب نامهٔ تو

بخدا اگر مجال داشتمی — خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه شوا رست پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبایع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی — چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

مارا بعذرخواهی خود بنده میکنی — دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار — صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و بر جانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

عزیز ذات توان از جان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی [illegible] — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار در هر دو نامه بر

از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامه موقت ختامه

شرف نامهٔ زآفتاب بلند — سوی ذرهٔ بی بها باز رسید

ز تشریف آن مکرمت ذره را — سر فخر بر چرخ والا رسید

رسید قاصد و دُرجی ز مشکناب آورد — پر از دُرج گهر نغز و خوشاب آورد

نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید — مرا از آن سر حشمت به اوج ماه رسید

از آن جناب خطابی باین کمینه رسید — گل مراد من از روضهٔ امید دمید

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — صد آب حیات در سر نامهٔ تو

ای ملک ز کلک تو سرانجام گرفت — دُرج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه — منشور تو آورد صبا بسلّمه الله

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست — خط خوش تو راحت روح و روان ماست

ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام — تازه جانی یافتم تا نامهات من دیده ام

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید — منشور کامرانی طغرای دولت است

این نامه نیست بلکه پی تحفهٔ باغبان — چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

نامهٔ او مراد جان من است — نام او راحت روان من است

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک — سر مفاخرتم برگذشت از افلاک

آمد رسول آنکه بپایش مبارک است — جانم فدا که نامهٔ نامش مبارک است

چو خامهٔ تو رقم کرد بلطف نام مرا — میان خلق بیفزود احترام مرا

پیک مبارک است نسیم سحرگهی — مشتاق را همی دهد از یار آگهی

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورده — جان فدایت که پیغامی چنین آورده

صورت خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست — من برانم کز نگارستان چین آورده

آمد بهار و رائحهٔ مشکبار داد — مرغان باغ را خبر نو بهار داد

ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی — که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار — با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار

هر حرفی از آن شکفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی

سواد حروفش پر از نور بود — بیاضش پر از دُرّ منثور بود

برای نامهٔ زیبا و دلپذیر (?)

برای بزرگان

برای منشی

برای [illegible]

برای آشنایان

برای بزرگان

برای دوستان

برای بزرگان و امرا

برای دوستان

برای معشوق

برای بزرگ

شکن بر شکن [illegible] سیه زلف بتان — که در هر شکن داشت صد دل نهان

خطابت [illegible] بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر خط تو نهادم [illegible] زیر [illegible] — اکنون خط تو نهاده‌ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است — بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم

دستم چو ببوسیدن دستش نرسید — باری خط و نام و نامه‌اش می‌بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود — بوسیدم و در گردن جان افکندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت — سرم بر اوج علیین برافراشت

هزاران شکر که مقصود میسر شد — مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست — سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

برای شاهزاده — برای استادان

خطش گویی نسیم نوبهار است — که از وی گلشن جان تازگی یافت

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت — در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

بحمدالله که آن یار گرامی — مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت قلمش

چه عذرخواهی قاصد کنم مگر گویم — هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار [illegible] دست آمد گلی — بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان — صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که بادا — جان و دل من هر دو فدای قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت — در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

برای یاران

مثال آصف جم اقتدار [illegible] لطف — رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیده [illegible] بار جا کردم — گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیدهٔ احباب از او منور شد — مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از [illegible] لطف جمال — خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

نسخهٔ خامهٔ شکر خاییت — مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن — گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است — یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

حدیقه ۵ : در ورود نامه بر مرغ نامه

صورت دیده و جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم بگذاشت

بود نقش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

خلعت می بینم و گرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم

سر احقر باوج عزت افراخت — به بست نکهت از خاک بنده را برداشت

از نکهت این مژده زبان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور

نامه تسکین ندهد دیده مشتاق ترا — کف مخالست که مهر لب دریا گردد

آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا

آن یکی اوج سعادت را همای — این دگر سوی مسرت رهنما

آن منطق جان فزا اسحرافرین — این طرب پیرای دلهای حزین

آن دهد جان قالب گفتار را — این شفا بخشد دل بیمار را

آن بخوبیها زخوبان برده گوی — این بسان سنبلستان تازه روی

آن ز اعجاز مسیحا دم زند — این ز مضمونها بنای غم کند

قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان

مردم چشم از پی تکریم این — در دل خود کرده جا نیز بالیقین

آن نگارستان چین را عرضه داد — این بروی دل در راحت گشاد

آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد

آن نهاد آغاز رسم بیغمی — این بمضمون داد داد خرمی

قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

حروفش چو زلف بتان چیگل — همه جای جان است و ماوای دل

معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

من دانم و دل که اندرین نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست — این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

بیتابی دل بلبل صد رنگ ثناهاست — این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

خبر ولیستم

فارسی

نامه دلگیر مرا بلطف نواخت — تا سجده را دو بالا ساخت

نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام از وی — که در اول سخن مدهوش کرد از ذوق پیغامم

گر دلم سوخته آتش هجران شد — نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا — تا نه جانی به تن خسته در آورد مرا

دلم گشود گشادم چو نامه ات گوئی — کلید باب گلستان دلگشائی بود

در دل هزار گل شکفانید نامه ات — خاصیت وزیدن باد بهار داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن — دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن

کتابت کی تواند داد تسکین بیقرارانرا — سحاب خشک حسرت مید هد مشتاق بارانرا

حروفش چهره آرای گلستان — سطورش رونمای سنبلستان

خامه جانفزا که هر سطرش — هست مانند موج آب حیات

معانی در سوادش آشکاره — بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آئینه جان نامه تو — وی نور نظر سیاهی خامه تو

از دیده غبار رفت و از دل کلفت — این جامه یوسف است یا نامه تو

نور معنی در سواد خط او ست — چون سحر در زلف عنبربار شب

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است — از نگنیم سیر و بیرون ز بس بالیده است

صحیح

بر هوا دی افکند بر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که با شبنم کز من بتقید ریاد آورده — نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا بمن تابیده است

تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو — هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد — بخیال سرمه سواد او به بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوبت معمائی بنام زندگی — چون گشودم غنچه دل وا شد و جان یافتم

نامه ات خاصیت پیرهن یوسف داشت — که از آن دیده مشتاقان روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

حدیقه — در ورود نامه و مع نامه

قاصد آمد غنچه بر سر کرد و از گویش هنوز
بوی پای نامه برگرد تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم
آمد بر من قاصد آن سرو سهی
من هم رخ زرد خود بران مالیدم
نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن
ز مهر نامه ات گردید روشن
نوازشنامه آمد بیاض صبح عالم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم
مکتوب نگار دلربا آوردی
ای قاصد یار بر سر و دیده من بنشین
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات
قاصد رسید دل ز قدومش شکفته شد
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
برنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون
سر به پیش افگنده بینم قاصد رنجانده را
قاصد خجل رسیده اند انم چه دیده است
نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است
من و این مهربانهای او قاصد چه میگویی

میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
چه آوردی خبر گرد تو گردم
بجا کم یک گذر گرد تو گردم
آورده تا بنوز دست تهی
یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی
در همه غمهای دل خط امان میخوانمش
روشنم گشت که آن نامه خطی پیدا کرد
که هر کس از تو دور افتاد داغست
سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد
نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
راست میگویند مهری بس بود دیوانه را
پیغام بت ماه لقا آوردی
بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
منفعل میدارد دم هر دم باحسان دگر
ای من بگرد گردش آن دست نامه ات
گرد آلم ز خاطر پرده زد رفته شد
مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
در میان من و او بوسه پیغام افتاد
که پنداری کشند از سینه ام استخوانی را
ظاهر آورد و الپس نامه ناخوانده را
گویا که یار نامه شوقم دیده است
پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال ما
مسان ز پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

گر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد — که می آید چو صبح اندرو بر لب خنده دارد
قاصد را وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا مهره یار آمده یار کجا ست
هجران زده ام تشنه لب مرده دیدار — ای قاصد شکر خنده سراز من خبر از تو
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را — تا شادمان شود برسان مژده یار را
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست — با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل — که از ستاره صبح است آفتاب پرست
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل — صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود — کتابتیکه رسید از دیار مهجوری
خندید از نسیم و صولش ریاض جان — یارب بهار عمر خط دلنواز کیست
شد نامه محبوب بخط بندگی من — من بنده آن نامه که محبوب نوشته
نامه ات گر بمن رسید بمن — تن ز جان میرمید و جان از تن
شادم که بمن نامه مشکین رقمت تو — آورد سلامی ز زبان قلم او
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات — سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات
تا نامه ات زانرو نکردم نقد جان و دل — که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد — که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم
بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبری می آید
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بجز نفس هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد
پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده
چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست — در بیخودی مگر بشر اتش نوشته است
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
آورد صبا از طرف یار پیامی — المنة لله که رسیدیم بکامی
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت — من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت
محبت نامه را چون بر گشادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم
نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را — رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

زرشح خامه کردی خاطر احباب را خرم
طراوت بخش صد گلشن نمودی کارزاری را

بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوم
قرین مهر کردی ذره‌ای بی‌اعتباری را

بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی
از آن دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

تبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامه اقبال نسبه پر و بال

نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است
در سوادش روشنی چشم امید من است

آمد مرغی برگ گلی در منقار
بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از نو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیدهٔ جان روشن شد
و ز نسیمش دل و جان تازه‌تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید و غنچهٔ باغ دلم شگفت
بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که بمن چشم از خزانهٔ غیب
همان زمان که خط اشرفت رسید رسید

بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامه‌ات رسید کشادم گریستم
اندر روز وصل تو یادم گریستم

قاصد رسید و نامه رسانید من ز شوق
سر زیر پای او بنهادم گریستم

ای محیط کمال را گوهر
وای تجلی طور را مظهر

شان اقبال و کان عز و جلال
جان فطرت جهان فضل و هنر

نی کلک تو عندلیب نوا
نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از رقیمه مرا
بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف زلال مضمونش
رشک تسنیم و غیرت کوثر

هر سخن از کلام منظومش
همچو آب حیات جان پرور

آنچه کردی ز درس حسن طلب
نسخه‌ای بی‌تکلفی از بر

صاف سر جوش این خجسته کلام
داد از گرم جوششی تو خبر

نیست بیجا لطبع معنی زای
لازم افتاد بادهٔ احمر

آفتابی ز مطلع مینا
طوف بزم ترا کند از سر

تا کند خاطرت شگفته چو گل
زنم اندر لباس غنچه آزر

از انشای نهم را

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست
که گشت دیده منور ز صورت رقمش

نامه ات بر چشم گریان گر بمالم تر شود
ور بغم بر سینه میتر سم که خاکستر شود

شمر نشو نمای نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطف ها میکنی ای خسرو صد گونه کرم

از هر چه بوی دوستی آید بیار نیک است
یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش

آن قبله مرا بلطف ممتاز نمود
از دادن مصحفم سرافراز نمود

پیغمبر غنیه مرسلش می خوانم
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

چون دیده بینشم عطا فرمودند
محتاج بعینکم عبث ننمودند

کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
زان روی دو دیده ام بران افزودند

ز سبزی بطوطی خط ر د کشید
ز آب زمرد مگر قد کشید

خزان تا بسازد به بستان فراخ
نهادند این گرز بر دوش شاخ

باین طبله زعفران در چمن
دریدند از خنده گلها دهن

ز عطرش گره بسته بر نافه بوی
ز سیب ذقن در صفا برده گوی

برای مکیدن چو جان می نهند
تباترا دهان بر دهان می نهند

ندارد خبر شکر گفتار آئین
ولی در پوست گوید حرف شیرین

پوستش چون عبارت رنگین
مغز در وی چو معنی شیرین

خربزه نغز حلاوت سرشت
گوئی برد از ثمرات بهشت

که تحریر وصف ناشناسانی
نماید صفحه کاغذ بناستی

چنان شد بوی شفتالو دوائی
که یابد خسته او هم صفائی

فما الناس این سخن گوید بگلشن
میان میوه ها آدم منم من

نه وقتش خسرو دان مشتاق دیرین
بلی می آید از وی بوی شیرین

چو تن داده بگرمیهای بازار
شده جمله تن او آبله دار

نه بد خویشتن گردید عمره
به سر دارد خیال ذکر اعزه

همچو پروین بخوشه انگور
آب داده جهان ز چشمه نور

دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات / در حبابی نهفته آب حیات

عشوه را بسکه گلو سوز کند / فخر بر فخری امروز کند

سراپا کیله باشد لذت اندود / ز شیرینی بود حلوای بی دود

سر غرت ازان بر چرخ سوده / [illegible] ماه نو یک جا نموده

دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت / به نرمی و به شیرینی سخن گفت

همین یک نکته بس در مدحت تو / که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو

خسرو هر میوه باشد نیشکر / از قدش [illegible] حلاوت بخش تر

سر سبزیش نه از باد ست جنبان / که طوطی بر شکر شد بال افشان

تبانی چون لعل خندان میکشاند / گرههایش بدندان می کشاید

حدوت با مزاجش سازگار است / چو طفلان زو شکر بر نی سوار است

بود از تازگی شیرین و سیراب / توان در سایه‌اش کردن شکر خواب

هست خوش بسکه زالوان طعام / عطر مجموعه بود خوان طعام

نقره در پیش برنجش خام است / بلبل ذائقه را گلدام است

زیر بریان نظر داشتنی است / انه ته کار خبر داشتنی است

هر که در خشتهٔ دودی تو دید / معنی عنبر اشهب فهمید

ده چه نان پخته کش دست کرم / بر رخ دشمن او سیلی غم

پیش نان تو چو طفلان بخوشی / گرده نان ورقی جز و کشتی

وصف [illegible] دمی بردار دست عنان / هست این نان بکرم گرم چنان

که نطف گرد بر و تا خورشید / نان شب مانده خود را زر دید

شد نمیاش [illegible] های خراب / جلوهٔ حسن گلو سوز کباب

تشنه‌ام [illegible] چو سیم در جام / یاد با سر دهد حلقهٔ مدام

پخته کاریست عجب سنبوسه / لذتش برده گرو از بوسه

در دل اهل جهان ریشه دواند / این مثلث چه قدر نقش نشاند

گشت تا شیر برنج تو سمر / در صدف آب شد از شرم گهر

ماست آنکس که در یخ مانده دید / نشنید در نظرش برف سپید

گوش را بهرو دل بر که نی — میکند بغمز مرباسے بهی

بهر خوش شتم کرده ثنا خوانی او — نشاء نخش مرباے کدو

شربتش هست به از آب حیات — گشته مرقاش از وشاخ نبات

تربه در صورت طاؤس ارم — نوشدارو ست باصحاب شکم

نیست یخ این که دلم برده رست — درنمد آتش صافی بست

نیست یخ برق درخشنده بود — که فروزان شده از ابر بلند

هست لعبد بار به ازم بهیم نداب — چقدر خوب بر آمد از آب

نزند هر که دم از احسانش — نان سنگک شکند در دندانش

قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲

حلقه تا دهدت دست بوس — هست خلخال زر از ساق عروس

قند از شیره جانها دارد — آب از شهد روانها دارد

میدمد روح بجانها شیره — خواند آب خضرش همشیره

لذت شهد روان است اورا — در گره شیره جان ست اورا

نیست حب نبستهٔ قند دیگر — بخت سبزی بشکر خواب بشر

لوز بادام چو چشم خوبان — صرف او شد همه شیرینی جان

لوز پسته چو لب سبز خطان — از حلاوت سخنش قند افشان

از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ — این بوده است معنی زاد المسافرین

نان بادام عطا کردی و معلوم شد — که بحالم ز کرم چشم عنایت دارے

بوصف تیل چون معنی دهد رو — بود از نازکی باریک چون مو

عجب نبود بگاه مدحت او — برون آرد زبان شانه کرمو

همین شانه از وی تر زبان است — که تا بر زلف او رطب اللسان است

کسی کز جرعه اش آلوده انگشت — باندش بوی گل چون غنچه در مشت

چراغ حسن از وی گشت روشن — نهاده زلف را منت بگردن

ممنونم از ان نخل برومند که کرد — بعد از عمری به برگ سبزی یادم

شکر نعمت چگونه تحریر کنم — کان بیشتر است زانچه تقریر کنم

از برگ بهروانه چو سبزه گلگون — کرده مانند آب و رنگ دلها خون

آتشین آب حیات مخمور ساز این — شربتش سازگار مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند — شده پر شهد ناب بند ابند
همچو سبزان هند شورانگیز — همه اندام اوست شکر ریز
انبه خود لقمه ایست فرسوده — حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار — دستها را طلای دست افشار
مغز سرخش برنگ گلدسته — آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران — بر جگر خورده خنجر دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پرست — این بیضه سبز بین که از زر ده پرست
از نامیه کیمیاگری نیست عجب — زین شیشه که از طلای حل کرده پرست
هم شیره تنکهای شکر انبه است — هم عطر شمامهای عنبر انبه است
در دیده بیاقی نهالش فلکیست — محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند — بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری با دو فرصت داستان گوی — ز انبه سرگذشتی با زبان گوی
ترنج سیم دست افشار حسن و — انار سینه شیرین لبان گوی
مشام روح را در خانه پیچید — نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان دلبران است استخوانش — مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد — شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام و زبان — در طبله ز ریشه زعفرانی دارد
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است — هر بار ورا لجه انور ناز است
دربر چو گرفتمش ز غیرت خورشید — گفتا که بردیم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد — در وادی ذوق و عشق شائق سازد
گر زی تو عطا قسلم ترا غنی ز کرم — کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کردی کرم — خامه شد از وصف او در دست من نغز قلم
باحباب از شیره شهدی چشاند — که در کام جان چاشنی ریشه ماند
بود هر بند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب

محمد پناه قابل

... هدیه ... و معذرت از هدیه خود و به رمز و ایما طلبیدن آن

سکوتش کجاشنی بخش حیات است ‖ ثمر گر گویمش شاخ نبات است

نمیخش روح را در تن ثبات است ‖ گوگواره آب حیات است

درو ریشه تریاک زهر غم است ‖ مفرح چو معجون ابریشم است

ازان کفته جان پرور اندیشه اش ‖ که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش

سوی من ز ار فرستاد آن دوست ‖ زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست

هر موی تنم زبان شکری گردید ‖ لطفش لطف ست گر همه یکسر موست

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم ‖ نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان ‖ ربوده دل از دست پیر و جوان

چراغ روز را این روشنی نیست ‖ ندانم نور نارنج از چه نار است

دانه اش رشک گوهر شاداب ‖ صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب

تا که او آب خورده از گوهر ‖ دانه اش گوی برده از شکر

خوشه اش همچو عقد گردن حور ‖ کس ندیده بدین نمط انگور

هی مانند رنگ عاشقان زرد ‖ همه مغزش بلذت شیره پرورد

میان میوه کیله بیمثال است ‖ نهان اندر شفق چندین هلال است

چو آرد لذتش در سلک تحریر ‖ زبان خامه گردد چاشنی گیر

ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا ‖ وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی ‖ بر روی دلم در فرح بگشودی

من خود ز کرمهای تو ممنون بودم ‖ مهر و کرمی بر سر آن افزودی

نخل کرم تو تا ثمر می بندد ‖ حیرت همه سو راه نظر می بندد

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست ‖ تا آید بر زبان شکر می بندد

زین حقه گلی که عنایت بمن شده ‖ حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذرخواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن خط

شرف

علی قلی خان ... اله

مولوی حالی

میرزا صائب

آرزو

حدیقه ۳۰ ... ۱۱۵ و عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خود

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفه مور

فرستادم بخدمت کاردی خوب — کاراز و گوهر او هرچه خواهی

ببین بر دست تیغش گزندی — گران مار و ر دندان ما کسی

این بزرگ جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم من عنایت فرمود

سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاهش مکرر می بود

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من

گر چه خریدنی ست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بجان تو اگر دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان

لائق نبود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه هر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — زخوبی لاف میزد گل به بهشت بسته آوردم

هر بلبل تحفه دیگر بدست ما بود — بوی گل در دامن باد صبا بپیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان هست که آن راز ره دور فرستم

این جمله گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاقان و مریضان الفت کیش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش :

ای تو که خضر طالب صحبت تست — آب حیات ساغر عشرت تست

نه دیده ما عالمی و مردم همه را — چون صبا دمیده چشم صحت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و نگه سرش اگر بدانند

ای از اسپ گرفتاری تیز بین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

قطره‌ای از خوی گلگون تو ابر — از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین

دل طپیدنها بیاد برق آن رو داشتم — جان من تا صبح امشب در پهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی — صحت قوال تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است — خوشست درد کسی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کنند دوا چه کند — کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بستر بری جماعت دلسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که کرده تبش مانع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو — فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

گردید هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

فیضی

ای آنکه مرا بقدر زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی

گر سرخ شده است چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد

آزار کرشمه بدر شهوار رسد — کی از ستم چرخ ستمکار رسد

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا — ناچار لبان کنارش آزار رسد

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوشت تو شنیدیم که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا بقدر درد است مثال — چون مردم چشم دردمندانی تو

بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

گوشت تو شنیده‌ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

گر درد کند پای تو ای جوهر نازک — از درد مدان که بر گزشت در دو عالم
این درد نیست بر منش رحم آمد — از بهر شفاعتم به پای تو بنشست
گر نی آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کوه بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا
علم تو عرض ز نفس جوهر برد — فکر تو شهپر ز چشم عنبر برد
طبع تو علیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن آه و رعشه از خود برد
گر چشم تو شوخ شد صبا دش آزار — بادام کند شکوفه آغلنه بهار
شد پر ز می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده وات بر آید خمار

واسطه دل شکنی خامه نشیان اشعار بی تحمل ملاقات گردیدن از دو مکتوب الیه محروم آن

از دوست چه گویم چه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم ز ظلم از در دیتها گذاشت — محفل آرای که ما را خواند مهمان کیست
چون زیارت نگاه در کوی تو ماندن نیست — هر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بمکان مکتوب نویسنده و استدعای آن لطف

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ور نه چرا آمده رفتی
چندان نه نشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هر گه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
گردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینها آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی
صد فصل بهار آید و بیرون نه نهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید و مضطربم کرد آن قدر نشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری — آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

دیر آمدن و شتاب رفتن — آیین کدام آشنایی است

نود ای شمع ز محفل مرو از بهر خدا — آنقدر باش که پروانه رساند خود را

ای گل بقدر یک دو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

تهنیت آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من می آید

مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد — خنده اش تا سر دیوار چمن می آید

مزاج فتح میداند سنانت — بود نبض ظفر زه بر کمانت

براید تیغ از دستت بهیجا — چو جوی کو برون آید ز دریا

این فتح و صد هزار فتح دیگر — از فضل خدا شود میسر

صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش

مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد — که کس ندید چنین ماه در هزاران سال

ز ناز و غرق حیرت بهر آن بود — که دریا را بساغر کس نه پیمود

این سالگره گره ز دلها وا کرد — از بهر نشاط و عیش خوش جا کرد

صد جشن تو در سالگره میخواهم — هر سال ز سال رفته به میخواهم

من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود

آن رشته که دارد گره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود

ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو بی سعی فزود

قدر تو بلند است که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود

بگیتی است تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس راند او همت است

نه چشم زره این چنین فتح دید — نه گوش سپر مصافی شنید

کی غنچهٔ محجوب را چاک گریبان پاره کرد — گر به بخت سبز خود نازد صبا [illegible]

سبزه در رقص کند آسمان بزمی هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بدین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

سپهر داد و مسرت رسید از ایام — زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام

برای عیش دو بالای روزگار فلک — دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام

ای که از بخت جوانت میرسد امدادها — عمرها خواهد شدن صد جشن مبارکبادها

میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد — میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد

بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز — بر من در سعادت و دولت گشاده باز

شکر خدا که شربت صحت چشیده [illegible] — بار دگر نبسته راحت رسیده

گشایش گره [illegible] مبارکباد — ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادش — دو گل بشگفت بر شاخ مرادش

یکی چون مهر با روی درخشان — یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود — از عقدهٔ کارها گشایش فرمود

تا عوائد بفضل دادار جهان — این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود

وزن تو ز گوهر و زر و سیم نقود — بر روی جهانیان در فیض گشود

از آئینهٔ امید حاجتمندان — با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بی تکلف — بر قد تو دوخت جامهٔ فتح

نام تو در ابتدا نوشت است — منشی قضا بخامهٔ فتح

آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

مبارکباد سال وزن بر شاه — که رستم در مصاف اوست روباه

باستقبال او فیروزی و فتح — بصد اقبال دائم چشم در راه

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست — شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

گر شراب شفق خورد شب جام هلال — که هر که در رود بود جمله در صحراست

برآمد ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نو هر دم شد افزون

بلوح آسمان نونیست [illegible] — که بیرون آمدست از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوش درداد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجز چرخ نگر صد هزار مروارید | چگونه از پی یک گوشواره زر دارد
تا چرخ هلال گرد و از چرخ پدید | کز بهر در شادی عید است کلید
روز شب عمر بی زوالت باد | مستلزم اجر روزه و شادی عید

از شرح تو ره صحت زبان خامه | طرح گل انتعاش زد بر نامه
انیست که می نگنجید از شوق مرا | دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت | صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تب را غلط به تو ره افتاد ز شرم | شستی عرقی گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است | مسجود خواص وقت بار عام است
بهر تسلیم تو مه عید ز دور | خم گشته علامتش هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره | برداشت ز سر رشته اقبال گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف | محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست | با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
احرام درش بدین من حج باشد | قربان سرش بکیش من رسم فداست

نوروز شده ز گلستان ز فرح | طاوس بهار جسته از قوس قزح
... ز جوش گل ز بس جای نماند | استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد | کار تو چو خورشید فرازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال | چون کاسه چینی بخوش آوازی باد

عید تو بهانه طرب سازی باد | انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد مه نو | اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز | هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد | خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور سال و ماه عالم | وی سایه لطف تو پناه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست | درگاه تو باد عیدگاه عالم

گردون بمراد بخت فیروزت باد | خورشید فلک بنده دلسوزت باد
هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد | در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید عید اکبر گردید | برگرد و سرِ ساقیِ کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی | زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد | شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمنِ تو بصورتِ قربانی | همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر | زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پلهٔ میزان چو در آمد گوئی | خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و دو فتح | دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم | تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد | سینها تازه تر ز گلشن شد

صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد | نورم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد | ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا در طرب بگشایند | در ساغر ماه بادهٔ پیمایند

یارب بدعای بیدلان تا دم صور | چون نور هلال رونقت افزایند

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح | گوش منتظر نوبت صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی | گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب لباس تجدید آمد | شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

ما را به فضولی خیالات چه کار | هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است | نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست | ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

آرد رمضان چون خبر از لطف اله | باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسمله مبارک سورهٔ نور | وان نام خدا تا مدهٔ بسم الله

جلوه گر شد مهِ نو فال مبارک باشد | بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است | هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باشند بشب نیمهٔ ماه شعبان | از سیر چراغان همه مردم شادان

۲۱ خرو بست و یکم

روشن بود این که شد منور عالم … از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد … از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین … ظلمت آباد جهان پر نور شد

عیدست و بهارست چمن جلوه فروش است … گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقتست که افطار شود روزه پرستان … چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم … بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم

حاجیان بهر طواف کعبه اوی طی کنند … من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم

کلیم

بر عقدهای رشته آن سیر کن که هست … هر یک گره نمونه صفر هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت … همچون غلاف آمده چسپان قبای مغنج

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت … چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی

باز صبح طرب از مطلع امید دمید … نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

للّه الحمد هر آن نقش که خاطر می بست … آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

نوروز که باغ راهوائی دگر است … هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد … گوید که خوشش آمدی صفائی دگر است

این سالگره که بسته دل با گرهش … از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که هر سال فزاید گرهی … بیش از عدد ستاره بادا گرهش

بزمی که در و چشم فلک حیران است … هنگامه وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است ما را شب و روز … امروز که آفتاب در میزان است

نوروز شد و علی ز روی تعظیم … بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی … امروز نشست معنی عرش عظیم

آن حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا … نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا … که دآن چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکی دائره از زر … چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد … پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد

بیک ناخن گره نتوان کشود از عقده مشکل … دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگرد ساز چون خاتون عشرت می‌پرستان را که مضراب دگر صائب ز ماه عید پیدا شد

شوخی که از دنیست مرا آزادی پروازِ غمم کشیده از بیدادی

بانگه سرم بخاک یکسان شده است پایم بزمین نمیرسد از شادی

هولی آمد که رمِ عشرت ما رام شود چمن هند پر از سرو و گل اندام شود

سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود

طالع شد از سپهر کرم کوکبِ امید خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد شگفتن گل مقصودها مبارکباد

رگ زن چو به نشتر رگِ دست تو گشود بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود

این مژده به دوستان مبارک باشد کم کردن خون تو بعمرت افزود

ای نوبتِ تو گذشته از چرخ بسی بی نوبتِ تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید

لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم

زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی

بعید شاد همه خلق و من بعید زیار چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار

بعید شاد از آن نیستم که یار بعید مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال زادهُ اللهُ جمالاً بجهان داد جمال

گلبن اَنبتهُ اللهُ نباتاً حسناً بدماند سپهر از چمنِ جاه و جلال

یارب که در آغوش تو گیرد آرام پیوسته عروس بخت و اقبال بکام

بخانه آمدنت عید عشرت افزودست مبارک است که امروز روز نوروز است

ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد حکم تو روان بر دل و بر جان باشد

هر روز تو خواهم که بود عید و لیک عیدی که در او خصم تو قربان باشد

عید قربان رسید خرم و شاد بر همه دوستان مبارکباد

ای اوج سپهر دین و دولت را بدر در مجمع اشراف جهان جای تو صدر

امید که تا بروز محشر باشد هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا

دریاب کنون که مید به دست — فرماکرمی چو دسترس هست

هر بنده آوری به دولت پامردی کن بلطف — دسترس داد ات خدا افتادگان را دستگیر

ذره‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذره نقصان بود و نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین

تا توانی مکن در حق کس تقصیری — درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

داد دست حق که بدست آوری دلی — دارد وگر نه بهتر ازین پشت خار دست

جگر شکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود کره نا را شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دار دار اختر

طپید مهر در خستان بخون خود ز شفق — شد است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شد ست عقد گهر

پای دف زده ناهید سینه زانو — بآب داده عطارد زگریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد — نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر

زبس بخاک فگندند خویش را ز فلک — زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا

خدا هر چه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش

هرزه دل بر دم حیات منه — کس نبست است باد را بگره

هر انچه زاد بناچار بایدش نوشید — ز جام دهر می کل من علیها فان

عجب درست جانم را نمیدانم که چون گریم — دلا خون شو که تا بر حال خود یک لحظه خون گریم

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از دیده زمانه روان است جوی خون — ای دیده زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد

شرمنده ام ازانکه درین تعزیت مرا
فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

ما بعد رخوا ی این شعلهای آه
قندیل وار جانب قبرش روان کنم

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد
خلقی بمرد وزین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
دل بود همان خوش که با امید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک
داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک کرلئو برامدی چیست خبر
زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

کر سرو را زباغ برانند حسرت ست
دل داغ ساز آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری برسید از عدم کزو پرسم
کز پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

پرتو عمر چو غیست که در بزم وجود
بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست

طومار در وداع عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر درازست نام او

همه مسافر و این بس عجب که طائفه
برانکه پیش منزل رسید می گریند

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

نابود چنان بود چنین نیست جنان
از حادثه دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت
جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

مردم که زیکدگر جگر ریش تراند
جمعی بس جماعتی بیش تر اند

در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز آنطرف بیش تر اند

در دست اجل که نیست درمان ورا
بر شاه گداست حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را

در ماتم تو دهر لباس شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسان ست این ره میتوان خوابیده رفت

شتابی براه عدم چه هموار ست / چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات / رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

لذتی در جهان سی نمی بینم / زهر گویا دهان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست / زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان / گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودان بکس / خدائی جهان جاودان ست و بس

بحر هستی زندگی و نهنگش حوادث ست / تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را / از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکتهٔ سربسته بیادم ز حباب ست / کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد / دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته / فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمای نیچهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب و فی اشعار بر کاغذ رنگارنگ

دل من برد و مرا داد بزعم آزادی / کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

سر تا بپا خطایم و در راه آشنائی / این عذر مینویسم بر کاغذ ختائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند / جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام / در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بعطر یاد جنون من رسد / نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها / مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم / کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت / تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله ها باید که بوسد دست محبوب مرا / کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

تا بداند بچه خون جگران شده است — کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از درد نارسائی — مکتوب اگر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامه در … می نویسم — بر کاغذ زرد … می نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

سرخ شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس گشت — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را کو تا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بر دی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت

پیش قاصد چند … صبری کند — نامه را بر و از نگم کاغذ ابری کند

چون نویسم تو از محنت هجران کاغذ — اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ

برق شد قاصد بس من گریه سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ امشب از شرار داغ افشان میکنم — می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان اول از مژگان خون افشان شود

رخ زرد از غم هجر تو دارم هیچ میدانی — پر و تا رنگ رویم نامه میگردد زرافشانی

شعله راز من است از سرخی نقطه … — از شرر زا نقطه میگردد افشان نامه ام

ز شور گریه خود چون بیاد بنویسم — مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

حال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگو هرچه حاجت ست

[illegible] که در دل رقم نامه دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

[illegible] در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

امید نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

ز انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامه ننوشته مدعائی هست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

زهی غفلت که ز ان حضرت جدا ایم — سزایش اینکه با خود مبتلا ایم

در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوه خوبی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلمم سر از بند

رخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من و بر دیدن من خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر [illegible] می برد مکتوب ما

دل تسلی نشد لذا نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر حمی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

[illegible] نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور بیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بر آن آستانه باد

سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد

مدار دایره ملک بر بقای تو باد — زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

[margin: مخلص کاشی] [margin: حسین هروی]

حدیقه ۳۴ — در اشعار دعائیه

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد — ذاتِ تو در حمایت لطف ایزد باد

نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد — سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد

سعادت یار و دولت همنشین باد — چنین خود هست و تا باد و چنین باد

چشم بدان زجاه و جلال تو دور باد — در دولت تو اهل جهان را ظهور باد

نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد — خصمت ذلیل و دشمن جاهت ذلیل باد

قدر جاهت برتر از اندازه باد — باغ ملک از فیض کلکت تازه باد

ز فیض خامهٔ تو کارها میسر باد — ز شمع مرحمت عالمی منور باد

سر تخت جمشید جای تو باد — همه سروران خاک پای تو باد

فلک چون خاتمت زیر نگین باد — کلید عالمت در آستین باد

عرصهٔ مملکت بکام تو باد — خسروا اختران غلام تو باد

شاها مدام ملک جهانت بکام باد — گردون ترا متابع و اجرام رام باد

زبخت تو [illegible] نور باد — غبار درت سرمهٔ حور باد

سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد — آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد

سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد — آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد

بخت بیدار همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد

رایت اقبال تو منصور باد — چشم بد از دولت تو دور باد

وقت دعا رسید سخن مختصر کنم — عالم بکام باد و سعادت مدام باد

سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست — ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

سخن دراز کشید این زمان محل دعاست — عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد

باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو — چندانکه آسمان و زمین را بود بقا

سخن بها بر دعا بیت ختم کردم — که آمین گوی او روح الامین بست

موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان — دولتت را تا ابد باد ارکاب اندر رکاب

مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند — غلام بخت جوان تو باد عالم پیر

همیشه درگه عدل و کمال احسانت — چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد

همه ایام و اوقات شریفت — بکام دوستان مهربان باد

مباد بی انقراض دور فلک — ذات پاکت ز عیش برخوردار
دلیل راه تو بادا عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال بادا — اقبال تو بر کمال بادا
همه چیزت چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال — همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار — بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شکفته تر بادا
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر — عکس تو [illegible] نیکفام تو باد
ز روی زمین سایه ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین
جان بدولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوات خادمان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد
سایه ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد — بالنبی و آله الامجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان ز جاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد
هرکه گوید دعای دولت تو — باجابت دعاش مقرون باد
عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن — بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو | تا از تو برخوریم تو از عمر برخوری

عمرت دراز باد که در دعای تو | هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است

عمرت دراز باد که تا در پناه تو | اهل زمانه کام دل خود روا کنند

سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد | خدای عز و جل ناصر و معین تو باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد | نسیم لطف تو آرام در دل [illegible] باد

دولت ترا متابع و اقبال یار باد | ذات تو در حمایت پروردگار باد

سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد | پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد

بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد | سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد

ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد | آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد

امر عالی ترا دور زمان معمور باد | آفت عین الکمال از احتشامت دور باد

رایت معدلت [illegible] زمان تو باد | قاضی چرخ مدح خوان تو باد

صفای محکمهٔ شرع از جلال تو باد | پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد

دائم اساس شرع تو استوار باد | دین نبی به دولت تو پایدار باد

چراغ شرع ز احکام تو منور باد | دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد

قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد | حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد

تخت ارشاد خلق جای تو باد | ورد اهل صفا ثنای تو باد

جهان از صفات تو پر نور باد | زمین از ذرت بیت معمور باد

دل روشنت قابل راز باد | در فیض بر خاطرت باز باد

ذروهٔ احترام جای تو باد | ذکر کروبیان دعای تو باد

ترا ملک هدی زیر نگین باد | کلید معرفت در آستین باد

باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد | شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد

دلت منور از آثار نور قرآن باد | معانی تو بدیع از بیان فرقان باد

ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد | طبع نقادت نکات علم را کشاف باد

محدثیت حجت اهل خبر باد | ز استاد تو دعا بهره ور باد

حدیث تو مشکات پر نور باد | کلام تو فردوس اخبار [illegible] باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد | زیور گوش ملک را سخنت گوهر باد

مجلست مجمع اعالی باد | ظل عالیت لایزالی باد

آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد | اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد

دائماً گردون مطیع و دهر مامور تو باد | دشمن دین دائماً مغلوب مقهور تو باد

باطنت مخزن کرامت باد | روشن از پرتو امامت باد

یارب نهال دولت تو سرفراز باد | درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد

جاهت مدام و دور زمانت بکام باد | اقبال بر دوام و شرف مستدام باد

آستانت دوستان را مقصد امید باد | بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد

دلیل خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد

ایام تو همیشه قرین سرور باد | جان تو شادمان و دلت پر حضور باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد | حصار سلامت پناه تو باد

محراب ز طلعت تو آراسته باد | سجاده بمقا[illegible] تو پیراسته باد

صدر معانی بتو تا زنده باد | جان جهانی ز دمت زنده باد

تائید ایزدیت دلیل طریق باد | توفیق اکتساب علومت رفیق باد

ذات تو زینت محافل باد | زیور مجالس افاضل باد

بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد | خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد

پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد | اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد

اختر حکمت از اقبال تو نورافشان باد | گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد

شمع شفا از تو فروزنده باد | وز نفست جان جهان زنده باد

ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد | دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد

یمن نفس پاک تو قانون شفا باد | وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد

اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد | مهر فضل از افق مکرمتت لامع باد

ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد | صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد

چاشنی سخن از لفظ شکرریز تو باد | راحت روح روان نظم دلاویز تو باد

بلبلان را از نی کلکت دامن پرشکر باد | بریحان خطت ولهای گلشن تازه‌تر باد

گوهر پاک خلعت را قیمت یاقوت باد — وز مداد خامه [illegible] آفرین زیاقوت باد

طراح فکر را قلمت پیشکار باد — نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد — گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد — نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد — جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد — درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد — نوال تو بر خلق جاوید باد

دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد — ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد — درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد — چشم بد از روزگارت دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد — دعای صبح خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهانت معین تو باد — دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

[illegible] ز نشاط لاالکون باد — اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد — روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد — سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد — زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین — تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتاب رای تو بادا جمال علم — بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع (از انشای مادر بوم)

دائم نظام کار جهانی ز لطف تو — کارتر از لطف الهی نظام باد

جهان ز رائحهٔ دلپذیر انفاست — چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد — در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی — بدولت کامیاب و کام بخش و کامران باشی

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد — گو بد اندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش (انشای منیر)

ترا چون رای نورانیست روشن — سواد خط پیشانیست گلشن

عمرت دراز باد که در کتاب ذوالمنن — از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است (از انشای [illegible])

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ — ابلق ایّام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کار رت خدا باد نصیر و معین
تا صبح نوعروس زمرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی نا صد جهان دهد
همیشه تا برنتابید کردگار ترا — سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب — باد چو عمرا بد عمر تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو — هر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید با تمام وقت عرض دعاست — ظلال عاطفت و رحمت مخلّد باد
زخورشید جهان پرس بکیری آفتابی را — که در هر جانب از دست ها سایبان داری
الهی در جهان باشی با قبال — جوان بخت و جوان دولت چنین حال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد — فلک چون جام می یلدب لکام دوستان گردد
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
یارب سیراب جاه و شوکت باشی — سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی **بیدل** — هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولتت گذشته ز افلاک — چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ — سر کوفته و زنده فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل — تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو — شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا بقا باد — کارت ز جهان بمدعا باد
همیشه چو خور گیتی افروز باد — همه روز او عید نوروز باد
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند — سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد — نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
هزار سال بمانی بعشرت و دولت و ناز — بکام خاطر با سرفراز بنده نواز
بخت و دولت مدام یار تو باد — حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا طراوت افزای آبسال نشاط بلغا با بیاری بشمار صنایع و سوال و جواب و مطایبات شاعران وصفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

منظهر صنایع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار　　هوای جنت کویت به بیخت مشک تتار

صفای و صفوت رویت　　هوای جنت کویت

اگر جز صفای صفوت گلستان دارد　　گل از حیای رخت جاودان نیارد بار

صفات گلستان دارد　　حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان ارد

هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید　　بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

مشک گیسوی ت د　　بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار　　سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

ب ت چینی است هر تاتار　　چین ی ست مر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و و صد زنجیر　　غزال چشم ترا غمزه دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را

بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

تویی که سنبل مشکین زلف بی آهوت　　فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک بی آهوت　　خرمن مشک تتار

از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل　　شدست آهوی حیثمت ز چین او بیزار

برگل ز سنبل　　شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل　　بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی　　خوشه چینی

جزو بیست و دوم

مشک بی آهوست تا گل از سنبل ساخت چینی

... خرمن مشک تراشد آهو ... خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر وفا — ولیک درد فراقت مراست درد خمار

مهر جمالت مرا مهر وفا — درد فراقت مرا درد

یکی براه وفا می نهد طرب در دل — یکی ز سیل جفا میدهد غم و تیمار

جفا میدهد — می نهد

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد

درد فراقت مرا درد جفا می دهد

همین که برگ گل رویت بنفشه سر بنهاد — چو سوسن آتش گل [illegible] آب بهار

ب گل ب رنهاد چو سوسن

خمیده بار جمالت کلاله را بر گل — ازان شدست زبان لال لاله در گفتار

بار جمالت کلاله را — ازان شدست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت کلاله را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

مگر چه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

وگر چه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و نرسد — هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا بدید طرف بچمن — شد از حیای تو اش از شکوفه [illegible]

تا بدید طرف چمن — از حیای

یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید — که عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی — عاشق او شد

وزید یاسمن از شوق تو قبا چه از انکه — ز لاله رخ تو یاسمن شدش [illegible]

یاسمن شن — لاله یاسمن شن

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد لاله بی اس ...

ماند هر از تب عشق تو در تنم تابی ز بسکه تاب غمت کرده ...
از ... عشق تو تم تاب غمت کرد دلم

وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل تار
شد نزار تنگ و تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل ... از گل غم اندايد گل دل من سر بهوایت ...
اجل آز از گل م ن گل من سر بهوایت

مدار چون گل صد ... درخت گل پس ازین برنیاورد خرخار
... براورد راورد

اجل ازاز گل من گل براور د
... گل من سر بهوایت دراورد

ای لعل نهان کرده لو لوی خوش آب ویا بچهره عیان کرده صورت ... خار
نهان کرده عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت ... که درحمایت لولوی ... گرفت قرار
مدار بسته بیاقوت ... شکر مدار ... کمر میان نزار
لب دهان ... کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

سر مرا انجدا تا خیال خال تو شد چو حال زلف پریشان تو پریشان ار
تا انجدا تا خیال خال تو حال پریشان ...

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
دار ... نم ... خیال تو داریم

ما ابتدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چهر رو تونیست تابنده   عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار

چو ... روی تو تابنده   چو لعل تو

از این غم است که اختر نتابد الا شب   وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد غار

اختر   پاکیزه گوهر

یقین که باشد با روی اختر آخر کور   یقین که باشد با لعل تو گوهر عار

ن باشد   ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

همی کشی ز لب جام می عقیق بلعل   ولیک چشم از آن غم شدست گوهربار

جام می   لیک از آن غم

چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است   مرا همی رسد از رشک جان بلب صدبار

روز و شب با لب ت در طرب   مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب بالبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

از آن لبان تو آیت نادو چشم تو نهان است   چو شب ز مهر تو خال تو کوکب سیار

لب تو   شب مهر تو خال کوکب

همین که گوش تو جای لولو آمده است   فلک که ماه در او روز و نهر را یکبار
تو آن که تا خط تو مرکز است بر لاله   بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار

خط تو مرکز لاله   تو با خط هاله

لب تو جای لولو خط تو مرکز لاله
شب تو خال کوکب مه تو با خط هاله

از ورای لولو تو نیست چون به دیده آن لب   ز دهر یافت بلالای تو لبس اشتهار

چو دیده آن   بلالای ت

حدیقه ۴ — اشعار مستحسنات گوناگون

با آب لولو و لعل تو ایچ لولو و لعل — بچشم هیچکس در نیامد الا خوار

لولو و لعل تو

در آمد

همه که لاله و سنبل نهاد بر لاله — لعبتو لولو لالا [illegible] در زنهار

بر لا — [illegible] لولوی لالا

چو دیدآن لولو و لعل تو لا بر لا

[illegible] بلالایت در آمد لولوی لا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو [illegible] — ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ و زنهار

صبا چون شست زلفت — ز تیر — چرخ

اگر کمان دو ابروت برکشاید تیر — یقین که بانگ زه ز زه برآید از سوفار

برکشاید — بانگ — زه — برآید

صبا چون شست زلفت برکشاید [illegible]

[illegible] ز تیر چرخ بانگ زه برآید

نگارای بت [illegible] در دل آزر آمید — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای — در دل آزر — مانی

منم ز عشق تو سوداز ده دلی چو نقط — بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار

زده — بر مرکز خط تو

مراست زان رخ شمع تو آذری در دل — که خلق گشته [illegible] ازان زنده و شده چو شمع از [illegible]

ز رخ — آذر

مراچو نیست بغیر شکنج جعد تحت — چه [illegible] دل [illegible] شگفت مدار

غیر شکن جعد تحت — [illegible]

هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر — بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

کلک قضا — بشکل چنبر عنبر

ای در دل آزر زده از رخ [illegible]

مانی بر مرکز خط تو جا که

غیر شکن جعد تحت کلک قضا

مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر [illegible]

۳۶۰

حدیقه ۴

دل سست سست پیش تب غم عشقت — چو زلف تو پیچش پشت من شکست به بار

سست پیش تب ش — پیچش پشت

به پیش تب تن لبستم نجسته لعل لبت — به عشق تو تن سستم شکسته گشت و نزار

تب تن لبست — تن سست شکست

سست پیش تپش تب تن لبست
به پیچش پشت تن سست شکست [illegible]

سپیشتپشتبیست — بپیشپشتسستشکست

ایا بهار تنا چون رسید فصل بهار — بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

چو رسید فصل بهار — ب نشاط

رسید نغمه و شد چون بهار چین بستان — تو نیز آب بزان راخزان خزان بر زار

و شد چو بهار چین — آب بزان خزان بر زار

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن — چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

چمن — ن چم ای تو بهار

سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا — رخ سمن شود از طره تو چون دینار

از سمن — من

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن [illegible]
[illegible] نشاط آب بزان خزان بزان بچم ای تو بهار [illegible]

تو خیز و راح چو گلبرگ تر بده ای ساقی — در آن گلاب فشرده که هست آتش بار

گلبرگ تر ای ساقی — در آب فشرده

خمار بزم ریخت و نسرین فصلی — بریز اشک عنب آب آتشی زخم آر

آتش — ن ریزا

از آن عقیق چو گلبرگ ده سمن افگن — که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

برگ سمن افگن — تر دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فشرده بریز آن آتش تر دامن [illegible]

حدیقه ۷ ... در صنعتهای گوناگون

همی برد زلقای تو چشم دولت نور — همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت — باغ دانش

روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب — عیان کنی ز سحاب کرم خزانهٔ بحار

ز سواد قلم — ز سحاب کرم

... گشته ز رایت منیر بر گردون — گل است گشته ز خلعت نضیر در گلزار

ت گشته — ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر

باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

همی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر — زهی ببسته ز عقد کرم تو دست شمار

برده ز ذوق سخن ت — بسته ز عقد کرم ت

... سخنت رشک جوی شکر بخش — مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار

رشک شکر — کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر

بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کیسه کالنست دست ور با شت — ازانکه مرد یمین تو نیست کان یسار

م رگ کالنست دست — مرد تو نیست کان

بجود عدل تو باشد کریم مستغرق — بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

توب کرم — ب بذل د ر م

مرگ کالنست بدست تو بکرم

مرد تو نیست کان ببذل درم

اگر رای تو یار صواب دگر دوران — فتوح فتح تو حتف حسود در ادوار

رای تو یار صواب

ور اسیر دعای توشد ز محض وداد — فلک ز ضیف تو فیض مراد در همه کار

د ا تو محض و داد — ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب و دعای تو محض وداد

فتح تو حتف حسود و ضیف تو فیض مراد

قنار زیر شود ریگ روز تا محشر | رکاب ابلقش ار خنگ شود گران رو قار

نار ریز د ریگ روز | ابلق ش ن گر ز و ر

ز هنر کلک تو صادر شود چو فکر از قلب | کسی نیارد ازین رو دهان به انکار

ر ک حش قلب | ک ی ر د ز ی ر ر ا ن

نار زیر د ریگ روز کشش قلب قافیه ابجاء عوض است

ابلقش گر ز در گیرد زیر ران

سیران ز بر کنند قهر تو با ستعلا | زمان بهم کنند لطف تو با ستظهار

یعنی سیر دلدان

آن کنند قهر تو با | آن کنند لطف تو با

چو ظلمست که با کار ملک و دین باشد | چو عدل کوه پناهت نمی شود معمار

ظلم که با ک ل دی | عدل که با

آن کنند قهر تو با ظلم که با گل قری

آن کنند لطف تو با عدل که با من قری

ز تخت سجاده تو پشت دین چون تو | بخت در خور تختی تخت بر خوردار

ز ی ب ج ش ن | بخت تختی تخت ب خ

همی شکست تو جیش افگنی ز زرین زمین | کشتی همیشه به پیش پیلان بکین دیوار

ی پ ش ت جیش ی رین زین | شی پیش ب ین

زیب حبشی پشت حبشی زین زین

ز بخت تختی تخت بخشی پیش بین

رخ ضمیر تو کان ورد گلشن خرد است | هنور است بچشم و دل اولی الابصار

ورد است | نور است بچشم

عنان بدست ال دوستت دهد گردون | اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار

دوستت است | دشمنت

نتائج سر کلک تو جامع الاخبار | نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

ورد است بدست دوستت خار

نور است بچشم دشمنت نار

تو لی بخت تو آن ... معلا تخت	چنان که بشنت آمد روح جود هزار

اگر تمیز نه عدالت ندا ... کوکب	چنین همیشه نگشتی نوا گشن دوار

بخت معلا تخت

جشنت مروح بهشت ...

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت	شده چو باد صبا دلفروز و اشجار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی	هزار نافه بستان گشادی از هار

از اثر بوی خوش طبع تو ... باد صبا نافه بستان گشاد

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بگشائی	ز تاب خشم درآری بچشم خورشید تار

دمی ز غیرت اگر بر جود کوه دمی	گشاید آب ندلت ز چشمها کهسار

طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم	طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد

تا ... بچشم خورشید آب سیه درآرد

شریف گشته باحسان چون توئی حاتم	همیشه بنده فرمان تو ...

رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند	پیاده صف پایئیت بر هزار سوار

بخاک ... زبخل قارون مال	کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار

باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بغفران توئی آصف برهان توئی عیسی

از ابر دست تو وارد سحاب مایه جود ازان نگستر داو بر چمن درم نهار
ابر وارد زان نگستر بر چمن

نگر چنار زجود تو مایه دار دبرگ که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
زجود تو مایه سایه

ابر دارد زجود تو مایه
زان نگستر د بر چمن سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین که این گمان زخطا آید ار کنم اظهار
چون نور رای ت کاین ا زخطا آید ن

شبیه تو نبود آفتاب نیز ازان که او زرای صواب تو شد تمام عیار
بود آفتاب از صواب

نه چون نور رایت تو آفتاب
که این از خطا آید از صواب

وجود کلک وکف تو که منبع کرم اند اگرچه نیست کماهی زروی استحقار
کلک وکف ت که منبع آن ست اهی

روا بود که ز بحر وکان سماحت تو بخرج ماحضری این نه بهر استکثار
ا بار سماحت خ ضر این

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا که این راحت خلق ست وجود بی مقدار
راحت ست

کلک وکف که منبع ابر سماحت ست
آن ست ماهی خضر این عین راحت ست

زبان علم و بیان و کلامت انگنده بیکباره اسم جریر از جریده اشعار
بان ان وکل ک یک ی جری ر

لب دوات و زبان قلم ترا گفته تو در سخن ددوم اخطلی باستحضار
ر و زبان ت و ددوم اخطل

۴۹

ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی — ورای سیم ندیدی بالعشی والابکار

ب ا م عرض ا ش — و سیم ا عشی

بنان و کلک وزبانت بمعرض انشا — قایه مطلق مجرد

اگر تو قسم دو کس کردهٔ دو رسم نکو — چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار

قسم دو کس کردهٔ دو رسم نکو — مال ولی را و

۵۰

مدام گوش همی داران و را دو گوش — بگوش مال عدو و نوازش ابرار

را — گوش مال عدو

قسم دو کس کردهٔ دو رسم نکو را

مال ولی را و گوش مال عدو

ولایت یم و کان جو دکف کافی تو — چنان کند که برارد زجان هر دو دمار

کان جو کف ک فی — چ ان کند ار ج و

اگر نیست جهان را درین قبیل جهان — همی دهد بتو تزیین زمانه از اغوار

ل نیست ن ی ان ی ج — ی د ه و ین

۵۱

لئیم و ممسک و بی حاصلست کان نزدت — تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار

و ممسک ست کان — ده زار کان

کان چو کف کفیل نیست فی فی چو ممسک ستان

جان کند ار جوی دهد وین بد هد هزار کان

تو ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر — همی کند ز سر خار یاسمن اظهار

ابر لطف تو بطبع مهر — می کند خار سمن

۵۲

اگر چه خلق تو باشد دم نسیم و صبا — بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار

خلق تو ب — کند خاک در م

دم ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم قافیه مطلق

میکند خار سمن میکند خاک زم

بود ز صورت اقبال شرع احمد از آنکه — زمانه داد بتو فتح نامهٔ کرار

صورت اقبال — ان ا فتح نا

علم نام ترا بر جبین گشند گر کند فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لک فتحاً مبینا

یمین جیبست فلک را بدست خواجه کان زمور دکرم او برده همیشه بسیار

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند ز دم زدن نزند دم ولی بروز شمار

ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ گسسته میشود از موکبش مدام مدار

جیبست بدست خواجه آن ماهی و کلم
مورد مرد دم ولی بسته شود ز موش دم

اگر ثبات تو دندان قهر نمودی ز راه باس تو کوه گران شدی ز غبار

لوای جاه ترا دست هر که بر گیرد چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار

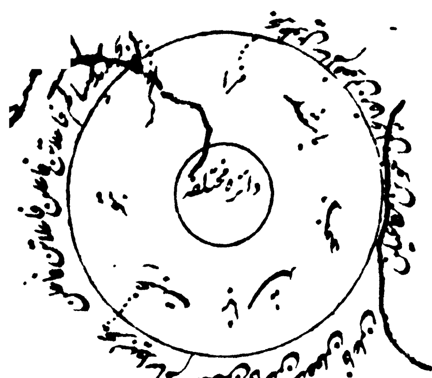
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف چه باشد ار نگنی دیده بر دل بیمار

اگر تو بود ارادت که بری نام او

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو غنا نباشد و دولت نباشدم مختار

نه چون منی بسخن در عجم تواند بود نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار

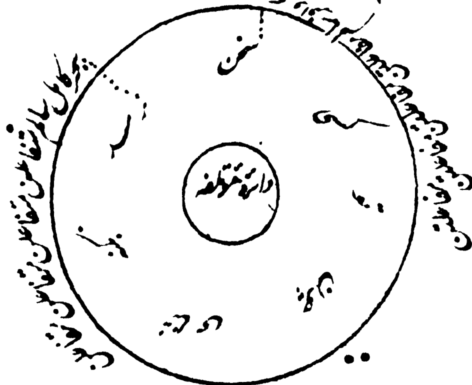
مرا اگر تو رغبت نباشد عجب باشد



مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا ی چون تو کسی

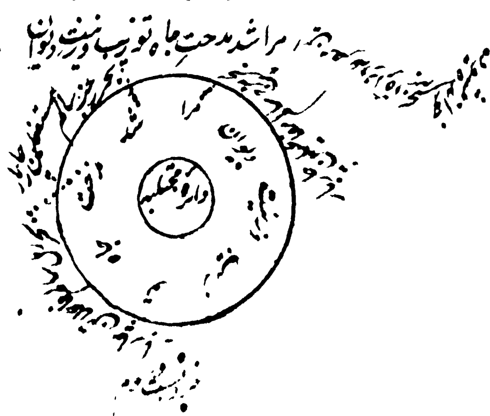
سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی



حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه تو زیب و زینت دیوان فلکی از اخبار

مرا شد مدح ت جاه. تو زیب و زینت دیوان

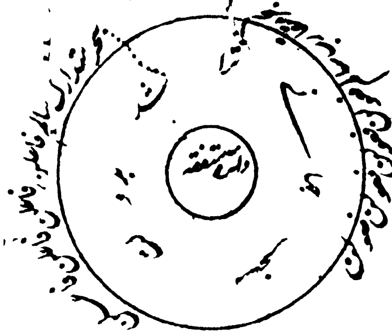
مرا شد مدحت جاه تو زیب و زینت دیوان



همین بطلع ترا شد سپهر با دولت مسخر است جهانی ترا باستحنار

ترا شد بدولت مسخر جهانی

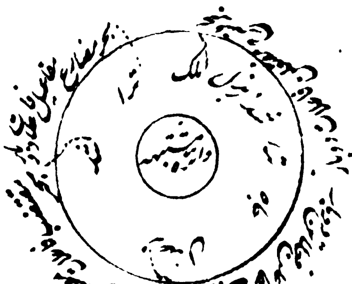
ترا شد بدولت مسخر جهانی



دران که ملک ترا شد ز عدل و جاه چو شک ترا شود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک ترا شد ز عدل جاه ترا ش ز بذل

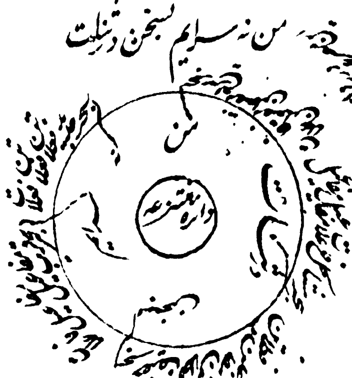
ملک ترا شد ز عدل جاه ترا شد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنا ت

من نه سرایم بسخن در ثنات



آشکار تی است بدانی مرا بوقت سخن

ذنی نباشم اگر بهتر ز زمانه شوم

و رتست ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی

ندارم از قسلم و اهل بیت شعر شعار

بقول سلمان کلن شه تسلیم از اعواز

شاید او وقت سخن باشم تر از این بیت

چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود

مدام تا که بماند فلک بر دو وقار

سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر

چنانکه چهرهٔ صبح منیر از آن چون قار

تو کامگاری و باشد همیشه فرمان بر

تو نامداری و باشد همیشه خدمتگار

تا کوی زمین را قرار باشد

تا ملک جهان را مدار باشد

آنامل تو که شاد است دهر از و بادا

در ممالک روزی گشاده بر زوار

مدام باد بفرمان رای تو گردون

بدست حکم تو آسان شده همه دشوار

کمر از سحاب دولت طرف بسته از گوهر

که از برای کف لعل بسته بر احجار

نموده خدمت تو هر زمین از سر صدق

بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

گشاده باد گردون به بسته هر زمین

گشاده دست ملکت به بسته پای دشمن

قطعهٔ موشح از رویهٔ ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست | سایهٔ جاه تو بر عالم ممدّ باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین | بر نگین خاتمت مهر محمد باد و هست
مهر عمران ابد طغرای منشور ازل | نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

آمین

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور | می برد زینت بهشت برین.
میکند بخشش ببذل درم | همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی | شد بعدل تو حبل ملک متین
لعنت تو دعوت پری و ملک | لقبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل | هرچه در گنج و معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم و ز هنر دهی تشهیر | تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت | سخنم هست بهره تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر | سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعهٔ دار الاسلام | دارا و مورد والا همه هم
مطلع طالع او مهر کرم | حارس درگه او علم و حکم
هم هوا مدرا او روح ملوک | هم دعا مدد دل او در دوام
کار او در همه عالم اصلاح | مهر او در همه دلها همه هم
کلک او حکم رسل را همراه | دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک | علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین.

ای آذر تو یافته از غالیه یادر / اندر دل عشاق شده قدر تو آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو خشنت / [illegible] تو خور دیده [illegible] غادر

اندر دل عشاق تو آن گفت زشتت / کاندر دل حسّاد شهنشاه ز خنجر

آن شاه سخاوت که درگاه سخاوت / لطفش ذر افشانده و دستش زر و گوهر

ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید / نور تو رسید است با فلاک [illegible]

لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور / ترسان شده از هول سر گرز تو نوذر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار / تو خسرو صفداری ای خسرو [illegible]

ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار / وی تیغ ترا فتح و سعادت [illegible] یاور

رخسار نکوخواه تو چون لاله خور رنگ / رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ / باد رنگی زیر ایران در کف گرفته باده رنگ

[illegible] تیغ گشتی بر پیش تو سر دارم / حقا که همین خیال در سر دارم

در خیل اسیران تو من سر دارم / در درد تو هر دم نفسی سر دارم

داریم آرزو که حکایت کنیم باب / لاله غلام روی تو صد برگ زیر بات

هر برهمن که دید رخ خوبت ای صنم / زنار را گسسته لگد زد بر روی لات

پنبه ده هنا کدام روستی / سوزن ملکا کدام سوزنی

من در طلبت بگردم عالم / ده ده ذوق [illegible] کدام کوی

هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم / تیغ نگهش سیاه کاری دیدم

پیراهن او که نازک از جان من است / سرتا القدم تمام ساری دیدم

رفتم بتماشای کنار جوی / دیدم بلب آب زن هندوی

گفتم که بهای سر زلفت چه بود / فریاد بر آورد که دُر دُر موی

[illegible] شاهی و بسیار ست بارت بر سر / زین مرغ ای ابر و باغ ارگویمت [illegible]

باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکنند / گر تو ای شیر گران سر باز داری [illegible]

ای قبلهٔ [illegible] تو محراب ابرا آمده / ای ساکنان کوی تو [illegible] آمده

هم عاشقان [illegible] تو هم روزه داران [illegible] / هم زاهدان از دست تو در زنار آمده

تا در هم [illegible] چه سوگند آن چشم است لب / گر لحظه خوام هیچ شب چشم بیدار آمده

بر دم ز فراقت نیست جان اندر

من مایل سروی مسلسل مویم
می میخورم و میان میخانه مدام
زبی نمود ه ازان لب و خال عارض محبوب

مفتون میان مهوشِ مهرویم
مدح مَلِک و مُلک ملک میگویم
۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب
۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب
۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب
۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مکوب
۱ حضور ۲ شادی ۳ محبوب
۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب

از دست بر دل من
او بود یار را
هر سه از من شد
رفت و باز آمد
با سه چیز خوش است
من بود خسرو

بها ۵ خانه داری با بها کن
هوا داری و نادانی رها کن

رنگی گفتار تو پرداخته آیات هنر
گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
قدر تو هست چو جوزا بجلا و بعلو
از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله
کهترین طالع فرمانت سما گشت و زمین
مانده در حیرت فرانگیت هر سرور
شده پیراسته از خامهٔ تو هر دفتر

وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر
و ز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور

ای صفاتی بهر حشم ظفر را چو روان / وی ضیائی بصرت چشم بشر را چو بصر

در معانی همه اقوال جزیل تو مثل / در مبانی همه افعال جلیل تو سمر

از مطالب شده گوینده مدحت دلشاد / وز مصائب [illegible] جوینده قدرت [illegible]

هست انعام تو در برج مروت اختر / هست اکرام تو در درج فتوت گوهر

گشته اسعاف تو سرمایهٔ اشراف امم / گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر

اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج / ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر

عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم / سائلان را ز بنان تو همه نعمت و بر

تا جهان هست ترا باد در او لذت و عیش / تا زمان هست ترا باد در او نعمت و فر

تا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد / تا جهان بر پای باشد شاه [illegible] یا کار

دیده بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته / آنچه بندد پای دشمن وآنچه بگشاید حصار

ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان / تذرو و کبک و گور و موری باشند دگر مهمان

یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل / سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش / لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض / سعادت را سوم بانی چهارم فتح را ضامن

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من / گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام / گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم / دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من / ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو / شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من

نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو / قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من / هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو / آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

وعدهٔ تو کوژپشت و قد من یا ابروت / قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من

چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه / غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

قد تو با [illegible] قابل خد تو با خط نو بر / خط تو ناقل با [illegible] تو [illegible] بر بر

گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجرم بسازو گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر با غم خویشش بگذارد برون — گفتمش جمعست از با خاطرم از سر چه گفت
گفت سر بالینش از خاک ره کمتر شمرد — گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت بعد از غش رالار غضب خواهم سوخت — گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد — گفتمش بر باد رفتم در جوع محشر چه گفت
گفت در محشر بکیدم زنده اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم ز نیر و شر چه گفت
گفت خبر تو بر نباشد عاشقان را در حساب — گفتمش این هم حسابی از لب کوثر گفت
گر ترا بار بر لب کوثر نشینند عاقبت — گفتمش گر عاقبت این است پایان چه گفت
گفت دیگر تکذر و بر خاطرش بار عظیم — گفتمش دیگر مگو کفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور رخ تو در ابر مطیر — جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید — نیست برابری تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو از امر محال
منفعل از خط تو سبزه خطان — رخ گل خوشش قد تو سرو جمال
لبته گیسوی تو جان و دلم — می کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است — چشمهٔ دیده بر از آب زلال
ساکن کوی تو از آن تمیز — رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار — وی ز دل از هم تو رفته قرار
تلقم از خد تو گشته خجل — سرو هم از قد تو مانده بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ دردم در دل دل افگند

حدیقه ۴

چو من کاست گوئی شب فرقت تو
خلط خضر جعد کجت مشک تبت
بجنب نعیم مقیم محبت
بلبهای مسیحی بگفتن فصیحی
ای دل زدار زود آذره وادار
داد دوش آن زاری وا زرود وادش
رخ زردی و دل زاری وا رخ و دل
اوری زدروا ورود دل زار از آن وی
ار رادی آزادی در راه ارادت
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری
دوشینه که بر در برگرد بر دوشم بود
پوشیدنی نبود غیر از چشمم
نهاد اندر نهاد آدمی جود
یارب نبود اول اگر خوب کار من
ای از برمن دور رها نا خبرت نیست
من با غم عشقت ای صنم برنایم
تا چند سهی تیغ ستم برنایم
ای بت بسیار مسیح و گر ساقی
من برلب خشک و دیده تر سالم
نگویم لب به بند و دیده بروز
چون گذشته که سراب شراب آرزو کند
نهنگ خدنگ از کمین کمان
بگو یت نا گهان گیری در امد
روز و شب خواهم همی از کردگار

مه نو که باشد بدین گونه لاغر
تنت را نسیم لعل لبت تنگ شکر
بهشت تحت تو بلند نصیب محمد
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
وزو زوره آورد دوشش ای ورو آر
آواز دل آرا
رو رود روا
از روح کمری آور ازان اکوار
آزاد رود زود ر دود
وی زجان روی تراخورشید زهره مشتری
سر تا پو عروس نو در آغوشم بود
چیزی که بزیر سر هم گوشم بود
بدین بخشش وجود دوشش در موج
آخر چه پرست ز اشک ندامت کنار من
گر مو نه چو موی شدم از ناله چو نایم
تا بر نکشی ز جان غم ای نایم
باید که کنی لطف و کرم برنایم
باید که بسوی بنده بی ترس آئی
تا بر لب خشک ما لب تر سائی
ولیکن هر مقامی را مقالیست
دل بسته تو بسته اما باطل
یا سود بریک زمین یکسر ران
زدی تیزی که شکست این سر گیر
تا سرت باشد همیشه تا جه

سخن عشق جز بیار مگو

۱ آن شاه تبارک که بود با حسن و جمال ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال

۴ شد بو سیمین دلم چو جلوه گر شد معشوق ۸ یارب که مباد هرگزش بیم زوال

صنعت سنبلِ شاهد گویم

۱ محزونم و در دل ز تو دارم صد غم ۲ بی لعل لبت حریف دردم همدم

۴ بیگانه تو ملولم همه ممکین و غریب ۸ کاخر شود آرام کنم گوی عدم

ای وصف عشق خطت ز بد خط کسی حسن بضلال

ز غیرت مشکلت عنبر ز مشکلت لطف بر سته بهتر

بت این لطف خد تو خوب است سبز بر خد خوبان لطف تر

لب عناب رنگت می مرم جان چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر

طرز دیباش طبع جان گزایم ز صنعت میکند چون کیمیا زر

بت ساده رخ دلدار چینی لطیفی چینی بینی

چنین ساده ز رخ ماه ختن وار بجبین و روم و تخشب بینی

زبان رطل نمیند و لعل نغز نش که بی رطل نبیند او جنینی

بجبین لاله ز جیب او شب در ز جیب او بجبر لاله بجینی

بت دلدار چینی دارم و نغز چنین دارد بت دلدار چینی

گل داد پر پر درع فیروزه بباد دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد

داد آب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

تنعیشمنحیفگشتبغم گلبختمنهفتهگشتبخار

تن عیشم نحیف گشت بغم گل بختم نهفته گشت بخار

تیشتبتبنیستنشست تیشتبتبنستسبست

تیشش تب بتن پست نشست تیشش تب بتن سست بس است

نقص چین بجبین جبینش بین زیب بخش جبینش جبینش بین

زیب بخش جبینش زینش تنش زینتی زینش ای بین

بینش بخشش ز بینش بینی بخت بخشش بخت بینش بینش ای بین

حدیقه:

تیغ تیزی بزن بزشت خبیث | تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بجیش بیش زبیشش | جیش فیضش نه بیش زیشش بین
شب جشنی تخت بخشش سببی | تخت بخشی به بت جبینش بین
به پشیزی نه بیش پیشش جین | بیش بخشش زبیش زیشش بین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید | هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک | چشم من زان چشمه زین چشمه کوثر ندید
با حیات چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست | حور در چشم نباید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشم برآید چشمها | زانکه چشم چشمه چشمه بود ندید
تا از روی چشم تو چشم من بی صبر و دل | چشم را خونبار کرده چشمه سار خون ندید
من نیازارم از نیاز آری | من نیازارم از نیاز آری
چونکه از و گشتی همه چیز از تو گشت | چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن | پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز | جای آن دارد که شیخ شهر گزارد نماز

واسطه یا لغز عقل اعجوبه گزینان اشعار عجیبه لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق | هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند | از خانهٔ خود برون نیایند

پاپر

رنگش چو رنگ زعفران بریان چه جان عاشقان | پا دارد و پر هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم | اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب | دران ماری که قند و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز ننماید شگون | صد پاره تنش دلی یکپای نگون

گر دست زنی بروز اندازه برون — همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

از بحث قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود — از سحر تا بشام در ناله
افگند از دهان بهر ساعت — یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

یتیمست آدمی گاه بعد خجسته دو دور — که درو خفته است یک دختر
ناگهان آید درون بهر دلبری — کند اندر دو پای دخت سر
چون رود پای تهم بسپرد از ند — این از ان در کریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش — دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجبتر کان دو شوهر زاده آن زن — نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهراند — کز کائنات هرچه در وهست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل — گوهر نیند گرچه باوصاف گوهراند
بی بال ذیرنجانب هستی کشاده بال — بی پر باشیانهٔ علوی سبی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — چون ذات ذوالجلال نجسم نه جوهراند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام وست — هرکس که گوید این دو گهر از چه عنصراند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد — از وی مرغی سفید چون برف براد
این طرفه که درهماندم آن مرغ سفید — پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر — نزاده ز مادر ندیده پدر
سرش تا نه برّی نگوید سخن — تنش را نه ورّی نریزد گهر

انبه

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان | چون صدف یکتا دُر ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج نشکافد کسی | افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست | پوستش بر رو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست نازپرورده | گه شود زنده گه شود مرده
چونکه گورا ببیند گور برند | گور را دیده شود زنده

ایضاً سمر

چیست آن لعبت همایون فر | که دهن دارد در میان کمر
همچو ملاح چیست و چالاک است | بسته در پای خود دو تا لنگر
چون گرسنه شود گرسنه شود فربه | چون شود سیر می‌شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر | یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من | گر ترا فهم هست ای دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ بیا هی دارد | جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه‌اش چاک نمایند سرش را ببرند | حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود | دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بگشاید این معما را | دائم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان هاون | مار سیمین خفته باشد مرغ زرین چیده دان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ | مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم — با هزاران سوار سے گردد

ناگهان یک سوار پیدا شد — آمده فوج شاه برهم

قلم

خوش‌سی سپه پاپیاده روان — بمیدان کافور جولان کنان

تن رومیان چهرهٔ زنگیان — خود اینجا و حکمش بما زندران

الیضاً

چیست آن چیزی که آنرا جنس حیوان میخورد — بر سه مرکب می‌نشیند خود پیاده میرود

کر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد — گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعمی نمای چشم شعوا ذکیا بہ اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بکشا که لب شیرین مقالے — دری افشان ازان درج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد — چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

کر هست ز باده محتسب راسر نهے — پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد اگر گوید صنم بر چشم جامی با منه — عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون — روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت است که ساز چنگ از چنگ نهی — با تنگ دلان کنی دل از جنگ تهے

در سایهٔ ... ون زنی خندهٔ عیش — در دامن بید دم می گل رنگ دہے

باسم بهمن

با نهان چون ندید قد تو فاش — با نهان بید و سرو گو میباش

لوافشان ابن ... بود رکن ... نقطه دری از درج ... لالی ودرکن نون ... حروف ... درج لالی جدا ... اسم جلال حاصل شود ... باده ... محتسب ... پا ... بادوسم ... دور ... وسری ... جامی ...

باسم علی

زاهد که بروی خود نمانیست کسی / بر ساحل بحر آشنائیست بسی

جایی که برو از دوی علی بیم نبرا / کان به ز عملهای ریائیست بسی

باسم قطبی

قدر جانان وطوبی را دو مشمر / یکی خوان هر دو را وز هر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر برداشت / از خواب چو نرگس [illegible] سر برداشت

پوشیده و [illegible] رخ ز خجالت چو صبا / اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر / باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر

[illegible] چو زلف تو بگو نثار افتد / از روی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را که سوز دل عیان / دانم که سوزش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را ز خما کشت آن نرگس مست / با لب میگون که خاری شکستیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من / نهاده گوش بر آن [illegible] جام می [illegible]

برای نام چو کردم سوالش از نی و جام / بخنده گفت که [illegible] جام [illegible]

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی / [illegible] کز لب تو عیش مدام ای ساقی

خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد / کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم [illegible]

یافت جامی ذوق وحدت [illegible] / زان همی بندد [illegible]

باسم بهادر

خواهد [illegible] وصلت بها عاشق درویش / لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید   روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد   چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو به گیسو بند تکرد کوی خود   از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

ز ار امید تا در میان کمر چست قدّ زو   سر بجائی پا و پا بر جای سر بنهاد و بود

باسم محمد

زمی خون گشته دل یک قطره در بخت   هوس زند هوش محبت گیر بخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل   نهد سر سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی   بد کلیمی نام او تنها تا نی

باسم موسی

گزیدم از خمو شیء لب بدندان   لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود ثابت زبان را آیه سور   مکرر گفتمش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در سرو عالم حیات گشتست   بیا بنشین که او مات گشتست

باسم امین

دعا گوئیم ز شنیدن آن سهی قد   ز قول سامعان آن مدح بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاو راه   سر بر زند سروری روزی از این بیاه

باسم موسی

۵۷ لب خموش کنانی بعد... بلند سر که ساقط ... خود ... چون گوهر افشان کرد ... صورت موسی

۵۹ ...

بیان معمیات

پوست ... معنی و مغز از دوست
خواهی که ... مغز ... نی ... پوست

باسم نجم و خرم

... بیرون خنجر از غلاف
بر ... بنه که تیغ از شرم خلاف

باسم خسرو

... گل اگر ... مانند سرو
قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا ... از غم حسودان شمع وصل افروختی
بنیهٔ دلهای ایشان را بحسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام ...
گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

... سر عالم ... یافت
پیش ... یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق ... را از ... درد دل
... نقش صعب ... تیز مشکل

باسم علی

بیدلی ... هوای ... در سرا
شاخی ... بید ... [illegible]

باسم سلیمان

آن غمزه شوخ وابروان پیوسته
... پیوسته

چون من زنی نام تو ... [illegible]
... پیوسته

باسم سعدی

هر سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد ... سود ... دلم

باسم بها

بوسه ناداده بها جو نی نخست
... می جو نی ... [illegible]

باسم بابر

بابر ... دیده دیدم خون همی ریخت
نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

[illegible]

دوش با مه رخی … نه دل کم خفتم
ور گریه هزار دُر بپکیدم سفتم
آن مه که رسانیدم زَرَش آه بابر
شد شاه چو نام خویش هر یکم نهفتم

باسم شجاع

چون زر شب بالشی شد در شکل بالاین بچشم
ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا گذر زره گو مژده آن نازنین
کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چه رانی دو دیدم از کوی خود ای دوست
مراز آهی تا سوی خود رای دوست

باسم شمس

گردست دهد بپایت افکندن سر
باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

نگر کروند بو آن گیسوان را
که ناف مشکبار آهوان را

باسم زین الدین

دل زلبد زحال دین خزین است
که چشمت برسر تاراج دین است

باسم بابر

قبا برقد تو شد زد ایام
برآرازقاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاندگاز خنده آن لعل پر بار
زگنج دیده ام دُرّ نگو نثار

باسم شجاع

شب آن تنگ دل از صد غصه پرداخت
که رو نمود و جا برچشم من ساخت

باسم علیسی

چو بپنی صورت عیشی … ازان نام خوشت گرد و مهیا

باسم حسن

چو بسم صورت آن لبهای خندان
نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

[illegible] یکی را گر [illegible] اندر [illegible] شود [illegible] تو نام آن [illegible]

باسم صدر

اگر خورشید حشمت زبون است
رخ آن مه ببین تا رخ که چون است

باسم یوسف

گر [illegible] نیمهٔ آن لب [illegible]
دهان را ز دهانم [illegible] داشت پنهان

باسم عثمان

بی نام [illegible] آن خورشید انوا
نمود از [illegible] انگشت بگو نسار

باسم علا

[illegible] بلا [illegible] جانم ای دوست
خلاصی زین بلا تو انم ای دوست

باسم احمد

کنار [illegible] لب حوض [illegible]
بشرط آنکه بود در میان [illegible] رخ محبوب [illegible]

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد
گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

[illegible] گذر [illegible] کردی ای [illegible] از لطف و کرم
بر سر کوی تو [illegible] زلف تو [illegible]

باسم عالم

سوخت دل زار من [illegible] چند بار
بر عالم من [illegible]

باسم [illegible]

بود گلستان رخ [illegible] ای جان [illegible]
شب جدائی اگرچه ندارد [illegible] پایان

باسم سراج

دل را بود که آه [illegible] دهند
تا جان [illegible] دل [illegible]

باسم اختیار

کردی [illegible] خورشید [illegible] را
ساختی [illegible] سرو [illegible] پایان [illegible] را

باسم عنایت

دلدار آن گل [illegible] دست دیگر افتاد
چو بلبل [illegible] [illegible] افتاد

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود
الهام زما بازنگیری چه شود
بر خاک رهیم بهر جامی دریاب
دانی که جزای دستگیری چه سود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد
دلم را همچو بحر اول هبا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون به سفر بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و آقا قاسم

زنام دوست جان یابد نه آرام
مگو با بر گوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن سکه بجان بود برابر همه را
فرمود که اندر و از آن در همه را
ای محرم بزم عیش سوی ماخته دلان
می بین از دو گوی نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نسیم گنجد
نام بت من درو نگنجد

ایضاً

خوش آن دم کز لب او در حکایت
کشم یک گوشه بر سوی از نقایت

باسم شمس

نویسم بر لب مه نام جانان
شود چون صفحه شمس قرآن

باسم قاسم

دیدیم روی جان ز غم سو و افغان بر کشید
سوخت داغی چون دل آشفته ام ناقص نوید

باسم اسد

دو چشم دید چون ابر بهاران
ز رفت لیلم لطافت شد اشکباران

باسم عصمت

تو سنش چون برگرفته کاسه سم از زمین
کرده از همت دو دیده خویشتن را نشین

باسم ناصر

بیان تعمیات

باسم تقیه

داشت اگر روی تو قصد دل نهان
انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

ادمی زاده را وفا نیست
دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته اندر زبان ماست
دردی یا یادش دلها را دواست

باسم حسین

تا میان ایران شد مقام بیم
از دل ماهران مه شد تمام

باسم کی

ای ستاره چرخ از شما کیست
که نشده در جهان خونابه بگریست

باسم بابک

اگر خواهی ز درد دم گردی اگاه
دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی
که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نیاید الفلک کاری ز همت
مرا خود بسط ادباری ز غیرت

باسم جابر

بکر ذری گوش یکحرف ای ستمگار
زجان خسته و دلها بی تمار

باسم موسی

بود مجنون اسیر مهر تا من
گذشته از سر دل و سر جان

باسم مراد

فدا کردن بیارم جان به بهشت
متاع قلب دارم جان به بهشت

باسم صدر

سعیدی از درش بودم من زار
رخ ما بش نمود از کنج دیوار

سعدی

باسم برهان

شبم روزی بگو یکی آن گل افروز
دلم از پا در امد در بهان روز

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید · بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

زان سنگ جفا چند ستی · بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت · آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

یک نیمه گزیدم از کنار لطفش · دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

زان نام ای دل محزون تو آخر · شوی آیا سبک اندبار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کمان ابرویی چو یکبار گیر · یافت دل یکبار گیر تخفیف از آن صد گونه

باسم روح

ز ذره خویش را بیقدرتر دید · چو خور بازوی توسنجیده گردید

باسم عمر

غم رویت کند تصویر جانم · ولی آخر نیاید بر زبانم

باسم جان

چو ساقی آتش دل برفروزد · بی هر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود · دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا برافروزی · همه لمای مجروح ای مه از حسن ازل سوزی

باسم حسن

اگر دیدم آید از درم آن آفتاب · گوشهای چشمم نبود خراب

باسم جان

ثانی آن مه که من نمی بینم
بجوا و در جهان نمی بینم

باسم خیام

چیز فتنا نده دره آن شیخ باده را
خرکوشه ردا اگر کند صاف باده را

باسم عالی

حسنش عالمی است وفیدا کرده است
در میان چشم وقتل سر قد بس چاک کرده است

باسم واسع

شب که وصل بان سر و سهی بود مرا
شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی
امشب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق بکجهت راه گزنشد از جا
رنا و راه در دل بود کشند زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عمر نداری ثانی
یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید ز وی
راهیست که ترک خویش باید ز وی

بر دل شده بی سر و پا رهگذر من
در هر تک و دو [illegible] آید درد

باسم هرمز

خود را سر عدویت یارب چو بسته بیند
مغز افتد از میانش خود شکسته بیند

باسم شیخ احمد

کوی میکده گفتند بحرف الف گو با
[illegible] خم سر بیرون شد [illegible]

باسم علی

چشم بکشا زلف مشکین جان من
مشکین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت
تا بلبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمائل — عاقل اگر شد است مجنون مجنون شد ست عاقل

آئینهٔ صورت نمای حالات ازمنه و ادوار از اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا — شد ز دار الفنا بقصر بقا

عمر آن شاه قبلهٔ آمال — ابن عباس گفت شصت و سه سال

روز مولود و نقل آن محمود — گفت شاه نجف دوشنبه بود

لیک تاریخ آن شفیع امم — از ربیع یکم دوازدهم

سال نقلش خرد به تعزیه خواند — از محمد زمانه خالی ماند

سال نقلش چنین غم افزا شد — جان بشد زین رفت و دین زر دنیا شد

شد رقم سال نقل آن عالی — حیف بی احمد موت دین خالی

بار دو سال نقل آن شه دین — بدل دردمند و جان حزین

احمد از انبیا سر آمد بود — زان سبب زانبیا عروج نمود

باز تاریخ نقل او دریاب — زندگی رفت بیشک از اصحاب

سال نقلش زعقل ثابت گشت — روح اکبر ز اهلبیت گذشت

گفت تاریخ نقل او رضوان — که شده حیف از عجم ایمان

سال نقلش بخوان برنج و تعب — مانده صد حیف بی کرام عرب

باز تاریخ نقل او برخوان — که شد از فراق او بی جان

سال نقلش بگو بناله و آه — کز مدینه گذشت نبی الله

چون شفیع الوری ز دنیا شد — شده تاریخ در ز دریا شد

نتوان گفت در ز دریا شد — بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده — یار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال | بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تعداد | چند ماه و دو سال با ده ایام
گر تاریخ او چو گوهر سفت | روز فوتش چهارشنبه گفت
بست و دوم جمادی الاخری بود | که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود | در سن جود رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر | همقران ست همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غرهٔ محرم بود | که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدکش بود | رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند | ده عمر ... وای ...

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود | در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم | که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده | ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی | سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود لصاحب غم | که سر ماتم ست این ماتم
باز سال شهادتش که جلیست | بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمة الزهرا

فاطمه آنکه شد سید مدنی | برگزیدش به بضعه منی
سال فوتش به تعمیه برخوان | ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن

حسن آن پادشاه کون و مکان | کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه | یافت حرف تحنث بسم الله
نیک از روی اختلاف بگو | سر جان ست سال اول را

۱۳۳

[illegible] تمام بسم [illegible] ابجد — آن دو حرف است سال رحلت شاه

[illegible] سال نقل امام — حیف افسوس ماند بی اسلام

در بقیعه مزار او آمد — رحمة الله علیه بر تربت او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین — بیگمان آمده امام حسین

کز حروف نخست بسم الله — سین الحمد را بکنی همراه

سال مولود آن شهنشه دین — می برآید از آن دو حرف ببین

غیر مختلف زعام این است — سال مولود او سر دین است

جمعه و عاشر محرم بود — که سوی خلد امام نقل نمود

سورۀ فاتحه تمام بخوان — بعد از آن هر دو حرف مقطع آن

یا و نون که عدد آن شصت است

بیشک و ریب بنگری دو گواه — بهر سال شهادت آن شاه

سال نقلش بگفت [illegible] غمگینی — سر دین را ببر ز بی‌دینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد — مثل او مادر زمانه نزاد

آنکه او را هست رتبه اعلی — شده سال ولادتش والا

۳۸

سال ترحیل آن شه بی عیب — زیب دین بود گفت هاتف غیب

سال نقلش خرد با تم و غم — زد رقم آه رفت از عالم

سنه ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است — هادی خاص و مرشد عام است

سال مولود آن سعید و رشید — عقل با صد نشاط گفت مجید

۵۷

سال [illegible] آن شه دوران — هاتف غیب گفت باز جنان

سنه ۱۱۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بود جعفر صادق — لقب اوست ثابت و واثق

سال [illegible] آن شریف و نجیب — هاتف از اوج عرش گفت حبیب

۸۰

آنکه او بود خسرو دوران — سال نقلش سه جنان برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

انکه موسی کاظمش نام ست — قدوهٔ روزگار ایام ست
خلق را هادی خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی بست
۱۲۸
الملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر ولی و نقیب — سال مولود او امام نجیب
۱۴۸
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان
۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام ست تقی جواد زمان — لقب او محسن دو عالم دان
در جهان بود صابر و واثق — فصل سال تولدش صادق
۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان — وین زمردم برون بشده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام
سال مولود آن زروی سند — اکمل الکمل ست گفت خرد
۲۱۴
سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب زین برخوان
۲۵۴
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان
۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم ست — همچو آبای خویش معصوم ست
سال مولود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود کبیر
سال نقلش براستی برخوان — که شده حیدف ...

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

انکه او مهدی ست هادی خلق — ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان — دو دمی عیسی آمدست بخوان
۲۵۵
بازاز روی اختلاف جهان — مهدی صاحب زمان برخوان
۲۵۸

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضی

در بگمان حمزه سید الشهدا ست که خدا و رسول هر دو گوا هست
سال نقلش نه کم نه افزون شد اہل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضی

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرد و غم برخوان ماند فایق خیالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضی

عمدهٔ اولیا اویس قرن قدوهٔ دهر مقتدای زمن
سال نقلش با تفاق ... حق هادی برون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضی

حسن بصری آن مه آگاه مقتدای همه و سالک الله
حسن بصری هست با حق دوست اہل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان نام او بو حنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت سال ترحیل او معلی گفت
۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

بو نوشاگرد زجمله بو سف بود نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه هشت و پنجم بود که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال نقلش او بلا اشتباه گفت هاتف امام دین آله
۱۸۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین کمند بود   تاریخ ملتا پاکدامن بود

سال نقلش که بد گوهر سفت   او اوج فلک ملک گفته

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین   شافعی بود فخر مجتهدین

سال مولود او معلی دان   سال ترحیل او مقدس خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک بود   عارف و سالک مسالک بود

سال مولود مالک دوران   گفت هاتف زهی جواد جهان

بود چون رهنمای دین متین   که سال ترحیل اوست قدوه دین

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل   سال [illegible] علم و زیب عمل

سال ترحیل آن خدا آگاه   شد رقم صاحب جنان اله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است   مرشد خاص و رهبر عام است

مرقد عالیش بصره بدان   سال ترحیل او همای [illegible]

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو   دل کریم است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکه ذوالنون مصریش نام است   قدوه اولیای ایام است

سال شنقار آن ولی زمان   خردم گفت [illegible]

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح [illegible]

آن محمد که ابن اسمعیل   بود بیشک [illegible]

چون صحیح بخاری است از و   زان بخاراست معتبر همه [illegible]

در احادیث پیشوای همه   در ره شرع مقتدای [illegible]

سال مولود آن خدا آگاه   گفت هاتف عزیز دین اله

سال نقلش زاوج هفت طبق ہاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی ؛ زبدۂ اصفیا سری سقطی ؛
سال ترحیل آن مه عرفان شده مشہور زینت عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عبد اللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح
۲۶۱

پیشوائی زمانہ مسلم بود بکمالات دین مسلم بود
سال مولود آن یگانۂ طاق خردم گفت ہادی آفاق
۲۰۲
سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم رح

پسر ادہم کریم الدین صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود سر پیشی تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان تا رک سلطنت شد از دل و جان
اختیار طریق شاقہ گرفت قوت خود را بفقر و فاقہ گرفت
بہر سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

حق حق بایزید بسطامی روح اللہ روحہ السامی
سال مولود آن شہنشہ دین سر صوفی بدان مصدق و یقین
سال ترحیل آن کمل حق شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح
۲۶۹

نیست ہا ہو سزاء عالم نور ہست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ رحلتش بیشک قبلۂ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ

معدن علم و قلزم عرفان سید الطائفہ جنید است آن
شافعی مذہب است آن عارف بشنو از من اگر نئہ واقف
سال ترحیل آن مہ ہفت طبق گفت ہاتف جنید واصل حق
۳۰۲

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود — روز و شبش بصید قربان بود
مالکی مذهب ستان مقبول — بیشک و ریب از فحول اصول
اسم شبلی بنظر بکش یقین — هست تاریخ آن سلالهٔ دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب — مظهر رحمة العلی دریاب
۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده — و گهی شیر غزنوی بوده
سال شنقار آن خدیو زمان — هاتفی گفت شاهباز جهان
۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی
شد تاریخ صاحب خرقان — بوالحسن زیب جای عدن و جنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سیناست — در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دلیل بینا — گفت قائل ز بوعلی سینا
سال نقلش خرد عیان ننهفت — رحمة الواحد العزیز بگفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبدالله انصاری رح

آنکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه — خواجه فیض بخش عبد [illegible]
سال مولود و سال رحلت او — جان [illegible] و اهل [illegible]
۳۹۶
سال نقلش باختلاف عباد — هاتفم گفت [illegible]
۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبهٔ عالی
سال شنقارش از جهان دورو — جاودان شاهباز [illegible]
۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقایق

آن حکیم زمان سنائی بود عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا که زبان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان نخل و میوه و ذخیره بدان
سال نقلش برتبه و حکمت گفت هاتف زهی گل جنت
۵۱۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله جعل الله فی الجنان مثواه
سال نقلش ملک [illegible] ق زد رقم رحمه العلی الحق

تاریخ ولادت [illegible] سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر ست دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیا ست نور چشم مصطفی و مرتضی ست
سال مولودش ز اوج کبریا گفت هاتف زیب تاج اولیا
۴۷۱
سال مولودش که بس نگین تر است شد رقم محبوب عبد القادر ست
عقل سال نقل آن عالی شیم صاحب فردوس عالی زد رقم
۵۶۲
سال مولود آن معلی شان هاتف گفت کاشف دو جهان
۵۶۳

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رحمه

شیخ دنیا و دین نظامی بود قدوهٔ اولیای نامی بود
[illegible] شده حاصل بطفیل وجود آن کامل
[illegible] تصنیفش برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش بر نعمت و حکمت شد رقم گنجوی گل جنت
۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی خلف بو علی شد و ثانی
عمدهٔ اولیای شعرا بود زبدهٔ اصفیای فصحا بو

شافعی مذهب ست آن مقبول · اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان · گفت طوطی جنت حق جو ابطل

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امام که فخر رازی بود · روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال · بیگمان بود غرهٔ شوال
سال ترحیل نقل آن خوشبو · عمدهٔ اهل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین · آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال · بود بلطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران · صاحب جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید پیش او صغری · الملقب به نجم دین کبری
نهم ماه ز صوم و شنبه بود · که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود · جنت نعمت اهل دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین · قدوة الکاملین شهاب امین
سال مولود او بیان به یقین · اکمل اولیا شهاب الدین
شد رقم سال نقل آن والا · زیب داده بجنت الاعلی
باز از روی اختلاف جهان · جمعه و غرهٔ محرم سال
سال نقلش بگفت ارض و سما · سالکی ارج [illegible]

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین · خواجه حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از دست · زینت روضهٔ بهشت از دست
سال نقلش بعزت و تمکین · گو سراج جهان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین | مرشد کافه زمان و زمین
هفدهم بود از مه رمضان | که در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین | سال مولود به قطب ربانی بین
شد رقم سال نقل آن سامی | قدس الله سره السامی ۶۳۷

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین | قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود | آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین | شهر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او تبیان | روز قسم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین | شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن به نهم دان | کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شد تار او خلیل آمد | بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین | نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه | شد رقم آفتاب بالیجاه
شده تاریخ نقل او پنجم | بیشک و ریب از جماد و دوم
سال نقلش ز تاریخ هفت طبق | هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش با شتهار زمان | نور الله مرقده برخوان

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین | که عراقی است نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم | از خدیو جنان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود | یکصد و بیست سال عمر ربود

بشب جمعه پنجم شوال — شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود — خاص تاریخ او ملک فرمود
۶۹۱
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن — شد رقم عندلیب گلشن عدن
۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا — نور الله مضجعه ابدا
ذات عالی او معطر بود — عالمی را العلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدرود خدا — ناصرا زیاد و سر شد ست بحد ا
۶۹۶
لیکه تاریخ آن اخص ودود — مظهر الحق اخص رقم فرمود
۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهة الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین — مخلص کونین و مفخر ثقلین
نزهه با آن صفت ز تالیفش — زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس — گفت عنقای قاف عالم قدس
سال ترحیل آن خجسته صفات — هاتف غیب گفت قطب ذات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان الاولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین — شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم — ز خرد زبدۀ بهشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا — بشب جمعه شد سفر ارغنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود — کان زمان شد به رنگ ...
هژدهم بود از مه شوال — که گذشته ازین جهان ...
خسرو دهلوی بهشتی بود — سال نقلش ...
سال نقلش خسرو عیان و نهفت — باز شکر مقال طوطی گفت
۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکہ رح

آن امامی که یافعی بود — تابع راه شافعی بود
سال ترحیل آن ستوده خصال — خردم قطب از جهان گذشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین | نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دہلی دان | بلکہ خورشید پر عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان | سال نقلش منہ بہشت بدان ۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمہ دان | اسم سامی او علی ہمدان
شد قیم سال نقل آن والا | قطب عالم کہ جنت اعلیٰ ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین | نقشبند جہان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن امجد | خرم خاص اہل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح اللطفا شمس الدین | طوطی سبزہ زار خلد برین
بلبل نغمہ ساز گلشن راز | بیگمان ست خواجۂ شیراز
لاجوابی زبان سحر عہد او | نوزندہ صد ہزار آبدا
عالم و عارف معنی ابد | حافظ و عالم و محقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف | طوطی خلد بیگمان ہاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بے نظیر و بے مانند | مصطفیٰ است بیگمان فرزند
دیدنش ز حرص و از ہوا ست | نقشش در جہان جہان گردست
خبر او مصدر جلال آمد | ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت اوست | بخارا شرف ز نسبت اوست
اوست بی شبہ با کمال علوم | بجہان و جہانیان مخدوم
سال انتقال آن عزیز جہان | گفت ہاتف ہمای خلد و جنان ۸۰۰
سال تاریخ آن خدا آگاہ | گفت رضوان گل بہشت اللہ ۷۹۴

سید الاولیا محمد غوث ... سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش به تعمیه رضوان ... غوث بی نوث زد رقم برضوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد که مغربی بوده ... صاحب علم موهبی بوده
قطب حق بود عمر او از حق ... عدد قطب شد به نیک منسق
سال نقلش سروش غیب نوشت ... جاودان جای احمد آمد بهشت

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علی ... مظهر ذات پاک لم یزلی
سال نقلش ازین سرای زشت ... خرد گفت نور او بهشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او هادی خفی و جلیست ... متقی زمانه شیخ علیست
سال ترحیل او رقم افتاد ... وارث الانبیا بحق جان داد ۹۰۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپو مجذوب رح

شاه عالم کپو مجذوب ست ... ماه عالم کپو مجذوب ست
سال نقلش که احسن و خوب ست ... گفت هاتف ... مجذوب ست

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم ... مرشد رهنمای ... سلیم
سال ترحیل آن ولی کریم ... قسم گفت ... سلیم

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال ... قطب و غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر ... گل خورشید تاج ... سر
سال ترحیل آن ستوده خصال ... شد رقم بهشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین ... عالم حق نما وجیه الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت ... علوی صاحب عمل ... ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

عارف و سالک خدا آگاه — شیخ عالی جناب فتح الله

سال نقلش بگو بغمه تعب — صبح آدینه و ششم ز رجب

تاریخ وفات بهاء الدین آملی

شیخ علامهٔ زمان و زمین — قلزم علم حق بهاء الدین

سال ترحیل او بلا اکراه — هاتفم گفت شیخ عالیجاه ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور الله شستری

میر نور الله عالی انساب — زین زمانه با دل آگه شده

سال نقلش مظهر الحق زد رقم — عدن جای میر نور الله شده ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرهندی فاروقی رح

آنکه او جوهر خردمندی ست — احمد کابلی و سرهندی ست

سال ترحیل آن خدا آگاه — شد رقم شیخ بود اهل الله ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاهوری رح

عارف راه حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین

سال نقلش بگفت با دل فلک — زد رقم میر جنتی بی شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکه او را [illegible] — بود همنام شاه جیلانی

سال نقلش [illegible] بزرگوار [illegible] — عقل شهباز عرش اقدس گفت ۱۰۰۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دهلوی رح

فاضل هند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین به نیک نسق

سال نقلش خرد حیران و نهفت — بخلائق بهشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر که عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود

سال نقلش خرد با اهل زمان — گفت افسوس رفت قطب جهان ۱۰۵۷

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکه او مرشد خواص و عوام — هست او را وسیلهٔ محمد نام

تواریخ

سال تاریخ نقل حضرت ... مظهر الحق

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الله آبادی رح

شیخ عرفان پناه و عالیجاه / مظهر فیض حق محب

سال تاریخ او به نیک نسق / گفت قطب [illegible] مظهر حق ۱۰۵۰

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رحمه

میر نعمان که [illegible] دین بود / تاریخ خاتم النبیین

سال نقلش سر [illegible] / میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود / صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد / گفت کشفی بخلد [illegible]

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با [illegible] صفا بود / در جهان میر بو العلا بوده

گفت سال وصال او مظهر / بو العلا [illegible]

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی سید احمد رح

سید احمد که عمده دین بود / عزت [illegible] دین بود

شد رقم سال نقل آن سید / [illegible]

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد

عارف بی نظیر شیخ حسین / مرشد پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت / بحسین سپهر زیب جنت گفت

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام / واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده سرشت / گفت فیروز [illegible] بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی عطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما / شد ز دنیا جانب دار البقا

در مه ذی حجه سال نقل او / گفت هاتف مرشد دین مجتبی

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب عقبی روان
ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت — صبح شنبه چهارم شوال باقی داد جان
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل — بر ره اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او هاتف — راه فردوس و جنت اسمعیل
۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد شیخ عبد الواصلین

شیخ ما عارف ست با سطے — از مریدان شاه جیلانی
گنج گنج توحید عشق سبحانی — گل باغ توحید عشق سبحانی
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم اهل سیرش رح بود

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی

عالم و عامل شد بخدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم
۱۰۶۷

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه — نور شد قبرِ او و ثرا او
بعقل تاریخ آن شه آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه
۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در زمره عارفان سرآمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقتول
۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن نیک محضر ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم
۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که منقصه دین بود — عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش چو زد رقم فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک
۱۰۷۴

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

کمال خجندی که نام اوست کمال
بکمال سخن نداشت نظیر
سال تاریخ آن فصیح عجم
ز دو خسرو [illegible] رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب سعد قران بوده
میر تیمور نام آن گردید
سال تحصیل آن شه مغفور
شد رقم والی جهان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم [illegible] تمکین
فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان
نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطهٔ ز تصنیفش
هم مطول ز خطه تالیفش
سال ترحیل افضل سعد الدین
بیگمان از کمال صدق و یقین
بر همه خلق روشن ست و عیان
مظهرا صاحب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی

فاضل بی نظیر میر شریف
جسم او [illegible] لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست
بیگمان [illegible] اوست
سال نقلش بگو بهشت مکان
یا تو قطب بهشت اوراوان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکه او شیخ مغربی بوده
موجودات [illegible] بوده
سال نقلش بگو بلا [illegible] کرده
[illegible]

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام است
بیگمان پیر اهل ایام است
عاشقی را کشید از [illegible] آز
بر سنهای گیسوان دراز
سال نقلش [illegible]
عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاه نعمت الله ولی رح

آنکه روشن ترا ز خورشید [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]

قدوۂ دودمان آل عبا ہست ... زبدۂ خاندان صدق و صفا
آنکہ مفتاح باب فردوس است ... عقل او آفتاب فرہ بو سر

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاہ مدار رح

آنکہ قطب مدار دنیا بود ... حکم فرمای ملک عقبے بود
شاہ شاہان قطب ثقلین ... نامدار جہان بدیع الدین
عمر آن شاہ مطلع الانوار ... یکصد و بست و چار سال شمار
شدہ سال طلوع آن بہ یقین ... شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نہفت ... عقل قطب المدار جنتی گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار رح

مظہر فیض و فضل و لطف الٰہ ... خواجۂ حق نما عبید اللہ
عزت دودمان ابرار است ... شرف خاندان احرار است
از زبان سروش حق بشنو ... سال مولود آن خدا بین شنو
۸۰۶
سال نقلش بگو ... شہا ... خواجۂ عابدان عبید اللہ

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح ۸۹۸

افصح بی نظیر ... بود ... بکمالات علم نامے بود
ہمہ تصنیف آن ... ین ... عدد جام شد رقم برخوان
ہاتفم گفت سال رحلت او ... جامی جام مے بہشت عدن بگو
۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی ... آنکہ گنج معرفت در مخزن دلہا نہاد
دید چون ہر رتبہ بر منبر عرش از شرف ... گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام ... از پی تاریخ نیکو منبر با عرش باد
۹۱۰

تاریخ رحلت شاہ علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

عالم ... او حقا بعلم و یقین ... شاہ عالی نسب علاء الدین
نقطہ مجذوب ... علاء الدین ... ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

تاریخ وفات شاه حیدر رح

سید بد مظهر حق بود ‌‌‌‌‌‌ رازدان وحدت مطلق بود
نقل او در شوال جای حیدر بگو تفرد جنان
۱۰۰۰

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه

خرد تاریخ نقل شد چون گهر سفت جمال عقد ها پیشانی جهان
۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شاه رح

عالم بی نظیر شیخ جمال عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخ وصل او شد چون گفت داده جمال رب ذوالجلال
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود زد رقم قدوه مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص به نصر خیشگی رح

آنکه در دهر نادر العصر است بیگمان میرزا ابونصر است
گفت تاریخ نقل او ابرار جای بونصر جنت ابرار است
۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ معصوم بنهادی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم عزم کرد چون بسوی جنان فرمود
سال نقلش خرد منظهر حق زد رقم قطب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش همین بالهام شد جای زاهد بهشت والا شد
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نول رح

شاه عرفان پناه عالیجاه نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام نعمت الله مهر عدن مدام
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سنا و شش ا له گفت زیب جنان نصیفش ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به حجلهٔ ...
گفت تاریخ نقل او رضوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش ز مرد عیان و نهفت صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف به بجن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی ... او دنیا شد جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش ... نهفت شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناه عالیجاه که وجودش بخلد عمدهٔ خلد
سال تاریخ نقل او رضوان گفت سید رفیع زبدهٔ خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

... که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
... ششم شوال سال نقل او شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که موصوف بوده به نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر بجنت بود مسکن سید عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق بود بیشک بعلم و دانش جمع ...

تاریخ نقل آن مرحوم — جای عبدالرشید جنت گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات مریم زمانی

سال تشریف داشت آن مریم عهد — سوی خلد شد با عزت و جاه

بقسم زد سال نقلش مظهر حق — ز دنیا صاحب عصمت شده آه ۱۰۸۳

تاریخ وفات قاضی قربان

امنی کز بحق همیشه راضی بود — هیهاتش کمر بعهد راضی بوده

تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز قاضی بوده ۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر کاخ جنت حق

خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق ۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد — اگر بود است بسی نیک سرشت

سال نقلش به صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت ۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — از نسل محمد و علی هست بجاه

تاریخ شهادتش بقسم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بندهٔ خاص ایزد متعال

عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال ۱۰۸۹

تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود والا نژاد پاک سرشت

عقل تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب ده بهمه بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ زبده — روان شد بقصر جنان میر مومن

چو پرسند سال وصالش محبان — بگو شد بجنت شتابان میر مومن ۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

سلمی شده زجهان باه رمضان | هم از رمضان تو سال نقلش گو

تاریخ وفات سید مصطفی رح ۹۱

شد از لطف حق العلی تا مهد رخلد | بیفزود زو رتبه و قدر خلد

نوا در کز فلک سال نقلش ملک | بگفتا زهی مصطفی بدر خلد

۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبدالله والا جاه عرفان دستگاه | بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه | بود عبدالله بیشک متقی از اولیا

۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح ھا

رفت جعفر بسوی والا خلد | یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد مظهر گفت | جای جعفر مدام بادا خلد

۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید چشتی

چون گذشت از دهر فانی بایزید | یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش منادی الحق زد رقم | شد ز آفاق آه ثانی بایزید

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال | برفعت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سعادش بدیر | محمد زمان نیر اوج خلد

۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبدالله رح

مولوی زمانه عبدالله | عطّر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور | گفت شد خلد جلسه عبدالله

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود | در محرم شده ز دنیا آزاد

سال ترحیلش از زبان سروش | جای طالب بهشت بیشک گو

۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان رفت | تاریخ فوت او دست وقار ز زمان برفت

۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

ماه عید و دوشنبه که آقا باقر از دنیا بر آمد
ملک سال شنیدم از فلک گفت باوج خلد آقا باقر آمد
۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ محمد جان بهشتی واصل حق
۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

نجلد شد چو محمد وصال واصل حق ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که بر آنست سال رحلت او وصال نیر اوج بهشت گفت ملک
۱۱۱۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

معدن فیض و کرم شایسته خان گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم گفت هاتف اهل خیر داد مرد
۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر زاده او

عارف حق نما بحق واصل مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید از خرد سال نقل او پرسید
از سر اهتمام گفت بدل بجنان جای شد سید فاضل
۱۱۰۵

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر بادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه مفهوم مے شود

۹۶۳ ۹۷۷

حمد الحمد این جاه و جلال شهریار گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه وجود آمد فرود کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمود ند بر دور چمن لاله زینگونه نگشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل داد باز دنیا زنده شد گزمهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لایق تاج و نگین پادشاه دین پناه آن عادل عالمدار
مجلس پیرا سماء چار مین دان عود سوز موکب وی اسماک رامح آمد نیزه دار
نیر از برج و داد و گوهر دریای جود از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
همسنگو پیکنی زهید کر آن مه پاره را کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر با نهای فصل سبزه با گل همزبان لو لو بگو هر کرده یار
ار صبح عدل و دادی مه شبام اوج نام برق کاه عزم و جزمی کوه کاه بردبار
اهل از انعام عالی معدن از لطف کرم با بهاد باذل دین پرور و پرهیزگار
حاکم دین نبی ای ماحی آثار بد ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک لولوی نفیس آور کام هدیه با آن احکم ارکان بجوی و گوشدار
کس نیارد هدیهٔ در دین به اگر دارد کسی هر که دارد گو بیا چیز ای که داری گو بیار
بین همه ابیات هر روی پاک چون آید عنب هر یکی جوئی زوی مقصود دریایی دوبار
مصرع اول زوی سال جلوس پادشاه از دوم مولود نور دیدهٔ عالم برار
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاه ما پاینده باد و باقی آن شهزاده هم بی حسیب روزها و سالهائی بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص بگرامی پسر سید معفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲ و از منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم نمائی در هر صورت سنه مذکور جداگانه بر می آید

منبع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ هر انس و جان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق داور امجاد ملت نام اهل قابلان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا مسند آرا علم حقانی و پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا — عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شد و کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن کون و مکان مستوجب و قدر و عطا — اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و استنان
قطب اهل احترام و اجود و مال و قطار — اکمل دهر امامت نور افتاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت اجود و صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و درسی — سرور ابجال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولای قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بداد و رو و اهل نکبت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت بالا سال امیر امجد و مولای صدق — یافت سبحان را امام و اهل جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر زبردهٔ فتح و ظفر کشید — از رخ کشور شاهد امن و امان نقاب
بپسند سروری شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاه به نشان — پرکار وار نقطهٔ کل بعد بوکه یاب
از یک طرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — تا عجب رسید بپابوس آفتاب

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرابادی که از هر مصرع شاه بر می‌آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامکاری دائم — در وی جای بادشه دولتمند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

شاه عباس آنکه آب زند سنگی — باغ عیشش ز گل شادی دمید

محتشم

از کلیات ...

جلد بیست و ششم

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از نهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مرا افاده با اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب

۸۹۰

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد — در خون همه روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی ملیین تاخت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه گشته نکشتی که گشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید

۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نهصد و سی و هفت بوده

۹۳۷

در وفات همایون پادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه — وز آن عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او کاهی رقم زد — همایون پادشاه از بام افتاد

۹۶۳

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه خوشامد میگفتند بهر تاریخش — من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بر روحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت

۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — والله شهید گشت یوسف ثانی

۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد و نهصد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش — پیموده ره بقا بکام هفتاد

۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

بخامه گفتم ای که ز بس ساختی قدم ... ور مقدم تو چشم سخن یافت روشنی

اخلاق محسنی بتمامی نوشته ... تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

مولانای حشمی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته که چهار تاریخ از و ظاهر میشود نقطه دار و بی نقطه والفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش ... ز آسمان کمال است آیتی منزل

چو در سر دولت و اقبال میرسد بنظام ... ازین کتاب که در بینا نیست مثل

سزد که از پی تاریخ و نظم وی گویم ... دهی نظام در درج درس درج دول ۹۶۶

گر بکشای خیال ز مصرعی که گذشت ... چهار عقده ز تاریخ میکند منحل ۹۶۶

یکی ز جمله حروفی که داخل نقط است ... دوم ازانچه در و نیست نقطه [illegible] داخل

سوم ازان کلماتی که واصلند بهم ... چهارم انکه درآید عکس آن لعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار ... صلح چو کردند بهم اختیار

از پی تاریخ گرفتم قلم ... تا رقم شد از کلک رهی این رقم

یعنی قیصر

منهی اقبال درین کهنه دیر ... غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش ... فرمود بنا بادشه بحر و برش

تاریخ بناست خانقاه اکبر ۹۸۰ ... دروازهٔ خانقاه تاریخ درش ۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی شهدی صوری و معنوی

قدوهٔ نظم غزالی که سخن ... همه از طبع خدا داد او نوشت

نامهٔ زندگی او ناگاه ... آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور ... سنه نهصد و هشتاد نوشت ۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت افغان

من سرو ز قد تو مثالی گفتم | برگ تمی سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرو سهی | پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم

۱۰۸۴

از سرخوش در الفاظ بهم عدد

بحسب موافقت چو کردیم نظر | آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و عجم و یاس و هوس سهو و حساب | عامی امی عشق و دست عمرو ما در
سرخوش عجب این که از ره حساب | افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و می | قرب و شب و سبز هندی و راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بعید | افتاد موافق بحساب ابجد
نازو محبوب و عاشقی و آفت | بعقل دو دراز فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز زیب این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها بر یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | کشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی | طور معنی بود روشن از کلیم

۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله | گشت تاریخ فوت اکبر شاه

۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر | که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش | ازان از فقش نور جهان رفت
بنیان اتم سراچون رخت بربست | جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی | خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت

۱۰۳۷

از عبدالجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد | بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گردشد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پاره پاره

از انگلستان شه بر عقد اهتمام — برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری — همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

اعتقاد حکیم از بس ثابت — تاریخ بطرز نو ما قسم کن
از جای حکیم بهشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کن

تاریخ تولد شاهجهان پادشاه که از مصرع تاریخی آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان — برای شاهجهان بادشاه کل جهان
ز لطف یزدان و عدل چو هفت اقلیم — بود [illegible] آگاه از این سلیمان شان
زجود شاهجهان بادشاه کلاه آراسته — بدید آمد [illegible] هوا [illegible] عمان
ز جام قوت او باد [illegible] ابد — بدام تا بود الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود — که صد قران ندیده این جمال از اقران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود — شهنشهی که بود زندگی عالمیان
بیاد کردن تاریخ آن که هر دم از تو — بوجود [illegible] صد هزار سلیمان شان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود — واقف احسان عالم مسند لطف اله
سال تاریخ گزیدن جای فردوسش بگو — جای فردوس ابد بگزیده بابر بادشاه

قصیده مشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه اوده که از هر مصرع بر آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه — بارکابت تو هوادان صبح صفا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو نمایان قطره — کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود مجید — نام نیت شد و امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صفا دل نادیده پیر آسمان — صبح صادق را ز معنی همی آمد گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی — آنکه از جود سخا و لطف در حاجت نگاه
مور را از پایه تمکین جسم [illegible] — حاصل از انعام والای تو کام دستگاه
دشمنان را نه دل و روح [illegible] از بهر رد — روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
عینک نایاب [illegible] — با سر حکمت بپژوهی می هند بیش نگاه

بیکمی در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار دین پناه
ای ز کف جمله شاعران در عهد تو شد کامیاب — سازی ز الطاف و کرم بر تنهایی من نگاه
برج [illegible] در حد کوکب [illegible] — تا ز جود تو اطلاق آسمان سایم کلاه
موج والا آمد از تعداد و حد بیرون [illegible] — شو گهر گنج دعای شه ز عز و لطف و جاه
تا زاهد پاس شاه انجم فلک آجاه و اوج — [illegible] از [illegible] عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنه مانوس پادشاه شاهنشا — ثانی گردون مدام اورنگ باد یا اله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید شان صفت تابستان لوازم آن

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب جهان جمله که برخاست دود
تافت از گرمی خود آفتاب — تابش او کرده جهان را کباب
حلق کشان [illegible] سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پنه سایه خود جای خویش
لیکن از تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک
خون بدن مردم زبون آمده — خوی شده از پوست برون آمده
باد زبس بسته بدست همه — بر دم او باد بدست همه
آب ز تاب گرمی شد چنان جمع — کاتش جو شد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
خانه که معشوقان سرکش — زگرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد — پی [illegible] اکنون [illegible] توان برد
باد زن با نسیم دمساز ست — دم او [illegible] بخش اعجاز ست
خط اعجاز [illegible] جبین [illegible] — باد عیسی در آستین دارد
شیوه [illegible] جز هواپرستی نیست — کار او [illegible] بادوستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه [illegible] نهاد ست چو ماهی سرطان
[illegible] در سایه اشجار نهان پرتو مهر — آفتابی [illegible] زگرما شده در سایه نهان

گردباد از [illegible] معبد از جا که برا
در شفق نیست ملبوی ز بس تا بشش خور
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید غبار
شب که ریزا [illegible] شد و از چرخ [illegible]
گشت تا خورشید نور افشان علم شعله بار
خرق عادت این که دارد در چنین هنگامه
این آشوب [illegible] مردم اگر گردید سپید
ریش هر کس شد درین [illegible] جو و گندم ز لشکر
هر که دارد و غنی [illegible] شن ست
چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم
[illegible] کند بر فرق شاهان هر که دارد رگره
[illegible] تعجب دارم از سائل درین موسم که او
معنی ناخورده یخنی کس نمید است چیست
[illegible] همین کفگیر تنها دست میساید بهم
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون لشکر
کرد دشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام
تا بهار وا بر دماغ کس خورد حرفی ز هم
نان بادام ست هر نانی که در بازارهاست
چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نارسے
اگر نسیم نگیرد ختن [illegible] ورز دشا. ید
ز تاب آتش رخسار [illegible] دیگ است
بعهد جلوهٔ تاثیر [illegible] تموز
که آب آئینه با آن [illegible]

پای میسوزد [illegible] از بسکه [illegible] رهروان
تا [illegible] بحر فلک [illegible] گرد [illegible] پرایه [illegible]
تا شود [illegible] جگر سوخته آتش پا [illegible] ران
اثر [illegible] نیست که [illegible] زبان
از نظر [illegible] شد درخت سایه دار
تیغ از ریش سفید [illegible] لحاف پنبه دار
شد [illegible] برنگ سیده چشم انتظار
ریش ملت [illegible] دار [illegible] اعتبار
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار
دستها کرده دراز از سر [illegible] بالا دار
هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار
از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
تا شده برگشته شد بر خلق عالم آشکار
[illegible] م نمی آید برون از دیگ با [illegible]
چوب خوردن بد نما در پیش اهل روزگار
[illegible] از حسد پیچند بر خود دوستان ماهیچه وار
[illegible] رو یا نما شد اکنون [illegible] گفتاری شعار
چشم [illegible] که مردم دو [illegible] از [illegible]
که قطره [illegible] بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله از نسیم [illegible] ست بیم انحلال
که مشک [illegible] دگر خون شود ناف غزال
که بر عذار بتان شکل [illegible]
[illegible] شد اجسام منعقد سیال
همی [illegible] در آید ز غوطه تمثال

ز شعله [illegible] نسیم صبح گهی سموم سپیده دم نشناسد کسی هنوز وقت زوال

[illegible] خسرو انجم سرطان را گرفته ازین قلزم

برج دلو آمد از سموم گداخت مغز در استخوان ز سموم گداخت

آسد [illegible] شد [illegible] و کاسنت [illegible] از [illegible] خاست

مرغ کز آب دانه [illegible] بیش بود بریان میان روغن خویش

هرکه میراند توسن [illegible] کش توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب [illegible] که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان قرص خورشید شد [illegible] فشان

نشان از ابر و باران همچنان رفت که گویی [illegible] آب از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر [illegible] د بدی بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دار است رقم از هر قلمی خط غبار است

اگر یک قطره آب آتشین بود چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم نمی چسپید چون لبهای مردم

خوشه [illegible] چون اره گر از چوب بودی پس از چندین کشاکش و نمودی

[illegible] فاخته گر رهن ابر [illegible] ن برون می آمد از طوقش دگر [illegible]

چو شکل نان بقرص ماه پیداست ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا که جرم مهر شراریست ز آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی بجز سموم نه بینند کسی زمین پیما

بسان [illegible] بر زمین آید اگر بفرض شود ابر پاره پیدا

[illegible] اگر شود مرقوم بزودی [illegible] اشاره لفظ هوا

[illegible] مذهب خفاش آفتاب پرست شد [illegible] معبد مغان سقا

[illegible] شعله فواره [illegible] سینه آب [illegible] افت وجود [illegible]

امید خلعم شود پخته بلک سوزد هم
نزد و زنی که در افق شعاع خود گوی
گریزگاه همین سو خلق را که روند
آنچنان گرم شد ز تاب هوا آب [illegible]
همچو [illegible] دل عشاق شرربار شود
بیداز [illegible] ستمدیده کند خاک بسر
دوزخ آید بطلبکاری آتش هر دم
چون [illegible] سر آتش بزمین قطره آب
تفاوت نیست [illegible] خشک [illegible] ایام
ز خشکی سو آمد بر لب [illegible] جو
حباب جو بیارا از دور افلاک
[illegible] بگریست بر احوال مردم
اگر حرفی ز خوبان در میان نیست
نمک از بس درین قحطی گران شد
ز قحطی سوده آهن بدندان
ز بس آسمان شعله افروز شد
[illegible] اگر دانه [illegible]
ز [illegible] در کشت زاری نبود
اگر از هوا شبنمی می چکید
ز تشنگی اگر ریشه [illegible] نبود
ز رشک غبار آنقدر خیره شد
در آئینه ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت [illegible] سموم
ز خشکی شد از جیب [illegible] غبار
اگر جوی آبی نمونه [illegible]

رسد ز [illegible] آتشی آبشار
که دهان شعله [illegible]
بطلق کاخ شعله [illegible] آتش [illegible] ز جزا
که چراز آبله [illegible]
ابر [illegible] آب بر دار از عمان
که در آن سوز پناهی شودش سایه آن
[illegible] آورد این [illegible] بستان
اگر رسد [illegible] در آید نفان
میان استخوان و مغز [illegible] بادام
بپیچ و تاب همچون شاخ آهو
شده چون شیشه ساعت پر از خاک
نمانده یک قطره در چشم [illegible]
حدیث روی گندم گون نان ست
نمکدان مردمان را سر [illegible] شد
ده خاصیت حلوای سوهان
تنور زمین آرزو سوز شد
[illegible] جست همچون سپند
بجای رگ و ریشه می خاست دود
ز [illegible] بهار شرر [illegible] ومید
بغیر از پریشانی دل نبود
که آفاق یک صفحه تیره شد
سیه گشت [illegible]
که فولاد [illegible] میشد [illegible]
نمایان چو آئینه موج غبار
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

ز انفعال نسیم سحر گلی لغاب — چون پر پروانه می سوزد کتان و ماهتاب

[illegible] بوده گرد در حوضها — کرده مستی از تشنگی بیرون زبان چون شاخ آب

بلبل [illegible] آمد از [illegible] وخاکسترست — گرم شد از بس گلستان ازین هوای سینه تاب

[illegible] شاخ گم [illegible] بساط بیستون — [illegible] آب

گداخت بسکه برای [illegible] خیال — شد ز سنگ بر آید بصورت [illegible] ل

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال

از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک ست [illegible] تفتیده

بر روی زمین نیزه [illegible] — آمد به نظر چو [illegible] آتش دیده

از شدت گرما شده دریا چو [illegible] — وز آتش [illegible] شده کوره کان

لعل از گهر و در از صدف گشته روان — مانند خون از رگ و شیر از پستان

در گرمی هند سنگ [illegible] میگردد — چون [illegible] زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق [illegible]

ز گرمی کوه را ظاهر شده [illegible] — گرفته سنگ را [illegible]

فلک [illegible] شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه آتش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزایی پیوست دوائی لوح برتحال اشعار طراوت بار صفت برشکال

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری — میسر نیست اینجا خاکساری

برنگ سعی خاک ست نایاب — که شد گرد یتیمی در گهر آب

چو برگ گل در و دیوار از نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز

[illegible] آب — زعکس نگاه دل تا چشم تر آب

[illegible] مستی فیل — [illegible] شورش نیل

جگر زین نقطه الفت [illegible] — که تا [illegible] بند و آب ست

حبابی کز نقاب [illegible] جوشد — [illegible] عینک فرو بند

صفت سیلاب

زهی وضع حباب بی سر و پا — که حیرانی ز نقش [illegible]
چنان بر آب دارد سر و تمکین — که گوئی بغبغ[illegible] اشی آبشار
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا [illegible]
سپهر رنگ اگر دارد [illegible] — خزاین شکل [illegible] آتش [illegible]
نمیدانم چه سحرست این چه افسو[ن] — که هم تیغ ست و هم [illegible]
ابر آب [illegible] برزوسے دریا آورد — بابد بیان [illegible] وسینا آورد
اینحرف نه [illegible] خود سے گویم — که ایان خبر از عالم بالا آورد
زبسکه برق شب [illegible] در گلگونه دن ست — [illegible] پی سحاب روز [illegible]

زر بیار خامه فلک نی بیرک نوا اشعار صفت خزان [illegible] گل یرها

خاک را دامان بزر میکند فصل خزان — باد را کیمیا گر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — [illegible] طاوس در بر میکند فصل خزان
از رنغ رنگین لباد خاک راد رنگ نفس — آسمانی پیرزاهر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند تبخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسر رشته فنا اینجا [illegible]
چمن را از ورقهاسے مطلا [illegible] شده برگ زمستانے مهیا
هست هر برگ چناری چو کف زنگر زی [illegible] [illegible] بخزان دست همه نگزران

[illegible] سرما خوردگان دنیا برنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر — چون بر [illegible] نقره برتختهاسے مینا
زین پیش کرد آتش دعوای سرفرازی — در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه — غنچه فگنده چون گل [illegible] ز [illegible]
کنار صرغ خواهی بنگر بیا [illegible] — [illegible] سیب لعل خواهی [illegible]
بزیر برف نگر لاله را [illegible] — چو آتشیکه نهند [illegible] میان پنبه به آب

ز آتشی [illegible] از نسیم صبح گیتی آفتاب [illegible] / هم در آمد سرخ و سیه چو چشم عقاب

ابر [illegible] مثل سیماب / نقره خالص شده سیماب آب

گشت عنبر [illegible] از ته [illegible] نقره جای / هر و بط زر پای نقره پای

[illegible] جسم [illegible] / چون گل نسرین بلب آبگیر

آتش از انجا که بدل [illegible] گرم / دود بر آمد ز نفسهای سرد

گرچه ز [illegible] دست عنا [illegible] شکست / گشته سرما همه را زیر دست

موسم سردی شده [illegible] یخ [illegible] / بط اسیر قفس فولاد گر بید از حباب

حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ / کاش بیند چشم او خود شعاع آفتاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف / هر زمان [illegible] گرید [illegible] چشم عقاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی / چشم میگردد سپید از برف را بیند بخواب

زین ریاضتها که [illegible] ایام سردی میکشند / جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

دود منقل گاه و درع شعله از بیم هوا / بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

انذبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند / گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی / آسمان تیری تباریکی فگنده از شهاب

[illegible] سر زمستان بسته شد در آشیان / بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک / مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

میزند لبهای بام از پارهای یخ [illegible] / خنده دندان نما بر جست و خیز مردمان

تا کند در یوزه آتش بگلشن از چنار / کاسه بر کف هست [illegible] از آشیان بلبلی

داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید / زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاجست اگر [illegible] بخاک / پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد همزمان

گشت بر لب گزیدن مشتر اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آبهان

[illegible] افتد بکار / همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار

[illegible] شیدی قبائی یک [illegible] / این زمان از برف در بر کرده بخت [illegible]

قطرهای خون که باشد [illegible] / شیره [illegible] می بندد پستان چون انار

نغمه رنگین و تر کز لب برون آید بگوش / [illegible] می بندد چو لعل گوشوار

موج یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند
سینه چاک ست اخگر مشعل دست نداری [illegible]
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده است
جامی گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ
لرزه سرما [illegible] بیتاب دارد شعله را
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان [illegible]
آتش کنند ز جوشن [illegible] زره به بر
موی سپید زال فلک میکشد بچاک
افگنده مهر پرده زنبوری سحاب
بود ستطاقت اینهمه روی زمین سفید
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد
از سردی دی نبود امید نجات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
چرخ بدست را گزک این برکت
نی نی کره نار فسرد از سرما
خورشید دگر نقاب برداشت
دهقان [illegible] یخ نهان شد امسال
[illegible] جانیان بخار [illegible]
باز چون موسم زمستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست
بسکه افسرده در یخ افتادند
قدر آتش فزونتر از [illegible] شد
آب از یخ قبا [illegible] ساخت
یخ چو آئینه [illegible] کرد

کشته مانند [illegible] آتشی آبشار
چون جگر گز سوده [illegible]
گر برابر چوب ز آتش [illegible] دست [illegible] بار
بر نخیزد دود ز آتش [illegible]
از [illegible] نی خبر [illegible]
گر نباشد کنده بر پای [illegible] نمیگیرد قرار
فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
بیچاره غافل ست [illegible] زمستان برف
از سادگی عوام کنند [illegible] برف
از بیم نیش لشکر زنبور [illegible] برف
کوه از گرفتاد ز بار گران برف
سررشته شهور سنین [illegible] برف
برکاند برف هر جان داشت برات
ناگاه رخی نمود و بخشید [illegible]
برخوان برو دنش نمک این برف [illegible]
خاکستر گلخن فلک این برف ست
[illegible] عشق هر کنار ست
کشمیر [illegible] چشم روزگار ست
تسبیح خلایق از شرار ست
آتش از خرسی گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
[illegible] دو [illegible] خضر [illegible]
دود او شاخ و برگ [illegible]
[illegible] ز سهم توس جوشن ساخت
[illegible] مرکب رسید صیقل کرد

صفت بهار

بابا فغانی

[illegible] مهر زده — سکه بر نقره‌های خام زده

[illegible] گلستان [illegible] گل خوشتر — هر دو لوله اش ز صوت بلبل خوشتر

[illegible] دم سرما خور — دو دوش بود از دسته سنبل خوشتر

ملا نوعی [illegible]

افسرده شد از باد خزان صحن چمن — پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی [illegible]

از باد خزان درخت عریان گردید * چون قامت نی — وانرخ که چو لاله بود ریحان گردید * اندر پی ی

از شعله شمع بود گرمی جمع * شبهای شتا — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید * گو ساغر

هرگز کسی نداده بدین سان نشان برف — گفتی که لقمه‌ایست جهان در دهان برف

از [illegible]

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست — اجرام کوه‌ها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز نفس تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبدالقادر بیدل

برنگ برگ تاک از کهکشان — ز پروین شده خوشهٔ زر عیان

محیط [illegible] تماشای عیش شراب — تراشید ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست — می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش است — که تا بال طاوس ساغرکش ست

ز آئینه پردازی نوبهار — تجلی ست در باغ دهر آشکار

بهار آنقدر نشاء دارد ببر — که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از بادهٔ رنگ مست — ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن — رگ برگ گل شد سخن بر زبان

[illegible] رنگ گل از [illegible] — چو جام ست لبریزی نقش پا

[illegible] که چون فیض آن گل کند — ز خمیازه شاخ کمان گل کند

[illegible] بصحرا درین فصل عشرت خیال — [illegible] سر ز شاخ غزال

[illegible] بدر یار ز جوش نمو بید رنگ — [illegible] از خار پشت نهنگ

تأثیر نشو و نمای بهار
خس و خار از بس طراوت اداست
رطوبت چنان شد که تخم امید
شگفتن بجدی که آرد برات
نمو آنقدر شد بعالم علم
زمین سبز شد بسکه از فیض دم
اگر سایه بر خاک غلطیده است
بپرواز اندیشه این بهار
اگر سایه افتد بگلشن زمین
اگر از دلی ناله گیرد هوا
غبار نفسهاست در سینه سبز
بصحرا بهار آنقدر عطر داد
غباری بصحرا نگردد بلند
خیابان گلزار شد جوی آب
بلندست از سرو دست بهار
که لبریز صهباست مینای سرو
بهار است و عشرت بدام هواست
زبس موج رنگ است بیتاب جوشش
چنان عام شد نشاء فیض گل
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
محیط است در شبنمی موج زن
بساط چمن بیخودی کرد ساز
دم ناله تا عیشن را [illegible]
بوصف گل شبنم [illegible] او
محال است از خنده [illegible]

شود تخم اشک از نگه ریشه دار
بجا آینه دیوار [illegible]
دواند بدل ریشه [illegible]
بخار عداوت [illegible] التعداست
کنار رشته نال بالد قلم
توان چید گلها ز نقش قدم
در آغوش او رنگ خوابیده است
نفس بال طوطی کند آشکار
کف خاک هر گردی زمرد نگین
شود سبز چون پسته سر تا بپا
چو طوطی بجوهر در آیینه سبز
که با نافه همچشم شد گرد باد
که در گردن از سبزه دارد کمند
که هر موج شاخ گل است از حباب
صلا میزند از لب جویبار
توان رفت چون ابر و بپای سرو
[illegible] بپرواز نشو و نماست
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
که پهلو زند خار با موج گل
که پیچد بهم بال پرواز رنگ
۱۰
توان کرد در غنچه سیر چمن
که از سبزه دارد رگ خشم [illegible]
کند چشم خود بر زیر گل [illegible]
سخنها چو موج گهر شسته رو
ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام … افسون کند ‌ ‌ ‌ که شوخی مستی افسون کند

… صبحدم ‌ ‌ ‌ نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا … طراوت بچنگ ‌ ‌ ‌ می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ … موج آب ‌ ‌ ‌ بباز و گهر بسته است از حباب

… شاخ گل بید رنگ ‌ ‌ ‌ بر آورده … معنی رنگ رنگ

خیابان گرد چشم بد باد دور ‌ ‌ ‌ کتاب چمن راست این السطور

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار ‌ ‌ ‌ هوا را کند ابر یاقوت بار

ز فیض هوای لطافت نقاب ‌ ‌ ‌ ز شبنم شود شکر صبح آب

هواخواه گل … گزند ‌ ‌ ‌ ز شبنم … آتش گذارد سپند

بود یاسمن بسکه خورسند خویش ‌ ‌ ‌ صبوحی زند از شکرخند خویش

مبادا که غنچه وا می کند ‌ ‌ ‌ گریبان صبرم قبا می کند

[illegible] ای چاک …

کماندار شاخ چمن بسته صف ‌ ‌ ‌ دلم در ره تیر حسرت هدف

شکرخنده غنچه یا سمن ‌ ‌ ‌ نمک میزند بر دل ریش من

دری نوبهار طراوت اساس ‌ ‌ ‌ که چون غنچه چشم … بال حواس

… حسرت چو رنگ گلم ‌ ‌ ‌ پراگنده چون ناله بلبلم

… نور شبستان هوش ‌ ‌ ‌ اگر شمع مینا نشیند خموش

سواد غبار خط رنگ … ‌ ‌ ‌ بود روشن از عینک جام مل

بان رسید طراوت کنون … فیض بهار ‌ ‌ ‌ که از شرر بدل سنگ بشکفد گلنار

فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن ‌ ‌ ‌ دمید صبح غزالم به نرگس بیمار

بهارست نرگس قدح برگرفت ‌ ‌ ‌ بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست ای خلوتی مژده باد ‌ ‌ ‌ چه سان می نشینی حمادی جماد

… بلبل برآورده جوش ‌ ‌ ‌ نجنده است مینای غلغل خروش

… دم از معجز عیسوی ‌ ‌ ‌ جهان … را مبارک نوی

… ابر تا کشت غم را آب ‌ ‌ ‌ زبان … روان کرد سیل شراب

ز عطاری نافه یا سمن ‌ ‌ ‌ صبا کاروان کش ملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چو مستانه غلطیده بر یاسمن
میان گل و لاله و دشت و در — خرامان خمیده تن صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو — ز مرد تواضع فتاده ز پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — که از جیب او تکمه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم — بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چندان طراوت ست هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار — آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فکنده است — چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تا راز ما بباد بغارت برد صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
دهان غنچهٔ خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شده ست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شده ست روی زمین — ستاره خیز چو رخسارهٔ شرمسار امروز
مدام دانه چه حاجت که هیچ سبزه و گل — شده ست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود
شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته عقد گهر کشید

شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
بی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

از فیض نو بهار جهان خم چیده ایست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

باغ از شکوفه لیلی جا در گرفته ایست
از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست

گردون ز ابر موج پر نیز دمی زند
مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست
هر داغ لاله چشم غزال رسیده ایست

از لاله بوستان لب لعلست می چکان
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست
هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ

از بس کشیده است بر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

هوا یک شاخ سنبل شد زمین یک دسته گل شد
جهان زد غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی

زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین
هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض ریزانی

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
چو زلف از آینه در خاک ریشه اشجار

ز بسکه آینه خاک ته نما گردید
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار

زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
ز لاله پنجه مرجان شدست شرگانها

مشو غافل که ایام بهارست
سراسر کوه و صحرا لاله زارست

شراب فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحه صهبای ابرست

گلستان خوش چو دختی باده نوش است
چمن در آتش چو کوی می فروش ست

رخ گل را که عکس روی یارست
هوا از شبنم آب آئینه دارست

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش / صنوبر چون جوانان دوش بر دوش

بیا بلبل که گل سالم بدست است / گلستان از شکوفه شیر مست است

ز رخ برداشت گلشن چادر برف / عیان گردید از سیماب شنجرف

برآرد شبنم از خود چون دگر چشم / چو نرگس روی سلیمه [illegible] چشم

کند گر ناز طفل غنچه زیباست / که بو بنازد بوش لاله بابا ست

بنفشه پای گل را بوسه داده / کنیزی پیش او سر نهاده

ز صد برگش کنم گر کنه سانی / زبان گردد بکام زعفرانی

چو از ریحان عنبر فام گویم / شمیم مشک پیچد در گلویم

بوصف جعفری روح پرور / برنگ گل دهانم گشت پر زر

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار / چو باده در سر و چه گل بگوشه دستار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را / چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس / عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

نگین بکندن محتاج میشود هر روز / ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار

زمین در سبزه سبزه در ته گل / نهان گردیده هیچون نشاء در مل

رطوبتیست جهان را که از نم نسبت / ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار

سرم از داغ سودا لاله زار است / جنون گل کرده ایام بهار است

گو نرگس بخوبی چشم باغ است / که گر چشم است او پنبه چراغ است

چه پنبه شعله شمع است بیدود / که آتش میزند در خرمن عود

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد / ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

ابد انگشت گلشن خوش بیاقیست کریم / خار خار غم ایام چه خواهد بودن

ابر تر دامن و سر مست هوای ساقی / خنده بود باده خورشید لقای ساقی

از سبزه طرف لب جوبار سبز شد / داغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

پیرهن گل تن گل وعارض گل دلدار / باغبان صنع بسته دسته زین چار گل

پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند / دست گل پای گل همن گوهر گل [illegible]

از بهار و نرگس در هر طرف به گلشن / وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

حدیقه ۴ ۲۰۴ صفت بهار

نوبهار آمد که یا به گرمی بازار گل — شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل

رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر در پا رود میروید از دستار گل

همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل

گو مزن کس رگ گل بسکه قیمت نشو و نما — همچو شمع آید برون از رشتهٔ دستار گل

از بس فرح مست هوا افتاده است — از خنده‌های قهقهه بر پشت آبشار

هر لاله که میان ریاحین کشیده سر — بر قیمت جبته از دل ابر سیه بهار

برای آنکه زمستان صبح گیرد شیر — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار

چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار — که دود شد به شمع غنچهٔ سوسن

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب — که نافه گم کند از شاخ آهوان ختن

ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد — که بر فراخته طاؤس بوستان گردن

نوبهارست و چمن در پی سامان گلست — ابر بر روی هوا دود چراغان گلست

ابر گردیست که برخاسته از راه بهار — شفق صبح غبار ره جولان گلست

غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — پی آبادی دنیاست طناب معمار

چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی — شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی

نوعروسان چمن را عبث ناز هم گشته اند — خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب

سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج — لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد — ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد

رازی که سالها بدل کان لعل بود — از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

باز ابر آمد و بر لاله درافشانی کرد — برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع ناله منقار بلبل را

بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم — نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

نوید شبنم بگل باغ رساند — بلبل از بوی گل دماغ رساند

فصل تصحیح چمن آمد — لالهٔ گلگون خود بداغ رساند

سبزه مست ... بر دامن کوهسار — بوی گردی از کاروان بهار

حدیقه ۴

چمن بهر سنجیدن آب د ر نگ
از جنبش نسیم سحرگاه لالها
کسعر مرف بنجه در موسم گل ساختن
بهوش باش چمن کن که شاهد ان بستند
شد بهار و دگر آئین گلستان بستند
صبح زخندهٔ طرب گشت گره کشای گل
ابر مست و نوبهار و تل خاک چون عروس
از فیض بهارست چمن پیکر طاؤس
هوا یک خوشه مروارید شگاف
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار
زبسکه پرنم فیض رطوبتست جهان
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدها
بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد
دمید برگ و نهال طرب ببار آمد
دگر طراوتست هوا را که میتوان
نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست
چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس باغ آمد
جهان جوان شد و عقد بهار مے بند د
تیره گون شد آسمان از ابر مینا گون زمین
دمید گرد لب جوی خط زنگاری
پرسید صبا دوش ز مرغان چمن
چشمی وا کرد نرگس و گفت که من
از سبزه [illegible] انگر ای لاله عذار

صفت بهار

بهار وز گل کرد دانه تر از گل سنگ
بریکدگر روند چو مستان پیالک
در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردست
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند
ابر ز گریه میبرد خندهٔ خوش برای گل
ساقی بیار آتش آب این هوا ببین
بلبل عجبی گرانست برابر طاؤس
زمین یکقطعه لعل آبدار ست
قطره تا می نتواند شد چرا گوهر شود
پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان
شرر خاراشگافی میکند از دل تپیدنها
خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد
به نوعروس چمن رقعهٔ بهار آمد
بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل
لوله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند
وقت گل خوش باد کز روی وقت میخوران خوشست
اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست
بده جامی که دیگر [illegible] چراغ آمد
بهار [illegible] چمن در نگارستان می بندد
شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین
بیا در قدح افکن شراب گلناری
[illegible] سرگلهاست چه گل در گلشن
گلها گفتند [illegible] گلشن [illegible]
هر جا [illegible] آگهی کرده [illegible]

خواجه حافظ
شاه طاهر
امیر شاهی

بر تخته خاک کوی اشغال بهار — پیوسته الف مشق کنند از نگار

شد سست چون رخ لیلی و سینه مجنون — ز جوش لاله و گل دامن بیابانها

بس که ریخته است اختر شکوفه بخاک — نشان کاهکشان میدهد خیابانها

چو گل دامن پاک حوا ز خون کشید — از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت — شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد — ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد

برار سبزه گریبان که دامن صحرا — ز بسکه زنگ ز دل ما زدود زنگاریست

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل — بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس — تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار — آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا ساز باربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی — که مرغوله خوانی و مرغوله موی

ز رخ طعنه در کار خورشید کن — ز دف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پرده ساز کن — طرب میرود اینک آواز کن

بنی باد در رهم زن مرجان لب — که رنگین شود نغمهای طرب

مغنی بیا زود بردار عود — که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش — ز چشم هر قطره رودی بکش

زمان گریه بست طرح مجلس کنید — به ترتیب بزم تو برسم نچید

عبیر عنبر از نافه مجمر نشره — نم کوثر از رشحه ساغرش

عرق بر گل بهره ده شبنمی — ز نکهتهای پژمرده در خستگی

رسته جرعه در موج دریا نهفته — ز هر زخمه در رقص صحرا و طور

هوا نافه آهو ز صحرای چین — زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

ز بس رفته عطر سمن در دماغ / که در مغز نسرین دمید باغ و راغ

دمیده چنان نکهت از مشک و عود / که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود

به تنغم نغمه را تحوان کرده پر / تنقل ز لذت دهان کرده پر

ره صبر لبها تقانون زنند / ز شوخی همه چنگ در دامن زنند

بان خشکی پوست مغز رباب / چکانید از نغمهای تر آب

بسنجیدن نغمه سه جنتر نواز / ز شکل ترازو کدو کرده ساز

بهای گوش اهل نوا / کدو گشته سرپوش خوان صدا

که دف نصب بر تن رنجا میکنند / که در بحر لحن آشنائی کنند

ز هم نسبت تال زن با صبا / که این نافه سائیست واین نغمه سا

فرو رفته در مغز ارباب حال / شراب خم مندل از جام تال

بافسون پری خوان شده مندلی / برای پری مندلش مسند لی

فتاد از پری ظاهرا دید گرد / که بیکل ز مندل بگردن فکند

غم و غصه چون تارک بدسگال / ز رقص سهی قامتان پایمال

کمرها چو در پیچ و تاب آورند / چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست پیچند گوش / به پیچیدن پای دزدند هوش

بآهنگ جان داده آواز شان / اصول از فروعات انداز شان

ز رخسارشان جلوه خورشید را / ز خلخال شان پاره ناهید را

بزانو برد هوش از چشم مست / نزاکت بدندان گزد پشت دست

هوس چاشنی گیر شهد دهن / گزیدن [illegible] سیب ذقن

ز موچین فشان نارسائی گره / [illegible] دل بجائی گره

ز هر گوشه عشوه چشم ناز / [illegible] در نقش لوح نیاز

بلند نغمه مستانه ناخن فرو / چون باد میپیچد صدا [illegible] کدو

لرزان [illegible] آورده دندانه در / [illegible] تارک غم کشد اره وار

[illegible] طفل ناز و نغمه / ز بستان [illegible] نغمه

ز رخسار خود پرده یک گوشه نه / [illegible] نغمه [illegible]

ز فانوس چون بر دیدن ... / نباشد چرا نغمه رنگین و تر
بدان با مضرت دف مقابل شود / دل ماه داغ از جلا جل شود
ز روشن شبستان همه پرده ساز / ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آنچنان از مشاعل دمد / که از زاغ بال هوا صل ... مد
دل از قبهٔ نور گردد مثال / اگر گردد فانوس گرد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور / درو شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی / زده نقشها چرخ پروانگی
ز فانوس پریان نازک اندام تر / تن شمعش از نقره هلس خام تر
ز پروانه سختی کشی بر کران / جدائی ازان نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف / که گردد ازان پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد دران / برند از پی سرمهٔ اختران
از رقص تبان دلی نماندست بجای / فریاد ز عشوهای آرام ربای
نماند ز جان صبر با فشاندنست / در دزد دل هوش برچیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازه اوست / مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
ز افسانه صبا تخت سلیمان می‌برد / بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان / شده نغمه در تال دستک زنان
نوای دف و نی دوائی دل است / اشارات قانون شفائی دل است
ز قانون برون نیست ساز ظهور / ازین هرچه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب نار / چو بو از رگ برگ گل آشکار
بر و نغمه از ما ... پیچیده ... / صدا ریشه اینجا دوانیده است
از خشکی و هر جوی تارش نشان ... / ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه با خامشی در ... ستان / همان طرح قانون او کرده است
ز قانون شفا خوان شود نکته دان / که ... ز تشریح دارد ...
... / ... خط نغمه روشن ...
ز صد تار ... حاصل است / ز صد راه مقصود یک منزل است

ابر نغمه‌ها بر دل این فسرده بس — که نی بست شوخی سحر آه غنچه [illegible]

ز معنی ز آهنگ نی یاد کن — طرف از قید غم آزاد کن

کشید و تماشا بموج می است — نسیم گل نغمه صوت نی است

ترنم خدنگی است آتش خرام — که قندیل نی شیشه از احرام [illegible]

ازین خامه سحر ساز شگرف — بروی هوا نقش بست است حرف

خدنگی کزین پی بود در کمان — شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او — سراپا گره گشته اعضای او

نگه و بچندین گره مینو را — چو زنجیر این حلقه خیزد صدا

جدا میکند نی بیک شد آه — نفس را ز دل همچو از دانه کاه

ریاضت ز بس جزو اعضای اوست — نه مغز است با استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد — بانگشت حیرت نشان میدهد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار — بپرواز را و نفس از غبار

بیا مطرب ای ناله پرواز دل — خروش افکن پرده ساز دل

بمنت نغمه بر دوش دف — بکن حلقه دستی در آغوش دف

ز دف کی شود نغمه وحشت فروش — صدا را رهائی نباشد ز گوش

بجز حلقی کو چین دامان اوست — سراپا لب جوش افغان اوست

برقص جلاجل هجوم صدا ست — بهم خوردن لب تکلم کنان است

خط حسن صوت آشکار از پرش — بود هاله ماه خود چنبرش

ز تسلیش رزق ازل قسمتش — همان پوست و استخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش — که مغز است در پرده پوستش

نباشد نهفتش بچین آشنا — نگردد [illegible] نقش این همین آشنا

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش — که محو نی نغمه دارم چو گوش

طنبور [illegible] معجز نماست — که کاسه [illegible] سر آن صداست

بشور [illegible] کند آشکار — کو کاسه اش [illegible]

[illegible] طرب بار اوست — رگ و ریشه همچو [illegible] اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش / که هردم شود شمع روشن خموش

از آن هر نفس گوشمالش دهند / که یادی ز آهنگ حالش دهند

خط ساغر و عالم در آغوش اوست / می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ریاضت شعار / که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما / بزنار پیچیده سر تا به پا

سفیدی بکن تازه آهنگ را / بره راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست / ترنم چو ماهی به قلاب اوست

نگو چنگ او رخ طرب را هلال / بفرق غم و غصه تیغ و بال

بمیدان حسرت کمانی ست چنگ / که از نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان / هم از ناله زه کرده ام این کمان

ز بار فغان پیکر او دوتاست / بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان کرد دستش راست قد دوتا / کز ناله خیزد و بچندین عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست / چو ابروی خم شاخ گل نغزش اداست

ز هر تار او ناله کرده گل / چو امواج سیلاب در زیر پل

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد / فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت / شمع پیش چشم بست از شهپر پروانه داشت

شعله جواله را طعن گران جانی زند / هرکه وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

نگو زنگوله بپا بست جانان / بپایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیبد دامن / چراغ شعله جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده / عیشهائی شب پریشان گشته را آوازه ده

گر دکلفت ... تحسین در ... / که بود دست فشان سرو سهی بالائی

... مطربی که پرده ما را دریده است / رقص فلک ز زمزمه جان فزای اسیت

دامن مطرب ... دست در فصل بهار / رشته گلدسته عشرت بود تار رباب

... زرد و ضعیف ... / چون عصائی موسوی خود اژدهاست

گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است / هر سر بندی از و توضیح بند نالهاست

صفت مطربان و مغنیان

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای — صاحب چشم [illegible] شعبده‌گو را از اعجاب [illegible]

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست — در گشاد عقده‌ها حاجت گر انگشتش نخاست

عاشق تا کام از دلدار دور افتاده است — آه سرد و چهره زردش بر نیفی گواست

نغمه‌های جانفزا در پرده نی مدغم ست — یا دم روح القدس در آستین [illegible]

ناله نی [illegible] [illegible] ار دا حست — این کمر بسته شبان نگار و [illegible]ست

چو شمع چشم بد از سوی او دور — لبان حوریان سر تا قدم [illegible]

ازین گلنار روی تازه [illegible] — لب او همچو لعل آتشینی

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم — دلدهی کن نفسی باز [illegible] جانم از غم

کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نما — ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا

مطربا راهزنا نوش لبا خوش سخنا — شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا

مهر بگشا ز لب خویش صدائی برکش — [illegible] پرده یاقوت نوائی برکش

[illegible] طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز — ورنه از کاسه چوبین که شنیدست آواز

مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی — آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی

بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست — در نواخانه دنیات هم آوازی نیست

جز تو مطرب نشنیدم بجهان راست کس — قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس

عاشق [illegible] صادقم در راست مرا منظور ست — راست بار است گر آید مثلی مشهور ست

از صفاهان چو کنی ساز [illegible] ای مطرب — [illegible] ای مطرب

مطربا [illegible] برن از نغمه دلخواه حجاز — فرض بر اهل نوا شد [illegible] راه حجاز

بغارت بر دو قصت ای پری نقد دل و دینم — ندانم دست انداز [illegible] یا دست افشانی

بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه — از صوت [illegible] ست دعوی غم کوتاه

[illegible] را هر مجلس جاست — تنور [illegible] همه جا دارد راه

[illegible] در باغ جان لاله — دو [illegible] چار ده ساله

قدش در نظر شمع فرزانگی — [illegible] گردش به پروانگی

تعالی [illegible] زین بزم خوش اسباب — [illegible] شد پروانه در [illegible] کرم شب‌تاب

[illegible] ش تا در ایاغ ست — [illegible] چراغ [illegible]

نگاه از دیدنش آید چو سیماب — مقیش باف گردد پردهٔ خواب

رباشد فروغش در شب تار — شود پیراهن فانوس زنار

فروزان شمع با قدی چو شمشاد — بفرقش دود چون بال پریزاد

رگ چنگ از تب از خواب برجست — بشوق نشتر مضراب برجست

چو عود از گرمی هنگامهٔ عود — برآورد آتش سوز جگر دود

دف گردون مرتب کرد ناهید — جلاجل بست از مهتاب و خورشید

بدمساز آن چو سر گم گشته مرد نگ — الحان در بزم خوبان خورد سر چنگ

زانگشت مغنی تار طنبور — انا الحق خیز شد چون دار منصور

دی چنگی من که بزم روشن میکرد — هر زخمهٔ او کار دل من میکرد

دلها که بچنگ او ز تن آمده بود — در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد

بسماع چون درآئی من و صد هزار چون من — همه جان در آستینها که تو دست برفشانی

زان مطرب مجلست زند دست بهم — کز بیم ز بزم رم کند طایر غم

نی نی غلطم که دستهای مطرب — از شادی بزم بوسه گیرند بهم

ز رقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد — تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی

بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد — تماشا کن که آن کافر چه خوش مستانه میرقصد

دوش آن مه مطرب که رواختر ز — بر دایرهٔ آب از نوائی تر زد

تا صبح نگرد شمع و — پروانه صفت دف از پر و بال برزد

پریروئی که من کشتم اسیر حسن آوازش — نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش

چو افتد بر زمین انداز او بر کوه طاقت را — ستاند دل ز رقص از شیر مردان دست اندازش

هوای رقص شان اندام میریخت — چو برگ گل که از باد ام میریخت

رقص آن شوخ فراموش نگردد — چه توان کرد که در خاطر ما میگیرد

یارها چون بر آغاز سما — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

شمع دل دمسازان بنشست و او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او دست

جلوه ها که ز طاق چرخ — دست افشاندی که مهتاب

کله کج مو پریشان شیشه در بر جام می بر کف — غزل خوان مست و خندان شوخ من مستانه

ای به سامان نشاط است زمینه تا ای … زهره بر چرخ و سیمین بر چرخ زنان است امروز

بعزم رقص چین شوخ من از جا شاد برخیزد … برآید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد

زمینی که هر گوشه بهشت نور است … بر سطح زمینش کاکشت نور است

نسبت نبود به خاکیان سفلیش … کین عالم علوی که سرشت … است

در رقص چو آن قیامت ایجاد … چون شعله بلند شد ز … فریاد

می آید و میرود به خدا خیر کند … این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آرا استند … برقص … نا … استند

در عیش جاوید گردید باز … برامشگری … برداشته ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب … فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست … گردبادیست که از خاک شهیدان برخاست

ز ناخن بازی مطرب چه در ساز می آید … که مشت ناخنش بیدل ز بر آواز می آید

چگونه در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است … آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

ای عارض تو چراغ کاشانه حسن … روشن شده از عکس رخت خانه حسن

رقاص شدی و گشت جانها بیهوش … رقص تو بود گردش پیمانه حسن

طور رقص تو کم از روز قیامت نبود … بنشین یکنفس ای فتنه دوران بنشین

… صد دل شده جان برد … تا بی کمر داده دلم راز میان برد

خراب آباد معموره مغش در اشعار صفت میخانه دمعمورش

میخانه دریای وحدت کنار … میخانه صحرای کیفیت غبار

فضایش تمنای آغوشها … غذایش ز خود رفتن هوشها

… رمیدن ز دام هوا … … نظر بستن از ماسوا

میخانه نیرنگ بزم قدم … میخانه آئینه دار … م

لب … الحمد خوان … قل هو الله بیان

… قدح اگر است … بیک چشم … الله است

… شیشه آرد پدید … حبل الورید

میرزا عبدالقادر بیدل

صفت میخانه و میخواران

ز افتد اگر پرده از روی کار — کند هر خمش گنج کنز آشکار

ز میخانه اوج کمال ظهور — ز میخانه فیض بهشت حضور

ز میخانه [illegible] سعادت نقاب — ز میخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش به نام کرم پایدار — بنایش چو عهد کریم استوار

در او ست از بسکه زر اکتساب — بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب

زکیفیت طوق او دمبدم — بگردش چو پیمانه نقش قدم

مقیمان این بزم [illegible] بهار — بلطف طبایع چو می سازوار

چو ساغر همه فارغ از گفت و گو — همه دست بر سر برنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم — سری در گریبان حیرت چو خم

چو مینا همه مایل بندگی — خط جبهه شان سرافگندگی

زکیفیت رنگ تمکین شان — نگه سرخوش رطلهای گران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت

همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام

بفهم ادا چون خرد جمله هوش — چو نظاره بیتاب اما خموش

جهان نقطه از خط ساغرش — فلک چشمی از روزن محضرش

دل صاف سرجوش صهبای او — سر افگندگی در دم مینای او

بنازم بان [illegible] دون قبا — که بر درگهش خضر [illegible] آب

ز قلقل صراحیت چینی نواز — دهان قدح مانده در خنده باز

بدورش نه غمهاست پهلوی هم — که قد نیست در راه یاجوج غم

بیا از برم واعظ این غرور را — بیادم میاور شب گور را

نفس را معطر کنم زان عبیر — که منکر نگوید جواب نکیر

بابواب [illegible] ان کسی بر [illegible] — که خشت لحد ساخت از لای می

[illegible] شست از [illegible] رو — که شد در خرابات خشت سبو

[illegible] — اگر نیست مسواک از چوب تاک

از این [illegible] کلید [illegible] — که در گور بگشاید از خلد در

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست — خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

غنی

باده نوشان را غنی از آتش توبه چه باک — شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

در پای نهالی که مرا مست بگیرد — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است

گر کسی می نخورد غم نخورد ای باده فروش — این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرش از بوی می شد مست خمار شکست — هیچکس در دور ما چون محتسب [illegible] نبست

صراحی و جام ست سرو و گلش — لطف و بلبله قمری و بلبلش

دهن تا دعای قدح پر شراب — در و هر نفس لب گشاید حباب

لب پیاله ز شادی بهم نمی آید — زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

گر کشد دل بخرابات مرا معذورم — سر فارغ دل بیغم لب خندان آنجاست

دو صبح صادق انداز یک گریبان سر بر آورد — یه [illegible] بینای ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز از بزم میخواران پسند آمد صبا — ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

الهی [illegible] از میخانه ما — کای رند خرابات بود دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما

دلی بیار و به میخانه عاشقانه درا — کو [illegible] شیشه تر [illegible] با این بهانه درا

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند — ستاره میشکنند آفتاب میسازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازار اندازد — یکی گیرد گریبان دیگری دستار اندازد

تا بهار خوی شعله گلشن کند میخانه را — [illegible] صراحی بلبلی باید گل پیمانه را

[illegible] بزم چه بزمیست که ارباب کمال — [illegible] محبت [illegible] جام هلال

[illegible] ساقی قدح الازال — [illegible] که بود [illegible] ز چشمه هلال

دل [illegible] گرو باده و جام ست اینجا — غم بی [illegible] معشوق حرام ست اینجا

این چه [illegible] بهشت است چه مقام ست اینجا — عیش باقی لب ساقی [illegible] جام ست اینجا

این بزمیست که لب بر لب جامست اینجا
باده خورشید و قدح ماه تمامست اینجا

سپهر خوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین محمد حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده
ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد
جان تهی در تن ارباب طرب کرد

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی
که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

خوشدلم که در سر شیشه سلامت باشد
دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا ... بیا
یکدو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند ... ست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

چکاند ز رخ چو ... عرق ... آب
دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست
که گشتست معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند
ز ناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده ... نگین ... ساز
که گردد ز وصفش زبان دست ناز

حیات ... خنده ... پیش
صفای گهر پیش دندان ... و

نمکدان ... ملاحت ...
ترنج نهال لطافت ... قرا

تغافل برای نگاهی بجان — گره مرده گوشهٔ ابروان

بیا ساقی ای بحر موج سخا — بیای گلستان [illegible] و وفا

بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم — فروزندهٔ شعلهٔ [illegible]

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت — بیای [illegible] صفت

کام روا ام شوق وصل مدام — بغلامی طپید نبض آغوش جام

چه ساقی سر بزم برج شراب — کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

ز مستی بدیوار و در تکیه زن — سیه مست چون سایهٔ خویشتن

بمستی نظر چون بمستان کند — نگه تکیه بر دوش مژگان کند

رخ از تاب می لعل رخشان شده — عرق بر رخش در غلطان شده

دلی دارم که مست جام ساقیست — سرم سودا پرست نام ساقیست

اگر دوری بود دوران جام است — که ایام خوش است ایام ساقیست

[illegible] از بیدماغی [illegible] سازم — شراب تلخ ما دشنام ساقیست

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی بهر مگذر — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

باده در جوش است رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

ساقی جامی خیز که شد صبح عید — صبحک الله بصبح جدید

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد — مهر را آئینه وار از ید بیضا میکرد

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تاکی هدف تیر تغافل باشم — لطفی قهری تبسمی دشنامی

ساقی سرو قد ما چو زجا برخیزد — از لب ساغر [illegible] خدا برخیزد

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن — از روی گرم خود بط می را کباب کن

مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار — ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار

بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم — نه زیر سایهٔ شبنم و آفتاب خوریم

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد — ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

یار باده که فصل شکوفه ریز است — دهان رخنهٔ دیوار [illegible] زندان شد

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید — بدست [illegible] خط جام خط غلامی ماست

(حاشیه: [illegible] — [illegible] — میرزا جلال اسیر — [illegible] اسیر — شیخ فیضی فیاضی — میرزا مبارک الله — خلیل بیگ — ملا زاهدی — ملا تقی الدین [illegible] — سعدی — سیادت — توکل — شفیعای اثر)

خیمهٔ بیست و هشتم

ابراقی

قمر

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی بیار می سبب انتظار چیست

بیا ساقی بگردان جام می گرد سرت گردم
بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشب

ساقی ز نرگس در آر مهتاب شراب را
در بیمه ج آبیم بنما آفتاب زرا

ساقی بریز باده عشرت بجام ما
جامی بده که دور فلک شد بکام ما

بیان نشاط جامگی خواران کاسه تهی و اضطراب اشعار صفت ظرف شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب برج تجلی شعار
محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب
گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست
محیطی که هر قطره اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کم است
خم آسمانی هزار انجم است

سبو بندهٔ حلقه در گوش جام
که لبریز مے باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب
سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر
ز زخم است روز و شبش گل بسر

جبینش همه موج صهبا ظهور
خط نسخهٔ آفتاب است و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون
نگاه است بیتابی عرق خون

نه سرخ است از موج می پیکرش
شکست است مژگان چشم ترش

قدح را چنان صافی مشرب است
که راز دلش چون صدا بر لب است

قدح مرغ دست حریفان خوش است
ز امواج بال و پر افشان خوش است

صدای لبش نغمهٔ [illegible] است
درگوش او قطرهٔ مے بس است

قدح نیست جز آیت سعی نماست
که موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود
ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام بل
بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی است
که هر قلقل شیشه اش بلبلی است

صراحیست فانوس شمع شراب
قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا بر اوراق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهار — شگوفه است از پنبه اَش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب — که موج صفایش کند کار آب

رگ گردن او نه از جاهلی ست — همان موج دریای روشندلی ست

سر خم چه دارد میش زیر پا — کف نشأه را گردن او عصا

شب و روز چون ساغر سحر فن — ز خون دل خویش رانَد سخن

اگر بر سرش افکند سایه مو — بزیر سیاهی ست از [illegible]

بنا بر کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغ ست مو بر تنش

مگو شیشه را پنبه بر سر است — که از آتش باده خاکستر است

نه مینای می پنبه دارد بگوش — کف آورده بر لب محیط خموش

بتاب و گلش دُرد آمیخته ست — که تا دم زند رنگ دل ریخته ست

ز صافی چو آیینهٔ بی غبار — تواند راز دلش آشکار

ز بس نرم خوی ست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او

شکرش ادا بلهجهٔ قلقل نمی کند — بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد — که مالیده ست گویا دختر رز پای [illegible]

میرود خنده زنان باز صراحی برکوع — این نماز لیست که از قهقهه باطل نشود

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را

صائب

چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است

جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیایی ماه شکسته است.

بط شراب که زاهد بخون او گشته ست — بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست

باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز

کس نیست ببزم باده بیگانه کس — ساقی پسر رز ست و می دختر رز

شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست — سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست

سبوی باده بدوش کسی که سایه فکند — بآفتاب سر او فرو نمی آید.

کباب میکند در ره پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست

نعمت خان — بخمار ما در توبه بر لب ساقی | بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

[illegible] — دماغ را بسکه شهرت که همچون شیشه پر می | بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا

غنی — جهان تمام مسخر ز جام شد جم را | بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی — از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف بجوست | میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سیاهه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ط

ظهوری

نگویم که می مایهٔ زندگی | از و جرعه جو خضر پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار | نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردش نطق جام | چو یاقوت ریزد لآل کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری | ز جا برکند سد اسکندری
بجودی که گر ابر از و نم کشد | ز مغز نباتات جان نم کشد
چکانی از و قطره در گوش کر | ز سرگوشی وهم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره‌ور | شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفای شراب | بدر تابد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند | حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب | که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کزو هر وسع بهروری | چو مینا به پیمانه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای او | تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتوش جان دل افروزتر | هم از داغ بر سینه دل سوزتر
مصفاتر از عیش هم مشربان | گواراتر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطرهٔ در دوات | نویسند بر عشرت جم برات
خوامش اگر حرف احیا زند | دم چیکاری مسیحا زند
ز ساغر کند مشق چو تحریل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش — ازو مرکز خاک تمکین فروش

اگر ساغر از گرمیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند

ازو جبههٔ جام خورشید تاب — ازو شیشهٔ آینهٔ آفتاب

گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم

نویسی اگر نام او در کتاب — خور وسطر چون برج نما تیغ تاب

گرش برفشانی ببرگ خزان — دهد سایه‌اش جلوهٔ ارغوان

ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن

اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ

گر افتد ازین می بکام صدف — گهر باده گردد بجام صدف

ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان

شد مدتی که خشت سر خم کلاه ماست — موج شراب سرخی طرهٔ کلاه ماست

می که بر لب ساقی اگر فتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال

ترجمه

می اگر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ اعمال

می نشاط فزائی شگفته سازد دلی — که آبروی ز صافی برد ز آب زلال

می که در شب تاریکش از لب گیرند — بنور نشاء کند روی زنگیان با آل

می که دست اگر ترکند ازان ساقی — دهد فروغ سر انگشت او بسان هلال

خیام

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست

چون دانستم که می عدو دین است — بالله خورم خون عدو را که رواست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

میرزا صائب

می که بد نام کند اهل خرد را غلطست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام

حافظ

حیف ست که سر در سر مینا نکند کس — با دختر رز عیش دوبالا نکند کس

می خور ببانگ چنگ مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست

کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

... از شراب ناب روشن میشود	شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود
... مدام باد ز مسواک تاک تر	زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
... محتسب بدیر گناهی عظیم کرد	خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
بخود یک لحظه بودن منع طرز ... داد	خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را
بزم تست نه صهبای ناب در مینا	پری ز شرم تو گردید آب در مینا
شو ز بلبل سید هر بادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
چه می مایهٔ انبساط و فرح	روان خشم و آبروی قدح
ز لعل جوانان شکر ریز تر	ز وصل بتان عشرت انگیز تر
از وصافی نشاء اش خامه سان	سیه مست گردد زبان در دهان
باده در چشم و دل پاک پریزاد شود	قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب	میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
جز می بخشش مخور بهر صفای دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ
آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب	کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب
عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود	از برائی آتش گل آب دامن میشود
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
همین نه مرهم دلهای خسته است شراب	که مومیائی رنگ شکسته است شراب
می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم	در کفم جای عصا گردن مینا باشد
اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز	تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

ذوق علی شاه
غالب
فانی ...
اشرف
انشای ...
غنی
...

سبز بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ * اشعار طراوت آثار صفت بنگ ...

مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست	که برگش اره بیخ نفاق ست
سخن آفرینے نزاکت رسی	بمعنی گلستان بصورت خسی
سبز پوشئی در رسید از حضرت اعلی مرا	میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرّد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید | کجا در دیدهٔ مردم نشد زمرد و لعل بجا یه
بنگی ز درم و سرّ انا الحق شد آشکار | ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر سموم اشتیاق سر و اشعار بیان تریاک سرت گنجور

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را | چه نازم که ز سرست این لیلی یک شهر مجنون را
در چمن بنگر بهار کوکنار | لاله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید | کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشئه دارد شعرا از خمار | شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز ست مُهری بر دهان | اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از تنگ آن | بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست | زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرده نه زنده نه مردهٔ و نه زنده | نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست
ضرورست از پی تریاک خوردن قطعه آبی | گوارا سکندری تلخکامیهای دورانرا
کاهش و افزایش این نشئه با یکدیگرست | میخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری
افیون نغزست کیف خوبی دارد | جاروب غم ست رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید | او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیای به از افیون نبود پیران را | شاهد این سخن تلقل و کافورست

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستانهای هویت انتهائی قهوه ست | انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه ست
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی | فهم کن جهود در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکو یان | بود عین ظلمت ولی نور افشان
ز دو سرمه وارست چشم دو دهنها | از این جهود شد شعله افشان سخنها
نان آب شد خال از آن شعله آثار | کو لنگادی چون اشک میرز چشم خونبار
گستر او دو کیل سرمه | خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان — آهی نگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز — مشکین سنگیست درابروی ناز
نازش چو سرمه گرد راه است — نقش سپی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان بدن — سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — از دود نافه بند گیسوی دود
ز رنگش وسمه برابروی شعله — از و شد نافه در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج راه قهوه بنوش — که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مراد در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تاب بغم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آری — آبحیوان درون تاریکیست
هرچند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حب نبات — او قهوه خورد و قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان اشعار صفت تنباکو و قلیان

نفسها دلکش بلبل ز قلیان — دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

صفت قلیان و انبه نضاعت

اند هنگامهٔ اهل طرب گرم ... دل سنگ بتان از گرمیش نرم

خیالش حیرت ایام روزه ... بلذت دود او چون شام روزه

برای عاشق از معشوق خود کام ... نی او بوسها دارد به پیغام

گهی چون جنگیان رزم فرسود ... بکف رمح و بسر خود زر اندود

گهی چون عاشق از خود فراموش ... بسر داغ و بلب آه و بدل جوش

ز سر تا پیش نماید دود آتش ... چو کاکل بر سر خوبان مهوش

پیمانه بوسه لبان تو رسد ... هم پیچه بهله تا میان تو رسد

خمیازه کشم من و کمان هم دشت ... من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

من از نی قلیان کسی کار گرفتم ... آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی ... به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

حقه نی خدمتگزار مجلس افروز ادب ... تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری

می توان آموخت آداب محبت راز نی ... سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد ... نی در دهن تو نیشکری گردد

برگرد رخ تو دود تنباکو نیست ... ابریست که برگرد قمر می گردد

بیزم سرو قدان عشق بجانی بود قلیان ... ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان

بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوئی ... خم اندر خم برنگ لف چوگانی بود قلیان

با قر چلپی چو نافه آهو کو ... چون فاخته تا چند زنم کو کو کو

در محشر اگر آتش دوزخ بینم ... فریاد برآورم که تنباکو کو

قلیان ز دود مان وجود آشکار شد ... عالم پر از ستاره و دنباله دار شد

قلیان که بهر دست چو گل جای نمود ... هر دم بر او شمع نهد سر بسجود

گلزار و باغ شعله آشنا مان را ... سرچشمهٔ آتش است و فواره دود

قلیان مشعبد یست هنگامه طراز ... بازیچه مراد بوده گوئی اعجاز

این طرفه که او چو کرد آتش بدهن ... دودش ز دهان دیگری آید باز

چون قلیان بست دلفریبی کمیاب ... دارند از و گرمی مجلس احباب

آن لعبت زیبا همه سوست و فسون ... کز پهلوی او سوا فتند آتش و آب

قلندر

باقر

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مأنوس شدم بعالم تنهائی

صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی

بتِ قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارد ز نی چشم

برزبان حلوای بی دود است دنیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دودِ بی حلوا لذیذ

من صدای آه و افغان و نی دمبدم بعطش — هزاران نغمه پیدا بهم داد این قلیان کشیدنها

حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو

نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — زنیچه ابروی و دنباله دار ست

اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوشش و چلم عینک نهاده

زهی نیچه بچینِ دلنشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست

بدور نیچه قلیان شد هویدا — چه بدری درمیانی هاله پیدا

نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند

نه سرپوشش و چلم با زیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست

میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر است

آن جوانانکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند

از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غم سوخته به

حیلم مکن از کشیدنِ تنباکو — دل سوخته را رفیقِ دل سوخته به

به تنباکو مرا الفت از انست — که دودش حلقهٔ زلفِ بتانست

بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدم شان — نفس شمرده زدن کار عاشقان نبود

دود او اندر هوا پیچید و سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود

سه چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران* اشعار توبه شکستن میخواران*

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیرکی ماند

بکف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

لا در شکست توبه محابا نمی کنم — چون زلف حسن توبهٔ ما در شکستن ست

ساقیم خضر ست و می آب حیات — توبه از وی چون کنم هیهات هات

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از بسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بشیشه شکستم توبه

از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم — نبود عجب که توبه ام از آب بشکند

توبه ها چو زلف خوبان ست — چون شکستیم خوشنما تر شد

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم — که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

شکستی توبهٔ شیخ و خمار می پرستان هم — برقص ای جام از شادی که بشکن بشکن مست شب

سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی — خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز

جائی که هزار شیشه بود افتادیم — صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز — یا بکون خر شهاب انداز

پیش ازین گفته اند اهل سلف — که نکوئی کن و در آب انداز

در تنم قوت دگر باقی نماند — در قضیب آن سختی و چابکی نماند

آری آری این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

خال اگر بر کس نگار بود — یا بکون صفای یار بود

عاشقان را همین گشد آری — مگس شهد زهر دار بود

عجب کیر دارم عجب خوی اوست — که می ایستد پیش دشمن چو دوست

شنیدستم از نازکس بیخبر — تواضع دگر دن فرازان نکوست

شنوای جهان گرد پرورده پیر — شبی گفت یک کیر با کس دلیر

که ای کس مکن فخر بر نام خویش | مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب | قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره‌ای | چو خرّاف بی گوهر آواره‌ای
گهی چشمه خون شوی گه دراز | گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک خست | چه می نازی ای کس برین بند پست
ترا در جهان فتح باب از منست | بکاخ دو شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا | بیک پای استاده سر در هوا
چکانم فشانم بکام تو نور | رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من | دعا کن برین تیر پرّان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت | چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
کهای کیر بر سختی خود مناز | چه شد گر توئی سربلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست | منم معدن فیض شهباز دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر | غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو تکیه کنی | سر و روی خود غرق در گه کنی
وگر قی کنی میشوی زار و سست | بترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی می شود دمبدم | مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان | خجالت ملالت کشی ناگهان

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین کار فرهاد نیست
کسی بجوهر یکدانه … نسد | که قفل حقه کیبا بپاچه نکشادست
وگر بکری که نان نو عروس سفره ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
نوشته است بروغن بچهره جشی | که این سیاه زمال زعفر آزاد است

بسحاق

صد چه پیری ای کاسه لیس بسحاق | برنج زرد و عسل روزی خداداد است
به بلغم … گراری سحن … | بهوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمال تره بریان و حسن دنبه فربه | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرایی بمشک و زعفران خیار فالوده … برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بگو تسبحاق وصف خوشهٔ انگور شتالی … که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را
نمی گردم ز ذکر قلیه خالی … بمکه بورقم سفی کل حالی
بگو بر خیسفلاز بهر هریسه … و من طلب العلی سهر اللیالی
درون رشتهٔ آن خورشید شلغم … کان الشمس فی جوف اللیالی
چو از هم سر درم مرغ مسمن … فاذری یمینی عن شمالی
زمن بشنو حدیث نجل خوابه … که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش … نهد خالی بزخم تیغ گردن
نیندازد بدشمن تیر از بجل … ولی توقیر داند تیر خوردن
ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید … از آتش و آب هردو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران … وان گرم نمی شود مگر از خورشید
بنای دیدم ازهم رفته کارش … ز پستی گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاج ستر عورت … که دارد جامه واری هیچ ظلمت.
درو باشش سراپا رخنه چون دام … ندیده هیچ مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد دران گرد … باب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه رو آرد باین در … کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از تهٔ گرد … چو آب دستگی باید برآورد
ز شستهٔ صحن این گرمابه سرد … برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد
بسقفش آن قدرها دود بسته . … که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه … دری باز از شمال نوزه ...
بران در کرده نقش استاد این فن … که باید کندن و بر باد … اه ن
ز قط سنگ پا باید درین طاق … چو وقت نزع سودن … ق بساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش … بهردو دست چسپد بر سر ... یب
شکافد پوست را با تیغ گلگون … که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی . … که سر بازیست اینجا سر تراشی

زخارج بود نهرے با صفائے | چو نهر آیینهٔ گیتی نمائے
که هر کس جان برد بیرون ز حمام | بغسل توبه آنجا شوید اندام
شبی شد مرا از الکی میهمان | که زال فلک بود پیشش جوان
ز بس ناتوانی قدش گشته خم | طبق زن شده فرج و بینی بهم
تن از بی غذایش چون نال بود | که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بحدی دراز | که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس | همین در تنش جان گران بود و بس
شنیدم که در دوش او چون کشف | بمیرد گهی بهر آب و علف
مرا او رزیر زین لاغر سمند نیست | که هر مویش بدست و پا کمند نیست
بپیشش یک قدم ره صد کروه است | بکاهی بر او او چو کوه هست
مرا از اندیشهٔ این مرده حیوان | رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر | که از سم دست و پایش رفته در قیر
ز بس باشد بهم خاریدنش کار | بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضایع کند پیوسته چون راس | نگردد سیر از دانه بو دستاس
نهاده رو اگر سوئے علف زار | بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب هرگه رو نهاده | چو عکس خویش در آب اوفتاده
موی نی در سر و نه در اندام | ویا گوئی کشیده اند لجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود | ناگهان بادش آمد و بربود
هرگه وی باد را روان بگرفت | بادش از روز ناگهان بگرفت
ستیزی بری بر از بلند پری | سپر افکند تا شود سپرے
تیز رو بود پای بر جا شد | تیر بد پاسے او کمان باشد
بود هوشش از خوردن نبات حلیات | وین زمان چوب میخورد چو نبات
چهره از گردنش فرو ریزان | همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو | شکم او شده روان ترازو
خواهم از اسپ خود سخن رانم | این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی گر نبودیش سایه پشتیبان
غم فزاتر ز اول ماه شوال کند روتر ز آخر رمضان
در حرونی طباع جهلا در نگوئی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه عوجاجی داشت و زانوی پادشاه نیز درد داشت و اخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا تجویز این میپرداختند نعمت خان عالی دران باب قطعه گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند امتحان از لوازم وازوست
برندش به پیش یار علی آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنهائی که ما بپا کردیم در زمانها همه بگردن اوست

نعمت خان عالی

مرا اسپیست سست و زار و لاغر چو تار عنکبوت از پای تا سر
برو گر برگ کاهی را کنم بار فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بهر جا که استاد چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا بانگشتش توان برداشت از جا
ازان مونیست جسم زار او را که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم ... ...

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد در شعر بعرفی و منوچهر رسد
هر مصرع اول که بلند افتادست ترسم که بدو مصرع دیگر نرسد

واله در هجو طالب

شب و روز مخدوما طالبا پی جیفهٔ دنیوی در تک است
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیاست مردار و طالب سگ است

... ...

آنانکه بفرحت ذکر انداخته اند دانی ز چه خصم بر در انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریای گشت مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان الله ...

حرفهای هجای هیچ آموخت طفلکی را معلمی بد خواه
الف خود بهای او پیوست گفت فهمیدیش بگفتا آه

بدکیری را آن بخته پد سید ‌‌ | بد و گفتم که از اخایه واند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی | بر همسایه را همسایه واند
خورشید رخی صبح با لعل چو قند | خودرا بسر نیزه کیرم افکند
پرسید که خورشید برآمد یا نه | گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس و خایه مگا هی | جان ست منی و تنت ای صاحب رای
گفتم که چو جان بنا بخوشی خواهد رفت | گو از سر کیر م بخوشی بیرون آی
گفتمش نیک ساقها دارے | خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگوییم | گر بدی گفته ام بگردن من
یکدانه غله کم شده زانبار مسکی | فرزند را بکشت که زن خویش داشت
یاران و دوستان بشفاعت بروشدند | کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان بنیند مواد م زین به نه از خدا | کز بهر نیم دانه برون کرد شش از بهشت
نان تو پارساتر از زن تست | کس نه بیند زخویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان | وان جلب را برون کن از خانه
گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمیدهد | دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد
ای انبه تو چه هست درون خودت | پر پشم درون او چو بیرون خودت
درهند ز انبه تا بود نام و نشان | ریش تو چو انبه باد در کون خودت
خواجه از لبس جود عریان ست | فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید | کیر سنت نکرده را ماند
دارم خر لاغری که از ضعف بدن | بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش | جان را نبود قوت بیرون رفتن
زشوخی پشت بر من کردی و بیرون نمی آرم | کنی بر جانب ما یا و ران آن نیز بردارم
ای آنکه تو سه روح و پنج حس خواه و نجل | در چار هنر چو چار جسم ای کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ | چون کیر زبان دراز و چون خایه دول
نظام بی نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود | دروغی را جوابی جز دروغی

حکیمان جهان گویند یک رگ — بکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم — یقین دانم که هست او کون دریده

بت سیمین تن و سمن سیما — گشت هم بسترم زیاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش — زان تن لاله رنگ گندم رخت
جا بجا تان برسرین او کردم — که کی وجهم کند بزرین تخت
نار در غنچه اش فرو بردم — گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بتاز — چه توان کرد سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخی — چرب رودی خرید اندر سے
داشت در جیب تا بخانه برد — ناگهان در رهی فتاد از وے
نام او را نکو نمیدانست — هر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفته گفت ای قوم — هل وجدتم بمثل هذا الشئ

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین ابروی جانان بیاب تضمینات نکته دانان

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم (ملا اکبر بادشاه)
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و دردسر خریدم

آراسته آمده چه آراستنی — دل خواست بعشوهٔ و دل خواستنی (اہلی شیرازی)
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص — ده ده چه نشستنی چه برخاستنی

بر هم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر که خوی یارم نیکوست (باسعلی)
پیوسته ازین مثل دلم خورسندست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

شد نی خانه دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند (مولوی رومی)
باز بان تیز و چشم اشک ریز — از جداییها شکایت میکند

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند — آخر تو یک دو گز زمین میماند (ملا ظهوری)
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را — خالی کن و پر کن که همین میماند

اگر دو حکیمی ز نظامی سوال — کای لبر گنج معانی مقسم (کمال خجند)

جز و بست منقسم

سلمان

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم

گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

شبی با صراحی همیگفت شمع — کرای هر شبی مجلس آرای دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه روست

صراحی بدو گفت نشنیده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جبه تجریت چیست هود

درجوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افکند دوست — می برد هرجا که خاطر خواه اوست

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای خاک درون غنچه خون کرده تست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

ای آب روان سرو برآورده تست — ای سرو جوان چمن سراپرده تست

ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

با وجود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند

این مثل در زمانه مشهورست — هرکرا این دهند آن ندهند

بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش

زگفتار سعدی تو هم آگهی — که مزدور خوشدل کند کار بیش

ز ناله درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن

گفتم سبق و فا که تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من

سیکرد فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن

گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من

شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن

گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به از آن آستان نبود

کردم ادا بمدح و ثنائیش قصیدهٔ — کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود

اسبی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته و جز[illegible] د
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو کج
لبها کشادنش که بدندان نظر کنم
گفتم درین زمانه بلاور که آمدی
تا گاهش از خوشیدن بادی میان شکست
چون عاقبتش برای عدم رفت عقل گفت
مکن منعم از بوسه لعل لب
زمانه پرده ایوان و نغمه انس ست
اگر سعادت دولت دهد بنوش و بخور
وگر مخالف طبع تو پرده سازد
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر
خواهی که دل دلبر تو گرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست
گر بمانیم زنده بر دوزیم
ور بمیریم عذر ما بپذیر
دیدم که عقابی ز زمین بهوا خاست
زانکه بر [illegible] گفت
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی
از خوردن آن تیر زمانی بگذشتش
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید
نشستم دوش در کنجی که سازم
دران وادی حکیمی در گذر بود
پریشان حال تر بودم ازین سو
مرا گفته که داروی مرا هست
بیا تا بر سر [illegible] گره رو بید

سر تا قدم بغیر رگ و استخوان نبود
[illegible] احتیاج تا لب او را بجان نبود
[illegible] جز لب حسرتش اندر زبان نبود
گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
بیچاره را تحمل بار گران نبود

ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
میازار موری که دانه کش ست
هر نوائش که سازد تو با نوائش بساز
بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
وز پرده برون آید و بی شرم شود

زر بر سر فولاد نهی نرم شود
دامنی کز فراق چاک شده

ای بسا آرزو که خاک شده
اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
[illegible] بره آورد و قضا [illegible] بر و راست
کین آهن [illegible] و این تیر پریدن ز کجا خاست

فریاد برآورد که از ماست که بر ماست
سر گل را بزیر فوطه پنهان
مرا چون دید زان رو گشت خندان
ز فعل او شدم خاطر پریشان
کزان دارد سر گل راست عریان
ترا مو بر سر از خاصیت آن

بیان تضمینات [illegible] علم

کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیدهٔ قول بزرگان

زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضایع مگردان

ز هندوستان صنوبر قد جوانی — شبی در خانهٔ من بود مهمان

نگشتم گرم صحبت گفت از شوق — کای تحفهٔ ثنا و کان احسان

گلی خواهم درین مزرع بکارید — که مانند تخم سنبل یا ز ریحان

بدو گفتم ز روی دردمندی — که ای چشم و چراغ مایهٔ جان

غریق رحمت حق باد سعدی — چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضایع مگردان

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت

یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت — سر تنور بهان مستمند عور گذشت

صباح نعره برآورد و گفت کای محمود — شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

می شنیدم ز مردم دانا — گر ترا با زمانه افتد کار

همت از مردم کریم طلب — خاک از تودهٔ کلان بردار

مشک در نافه خون آهو بود — سنگ بود است ابتدای گهر

از خیال پری و دی بگذر — آدمی را بچشم حال نگر

دل آباد من از جور بتان شد ویران — سازآباد خدایا دل ویرانی را

یا بتان را ز کرم شیوهٔ مسلمانی ده — یا همه مهر بتان هیچ مسلمانی را

مالیلاقت افکیائی جوابات * باز مناظره سوال و جواب شعرائی غتاب *

مناظره شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم

هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل — در میان رفت فراوان سخن از حجت نظم

گفت شب فضل من از روز فزون آمد ز آنکه — روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

قوم را سوی مناجات بشب برده کلیم — هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم — سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

(اسدی طوسی)

مناظرهٔ قدح و شیشه

ستهٔ موش ست شب [illegible] نمایندهٔ عیب   [illegible] آراست شب روز فزایندهٔ الم
هست در روز زاوقات که خوش ست نماز   [illegible] همه شب مخبر نبی بود و الم
منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان [illegible]   [illegible] سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود   [illegible] آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو [illegible] بشد آشفته بگفت   [illegible] کن چه درآئی [illegible] یاب
روز را عیب بطعنه چه کنی [illegible] عرش   روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم
روزهٔ خلق که دارند بر و دست همه   بمحرم حج به روز ست ز آداب حرم
عید و آدینه فرخ عرفه عاشورا   هم بروز ست چو بینی هم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی ز مینا سوال   که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض   دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود و نیاز   شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز ست قهقه چرا ست   دگر لهو باشد سجود [illegible] روا ست
ز شکل تو خضر حقیقت نما   نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه سهل ست سهل   که از راستان کج خرامی ست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس   بقهقه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد   بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی   نداری [illegible] دهر آگهی
همه چشمی و [illegible] دیده ور   همه گوشی و از خدا بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطا ست   اگر چون منی میگذارد روا ست
که از سجدهٔ حق درین انجمن   [illegible] عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم   برآرند از تیغ مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان   که خون جگر ریزدم از دهان
مدام این گروه ندامت مآل   شمارند بر خویش خونم حلال
که داده ست بر قتل من [illegible]   که گفته است خون نمازی مباح کرد

ازین غم بدل خون نه بندم چرا
بمال و متاع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

تحقیق عالی کسی که شنفت
بنی آدم اعضای یکدیگرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
ندیدم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس ست ای همنشین
بنی آدم اعدای یکدیگرند
یکی را چو زر و بزر مین روزگار
چو بر سعدی این نقض بتین شنفت
اگر هرگز نه این نقض بر سعدی ست
دران عهد [illegible] شک چو اعضا بدند
درین عهد زان هم تبرکن قیاس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقطه
پرورده که [illegible] درون و وسط
سعید بره سفید چون بیفتاد بط
از گله خاص ما نه از جای غلط
سرا فاضل دوران امام ملت [illegible]
که گر [illegible] و [illegible] تیر را
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص
الا لطیفه سوالی که در مشام خرد
اگر به نیست قصاص که صاحب ملت

بداند که سعدی غلط کرد و گفت
که در آفرینش ز یک جوهر ند
دگر عضوها را نماند قرار
کجا باشد این قطعه صدقاً مقال
پس این قطعه باید که باشد چنین
چو بعضی ز بعضی اگر کمتر ند
شماتت کنند ار چه باشند یار
ظهیرا چنین قول فیصل بگفت
نه زنهار ایراد بر عالی ست
هنگام عالی چو اعدا شدند
وزین پس بتر کن تو یوم شناس
مانند رخت گل نبود در گلشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
دولت ندهد خدای کس را بغلط
آن را ز سیاهی نبود هیچ نقط
چوپان بده بدست وارنده خط
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
سرش ز تن تعدی و ظلم برباید
بجز گر [illegible] اگر تیغ برکشد شاید
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گربه پیداست گربه میکند ... که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید
اگر بساعد و بازوی خود بسری دارد ... بجون گربه همان به که دست ناساید
بقای قمری و عمر کبوتر از خواهد ... قرارگاه قفس را بلند فرماید

سه دو دانه باغ بریک پای ستادست نگرے ...
بکلاب تو دو گر بود کش پای دگر ...
گیت انبوه شش جست همین جای دگر ...

یاران ستم بیرزنی گشت مرا ... کاکوالک جنبده از وجونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم ... بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست رگی گشت مرا ... روزی نبود از و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت ... بهتر بود از پشت دو صد پشت مرا

مصرع اول از جهانگیر پادشاه وثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد ... کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

وله مصرع اول وسه مصرعه از نورجهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن ... نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن
گر رود پیکان صبا اندر دهان تنگ او ... قطره قطره میچکد لعل بدخشان بر زمین
گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست ... سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بسته ناموس و ننگ ... پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست
جهان گشتم و در دا هیچ شهر و دیار ... نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز مفلسی چو نباشد بدست یکدینار ... چه سود گر بفروشند بخت در بازار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیا در محفل جانان که یابی منه قرار اینجا ... ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین کوچه ... سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا و یار اینجا

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر پادشاه وثانی از کل احمد معدد شعرا

روزی چو مقرر ست کوشیدن چه ... رزاق بگرد اندر رسیدن

تاک را سیراب دادی ابر نیسان در بهار / قطره تا می می‌تواند شد چرا گوهر شود
سلطنت سهل است خود را آشنای فقر کن / قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

بیار باده که مینای عمر لبریز است / مریض را دم آخر چه جای پرهیز است

دل ازین حادثه بسیار تهنگ است اینجا / ما به عیش ملک در به جنگ است اینجا
ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا / تخته کشتی ما پشت نهنگ است اینجا
صلح در دست معصم همه جنگ است اینجا / تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ است اینجا
چون تباهی زده ملک عدم در پیش است / زانکه در هر قدمی کام نهنگ است اینجا

مصرعه اول از میرزا صائب و ثانی از میوه فروش

تختی بر دار دل گذرد هر که ز پیشم / من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصرالدین بخارائی

وجه رزاق مستان بقاری عجب مستانه نیست / پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان / بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر می طلبم / از خانه عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم / وز ماده پشه شیر نر می طلبم
علم است برهنه روی تحصیل زر است / تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
زهر است حصول علم معنی شکر است / هر پشه که آن چشید او شیر نر است

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانه منقاری آئیم ما / از دو جانب بشتاب بر دیوار می آئیم ما

ایضاً

بستر حق را به دل خالی از اندیشه طلب کن / از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن
بنشسته بود دنبا بود دست کو / آتش بوجود زده و دود دست کو
اینه دادی ... دادی وایمان دادی / با اینهمه سود دادی بگو سود دست کو
... شدم بود نمید آخم چیست / انگر شده داغم از نامیدانم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم ... هم داز دوام سود نمیدانم نیست

ای راهبر خلق مرا راه نما ... در مشکل نکته جوابی فرما

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود ... گر هیچ نبود ست کجا بود خدا

از اصل حقیقت خبری نیست ترا ... میدان یقین کو لامکان ست خدا

خواهی که ترا کشف شود این معنی ... ای جان در تن تست گوئی که دارد جا

این ست خیالم که چو روز و مه و سال ... کز هجر بمقصود رسم روز وصال

قصد فلک این ست که دور افکندم ... مانند خیالیم فلک در پی خیال

دُر می چکد از نطق تو ای تازه نهال ... اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال

تا چند ز گردش فلک می نالی ... کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع مانه بوقلمون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

دعای من گرد فشاننده عصیان نشود ... آستین شکر آلود مگس ران نشود

برداشت چو بلبل آشیان را ... گل گفت که خس کم و جهان پاک

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر ست ... هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست

ای در غم نور دیده چشمت نمناک ... یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک ... صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

قدر احسان اگر این ست که من میدانم ... لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم

من از مروت طبع کریم فهمیدیم ... که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

فیض سیه بهار شبنم بود آرزو ... بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد

کنند دفن از انرو شهید را با خون ... که هر که کشته او گشت جامه نگذارد

من بنگ نمی خوریم می آرید ... من چنگ نمی زنیم نی آرید

هر که هر چه ضرور ست داده اند خدا ... بس ست آب دهن آسیائی نداند

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را ... عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش ست

گمان مبر که [illegible] بگذری جهان تنگ ست ... هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

هنوز ان [illegible] فشان ست ... می و میخانه بهار و [illegible]

انکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هرکرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

این پیچ نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پشتم بخلائق ست و رویم بجهت

سرسبزی لاله های آگه دانه های سبحه اند — انچه ما را درد لب بسته انکه گر بستو نیست

کام خسرو از لب شیرین شورانگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — هر خاری نتوان سوخت گلستانی را

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

دیده را پرده خود کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

درد دنیا رماست از بس بدشگون اسباب کین — هرکه دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن — بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

ببسیط روی زمین جمله هست وچار هزار — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
شش ست روم و خراسان و مرو تا تبریز — چو نه بماند تمامی بود بهندستان

بود رومی عطارد مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ما وراء النهر — بترکستان بود بهرام را بهر

از بهر تشفیست هرکس ببعضی — بر داشته گفتگوی مائی و منی
قصه که نیست آدمی جز دهنی — از خلش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقهٔ پنجم

در بیان گلگشت بهارستان خواطر اذکیا بگل کردن اشعار گلهای رنگارنگ منظومات دال بر شکر جناب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه

سلمان ساوجی
خواجه علی خراسانی
العنی
ملا واقف
ملا نقی
ملا ظهوری
ملا ذوقی کرمانی
میرزا ابوالحسن تبریزی
محمد قلی سلیم
شفیعای اثر
خسرو رومی
ملا عصمت

اثر برعکس بخشد معنی من طالع واژون
نی جای درون رفتن حونی پای برون شد
مهر نامی چنان گشته که چون بر دم چشم
تا برنیامدست ز کامم زبان غنی
کردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که هیچ مهره‌ای شطرنج
رفت عمرم زغریبی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت نا کام
از پی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام روزی
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون ساحر بنشتی را کشد
کس از پرورده خود در جهان طمع نمی‌بندد
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
داغ افلاس چو ما سیه دارم
جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
کشاد کار خود نتوان طمع از دیگری کردن
دور روزگار مهر نماندست

زفریاد و سپندم چشم بد از خواب برخیزد
درمانده این دائره‌ام همچو جلاجل
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بجهان نودیم کم
یکرنگ نبیند همنشینان باهم
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
سنگ فلاخنست گر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
معنی روزینه گوئی سلب روزی بود دست
سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدن ست
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
من از گردش چو مانم روزی این سفر باشد
که آب و دانه‌ام چون آسیا از هم جدا باشد
که فلک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
تیر را پروا نبخشد مرغ را بی پر کند
تا بقتل کی روز و قلم چاک گریبان را
چون شاهین ریک ترازو سنگ با گوهر طرف
در صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
خلق دانند که صاحب درم
دشمن ما میشود در خانه ما جان
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
ترسم که آفتاب هم از آسمان سعد

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — بر و پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره‌اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — رزق دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

فلک بردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را — جدا سازد ز یکدیگر سبک بادام توام را

روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم — با خون جگر صرف کند این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چه روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را

نمی‌بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که بگنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس — گر رسد چیزی بصد خون دل آزار است و بس

چراغ خویش گرم راه بر فلک بودست — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشنام میدهند جواب سلام را

طالعی دارم که از پی آ[illegible] — گر روم سوی بحر بر گردد

در بدوزخ روم پی آتش — آتش از بیم فسرده تر گردد

ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد

گر سلامی برم بنزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک صالی بسنرخ زر گردد

اینچنین کارها به پیش آید — هر کرا بخت کار بر گردد

با همه نیز شکر باید کرد — [illegible] بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند — سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
معکوس کرد بار سعد زی ما آسمانها را — دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
زیانم دوست یا غم دشمن — هیچکس در زمانه بی غم نیست
نشور سیه بختی ما نیست چشمهٔ زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
ز دست طالع ناساز خویش رسوا ایم — سیاه بختی ما هم مشک بو دارد
دست طمع ز مائدهٔ خلق شسته ایم — از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا — هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار — که فتاد ست ز طاق دل ما شیشهٔ او
کجا چشم بد از دود سپندم درگذر افتد — بجنبانی گره دیگر ما آتش از سپند افتد
صدف چرا نکند سینه چاک ای **صائب** — درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
از بخت سیه نیست گند اهل قلم را — بی چاک که دیده ست گریبان قلم را
بیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق — میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
هر آنکه از سیمی میکند سپیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد — سهم پیش افگندن ثمر بیش رس ما
ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسب
دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگردد که راست گفتار ست
جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند
فلک بجنگ فگند ست تاجداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن
جهان زمانه کمر در شکست پاکان بست — که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی — آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید مگو که این سپهر غماز — چون بزند ز بام افگند طشت کسی
نتوان شمار کرد جفاهای زمانه را — لیکن هزار شکر که نبود نمک قرا

محمد قلی سلیم

صائب تبریزی

چو عینک است دو طرف آورد کمی بیان — دو همدم دل چو نشاند فلک به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شر اند — ابنا سرشتهٔ نفاق و کین مضمر اند

مانند قطار اشتر این فرقهٔ دون — با یکدگر اند و در پی یکدگر اند

ز ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی

حاصل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

کسی کو تبسم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ است گویا گردش ایام ما

مسافر نیستم **شوکت** ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود

بود دلکشور بخت سیه تنگ دورهٔ ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعلهٔ جواله است

ز مطلب باز میماند کس از صاحب بر گشتن — که گرد سنگ راه خویشتن آسیا گر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم است ز عالم **شوکت** — مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیری که ز خانهٔ کمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

آن بی هنر و برگم که در چمن دیر دور — نی ذوق سفر دارم و نی روی حضر

از بس شده ام بسان پرکار ز ... — پای بوطن دارم و پای بسفر

دفتر زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

چندر فرق میان خط یک کاتب است — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

ما تماشا که خلق کار برائی خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود

منم آن میوه که در شاخ به بستان بهشتم — ز بس کام ایام با من کرد سرد مهری نیم رس ماندم

علی خراسانی
شوکت بخارائی

چنان ز تیرگی بخت بد سیه روزم — که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم

بدنصیبی مرا ببین که سنگ سیه دزدد — این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما

صبح گو در خانهٔ همنشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر نزاده وام سر پستان سیاه کرد

شغل این قدر چه بود فلک در شکست من — نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

میباشد نگین قیمتی را نقش و طالع — هنر هر کس که دارد و جهان گمنام میگردد

نیست امروز قدر بینش دیده — چشم عصمت بایدش پوشید

اثر طالع بد بین که بهنگام شنا — دام از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر

سنگ ره گشته مگر کسب صفایم که کنون — همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست

این اهل زمانه درد تا کم کردند — این هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین دوران لسان اشک کس هر که دهد باشد

چون هنر در عهد ما عیب است عیب — عیب جوئی هم هنر بینی بود

یاران جهان را همه از که تا مه — دیدیم بتحقیق درین ویرانه ده

بایکدگر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی نهند خالی ز گره

از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و روها همه صاف

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — و نه دوستیست که فکر شود یار کسی

همچون ناخن سرش سزائی تیغ است — هر کس که کشاید گره از کار کسی

صبحی: چون شمع بر سرم آمده جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان

این قوم پی بریدن یکدیگر — چون مقراض یکدلند و دو زبان

یک عمر با ابنای زمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم

هر سوی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بریش خود خندیدم

.. همچو دندان شریک نان تو اند — ناکسانیکه استخوان تو اند

میلای بدخشان

سروش

اثر

حکیم طهرانی

صبحی

ملا عابد

گرامی

نعمت خان عالی

یاران زمانه همچو دندان باشند — یکجا چند بهم رفیق و چسپان باشند
بر وند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر / محمد اسمعیل نعیمی / خاقانی

شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند بدو قرار گرفت
ای چرخ شعله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیامدست
امروز قدر گوهر و خارا برابرست — باد سموم با دم عیسی برابرست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابرست

میر جلال الدین / فیضی / مولانا ناظم هروی / نامعلوم / شجاع خان برد / فارغ

فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
فیض از بیگانه میجوییم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست
دل بخوان چرخ مهمان کش نه بندی زینهار — در نمکدانش کواکب استخوانها سوده ست
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — دُر شهوار آری آفت جان صدف باشد
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچ پیر — بجز سیلی بریزد بر روی خود از دست خس

ز نشاط حنفی... / نعمت / ...نیص / ...

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم اینست که از کور عصا میخواهم
شاید نه بیند آنچه با کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفره گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

نعمت

بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سر بلندی سرو از سوی زمی ثمریست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را السبی کم میکند
شورش بخت نظر کن که چه سوهج ریا — دوری از من کند آنکس که بمن یارترست

... / ...

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونه جرس بید لم صدا نکنم
ز آشنائی مردم چنان گریزانم — که عکس بر رخ آئینه نیز وا نکنم
ز بس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل تو ام را

قیمت تو اگر ستیزه خو میبودی | درپیش کسان با آبرو میبودی
مردم صحبت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج دو رو میبودی
اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را | تیره بختی دو دو باشد غلط دراک را
فرقی نیست هنرمند حوادث زده را | هست بی قدر تر آن نسخه که ابتر باشد
هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است | جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار
در نگیرد صحبت آئینه و سنگی بهم | آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار | آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر است
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را | صدف را کشتی از گرداب گوهر هست طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت | جز گل حسرت درین بستانسرا چیدن نداشت
هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد | چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین بر جبین دارد
نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم | هر ستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست | کز بیخردی او دلش در بیم ست
در کوچهٔ تنگی که خری میگذرد | ره دادن او نه از سر تعظیم ست
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ | وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد دآئینه سیه تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخنی ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
فلک اسباب دولت زان بنا اهلان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد | چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد | زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس | پارهٔ خرمهره را با دُر برابر میکنند
در دولکه ز دهر با تمیزان رفتند | زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند
ای یوسف دل را بکم اهیم فرصت | اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گر دشمن چرخ بد نیک نشناسد | آسیای جو و گندم کند از هم تفریق

حدیقهٔ ۵ ... با چرخ و ابنای زمان

سپند با تحمل پیشه خوار است | و تحمال هر کس بر و تابه ست

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه | پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ

جور فلک بر اهل کمال است منحصر | غم نیست از خسوف مه ناتمام را

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد | قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر | در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد

اگر بر آینهٔ آفتاب سنگ خورد | ز چشم بخت فلک آب بر نمی آید

چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون | کند دیو بیرون از دست انگشتر سلیمان را

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید | ز استخوان بیگناهان است این زندان سفید

بخون عاجزان چرخ سیه‌دل تشنه‌تر باشد | سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا

ندیده دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر | بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

راحتی بی رنج در ماتم‌سرای خاک نیست | خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست | شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است

زمانه‌ایست که با صد گره کشا خورشید | گره ز دل نتواند گشود شبنم را

شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که درین روزگار میشنوم

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند | باستخوان نکند زندگی هما چه کند

ز بس که اهل سعادت سیاه‌چشم شدند | هما بسنگ زند بعد استخوان سوخته را

چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است | هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

اگر اینست گردون را ره و رسم غلط‌بخشی | بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است | بستر آسایش ما پنبهٔ گوش کر است

یکی پرسید ازان شوریده ایام | که تو چه دوست داری گفت دشنام

ز هر چیزی که مردم میدهندم | بجز دشنام منت می نهندم

دنیا همه چیز خود بما داد ولی | چیزی که گرفتیم ازو عبرت بود

دل روشن ندارد در روزی غیر از پشیمانی | بسر شد زندگانی شمع را انگشت خاییدن

تماشای دنیا که نقشش باشد از طول امل | از کف افسوس دانه ابر دی پیوسته

حدیقه ۵ در منع شکایت زمان و تأکید رضا بقسمت حسنات عدیم الانتها اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن برضیات خدا.

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

اگر وطن بتمام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

شکایت ستم چرخ نا جوان مردیست — که گوشمال پدر خیر خواهی پسر ست

شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد

بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که در اینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

حبست آب را سکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم

عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد — خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را

گلش رود در هم از حکم قضا و میکشی در هم — پیدا آتش از جبین بر جبین بوریا دارد

مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش

خاری که تمام مایهٔ آزار ست — در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مبادا کزین هم بتر شود

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

نجفای اثر
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون ز بد آن کار رسید بود انجام — دستور چنین ست کتاب علما م
از صفحهٔ دست راست آغاز کنند — بر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام

نباید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی
هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هرچند که بیضه از قفس تنگ ترست

ابوطالب کلیم
از چرخ همی نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

دارابیگ جویا
مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما مے بیند

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست زبان سنگ بر شیشه مزن
عیب ست مذمت جهان نزد اهل جهان — شاخی که نشسته بر و تیشه مزن

ملا شاه
در ریاض بندگی رعناتر از شاخ گلست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد — گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ

میرزا صائب صفوی
گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

میرزا
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

ریحی تبریزی
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات — روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

صاحب
بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

غنی
بدین سپاس که مجلس منورست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
خوکن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی — بنگر که نخل مومین باک از خزان ندارد

غنی
میدهد اسباب شادی غم چو میگیرد ملال — پنبهٔ چینی چو پژمرده گردد زعفران پیدا شود

میرزا
در دار باب هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد از آب گوهر ناصاف را

میر
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نزد و مرد ز تقیید هنر خویش ‖ طاوس اسیرست نگهداشتن پر خویش

چون تهی ... ز صدف بگذشت سامان می‌دهند ‖ گوهر غلطان صدف را دستگردان می‌دهند

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان ‖ یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

با یکدگر آمیخته نشاط و غم جهان ‖ ریزند از این شربت شیرین گلاب تلخ

سرد و گرم جهان فطرت چو راضی شد ‖ تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند ‖ که رخنه ایست کزینجا غبار می‌آید

با سفلگان طریقه تسلیم حکمت ست ‖ پیش آیدت اگر ز پستی خمیده رو

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را ‖ که هرگز پر نسازد کاسه گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی ‖ ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می‌آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود ‖ سوزن برای دیده ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد ‖ طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب ‖ کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را ‖ چو بر داری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیاد گر غم روزی چرا خورم ‖ چون پخته شد ز شعله برآید نان ما

در ملک رضا ز غم زبان سایه بید ست ‖ سرتا سر این باغ یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست ‖ تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست ‖ در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا ‖ ... عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم ز جهان گذران ‖ بنشین و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی ‖ نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذره اختیار در هست تو نیست ‖ لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چو تعیین و تقدیر چه نقش ‖ در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ‖ ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ‖ کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

... ست که از راه قضا دم نزنی ‖ زینگونه که گفته نه مردی نزنی

بیان فضل سعی و صبر و توکل

گل را چه مجال است که پرسد ز کلال — کز بهر چه سازی و چرا می شکنی

ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست — حباب می شکند کاسه بر سر دریا

هرچند زمانه شور و شر انگیزد — بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست رد زد — بل دست زدن موج دگر انگیزد

آدم از کثرت پریشانی — میکند جستجوی جمعیت

آدم آمد سه حرف هر سه جدا — نشود جمع تا دم میت

نشود دل پاکان ز حرف بد غمگین — ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین

سختی پذیر باش که گردد سفید رو — هر دانه که در دهن آسیا شود

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است — روغن از مغز است دائم شعلهٔ ادراک را

بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک — ستاره می برد و آفتاب می آرد

ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید — نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

قضا شخصی است پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کاری برآرد

دو بر دیده گذارد وان دو بر گوش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

هرچند فلک گرم عداوت گردد — دوری نزند که رنج راحت گردد

رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز — شاید عسرت بدل بعشرت گردد

آنکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست — پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده — نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده — نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده

در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی — شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطهٔ وصال نعمت خلاق جزو و کل اشعار تائید صبر و قناعت و توکل

حدیقه ۵ — تاکید صبر و قناعت و توکل

حرف بیکاری مگردان روز محنت خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

ز حلوا چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه سیر دائم ما

نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گل است — دست ز کار رفته اهل توکل است

با تهیدستی قناعت کن که نی — بینوا گردد چو پر ز شکر شود

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک باهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار — چون ایستاد آب بآئینه میرسد

غنی

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بدندانت رسد چو آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را — تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

هر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — خود از شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزاده غنی — بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بود وشش ملت و دین — نکند روزه اش ار سنگ ببندد بشکم

سعدی

خوشا صافی دلی روشن روانی — که از هر چیز در دل بد نیارد

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروی خود نیارد

شوکت

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش

نگه از قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم پیچیدن پشت شکم باشد

زبان قانعان در حرف مطلب کی بهم چسپید — لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم چسپید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا نمی‌کند قانع — همای کاه کند با استخوان گوهر را

رزق ما روزی رسان مقدار پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داده است یک دانه را

در اہل جہان بود قناعت کمتر — مادرزاد است حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد — زیب کلاه گوشهٔ اقبال می‌شود

ز نعمتهای شیرین توکل — شکم بر پشت چسپیده است ما را (محمد علی ماهر)

آن کو بقناعت آشنا شد — منظور تعز من تشاء شد

وان کو ره حرص و آز پیمود — مقهور تذل من تشاء شد (امام وردی بیگ الهی)

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود

نعمت خوان قناعت دیده لذت مپرس — سیر چشمی نقل بادام است مهمان مرا (ناصر علی)

بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد — هر آنکه ساخت چو گوهر به آب و دانهٔ خویش (قلندر)

در فقر ترا که استقامت وافیست — بیهوده ز تلاش رزق بی انصافیست (مرزا بیدل)

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطرهٔ آب بهر سالی کافیست

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست — بس بود گر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت (ای در راه او ۱۲) (نعمت خان عالی)

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

بشویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو — مشق قناعت از قلم استخوان کنم

چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم — شکم پر دیده از خوان کریمان چشم میپوشم

کامران بر سر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی به آهنگی — چو خاتم گر نهی از قناعت بر شکم سنگی

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره به دریا چو رسد باز شود

کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیر است — حباب قافلهٔ او چون بر آب تصویر است

از اضطراب کار میسر نمیشود — سیل از دویدن است که دریا نمیشود

حدیقه ۵

صفت صدق

نمیتوان ببرد عنان رزق گرفت نه
ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون
ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب
شود ماه و ز ماه جهانتاب

اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع
بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست
بجامهٔ که بسالی رسد قناعت کن

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
که این کلید بهر قفل راست می آید

ز لذتها بر این لذتی وارد نمیدانم
وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زرست
سیماب نفس هر که کشد کیمیاگرست

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز
کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

تنورت گرم باشد همچو خورشید
قناعت گر بیکنان کرده باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع
محال است استخوان را از دهان سگ هما گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بنی کلم و کاشت شعار تأکید راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی
از دو جهان رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی این نوش یافت
شیخ نظامی

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
بالا نشین جمله حروفست زین الف

سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی را نبود بیم زوال
فغانی

بسوی راستی میل ار هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی به دلیل سر اعمی را
شوکت بخارائی

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
میرزا بیدل

راستی را ناتوان دارد حریف زوردست
شاهد زور کمان ست خم بازوها
فطرت

حدیقه ۵ | ۷ به صفت عیب پوشی و منع غرور

براستی ز فلک پیش پیستون افتاد — زنیل میگذاد و هرکه این عصا دارد
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — میکند از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
بصدق هرکه برآورد دم دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
راز ما از راستی فواره سان ستور نیست — برزبان ما ست جاری آنچه ما را در دل ست
هرکه چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
یادگیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطه نجات از مهالک و خشنودی خدا اشعار در بیان مذمت

دروغ و هزلیات و امتناع آنها

دهم خویش شبنم سیالا صائب — کاین زر قلب بهرکس که دهی باز دهد
کسی را که گردد زبان دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از نا راستی حاصل شتاب دولت ست
خاموشی پروانه کیند کار خود آخر — ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را
دلیل بر بهرکرست دروغ دال دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه در عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر در زمره ارباب خرد و شعور اشعار ترغیب

عیب پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور و رط

کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست — سوم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب — که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست مباش در برهنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت معرض لا دارد گر بیا بینا

حدیقه ۵

ای دل طلب کمال سرگرم شتاب

هرچند عقیق است با آتش همرنگ

رسوا شود کسی که سخن چین بود عقیق

زنهار این مباش ای غافل با چشم حلیم

تا کس های صاحب تجسس مکن زنها رفاش

ز چشم عیب بین عیبی نمایان ترنمی باشد

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست

نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن

ابنای روزگار ره عکس میسپرند

مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد

رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی

هرچند که مرد قول و فعلش تبه است

رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس

چو کوه ورتهٔ تیغ است سربلندی او

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار

لاف نسب مزن که چو آیینه در جهان

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک

دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود

دوربینی هست عیب اما من احول کاشنیدانم

عیب است بزرگ برکشیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت

دلا بشکن که بت شکستن آیینیست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن

۴۷۵ صفت عیب پوشی و منع غرور

در صورت کس عیب معنی دریاب

دارد بر این سخن خاصیت آب

هرجا که خامه ایست پی نیش برکنیست

چون زمین در جنبش آید بناها ویران شود

صد زبان گر باشدت چون کلک خموش باش

بپوشان چشم از عیب خود را عیب پوشی کن

آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

هرگز انگشت نما بد نباشد چو هلال

چون شمع میخور و سر خود هر که سر کشید

آیینه گر شود در جهان خودنما مباش

که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

چشم پوشیدن ز خود خود را سلیمان کردنست

سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

برداشتن پرده ز کارش گنه است

ز قلب برآید د محک روسیه است

کسیکه شیوه افتادگی شعار نمود

به از عصای بلندش گرچه کوتاه است

خاموش نمیتوان شدن از عیب دیگران

چون سر کشد غبار دل آسمان شود

تا گرفتم روزن این خانه را روشنترست

که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند

وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را

دیدن همه کس را و ندیدن خود را

بگذر ز خودی ز قید رستن اینست

در مذهب ما گوشه نشستن اینست

ظاهر حید عبدالله انصاری

خلق را از خودنمائی عیبها پوشیده نیست — ماه چندانی که افزاید کلف روشنتر ست

کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست — بل خلقی را بخویش بردوختن ست

خلق عالم تمام مرآت هم اند — تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را — ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

حباب از سربلندی پایمال موج میگردد — غبار از خاکساری بر سر اوج آسمان جا دارد

خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

با چشم کم مبین که ظاهر ذلیل را — عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

ناتوانی تا توانان را بچشم کم مبین — یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست — عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

شرح حال ناتوانان را شنیدن مشکل نیست — رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام — جامه از قطع نظر ببریده ام بر قد خویش

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد — چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

بر بلندان سخن بسوی خود ست — تف به روی فلک بروی خود ست

ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد — به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

آیینه خود باش صفائی به ازین نیست — عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

جای داد ند خرد را بسر تا دانی — عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

مرغ یک اصل بعیب ما بود عیب کرده — از نیچه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

تا یک سر موی در تو هستی باقیست — آئین غرور و خود پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

نباشد نکته گیری آدمیت — که کار سگ بود آهو گرفتن

هنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن هنر ست

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

ستر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن

مانند نور دیده عزیز است در نظر — هر خرد را کسیکه چو عینک کلان دید

(حاشیه: مولانا سیرابی — بیدل — قاسم دیوانه — خسرو — طالب آملی — سید غلام علی آزاد — قلی قانی — میرزا حکیم حکمت — قانع — حسرت — خوشی — حافظ — هجری — شیخ بهائی — رباعی سحابی — ناصر علی سرهندی — لا اعلم)

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتاده ره بری — یاری بکن بچشم حقارت در و مبین

سر بچشم کم منگر همه خاکساران را — کاین غبار بدامان همت نزدیکست

هر چند در وزره قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که جز پیچ و تاب نیست

خشم ست خوردن من و عیبست پوشش — این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمی باشد

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب — خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند سازپایه تمکین و وقار * اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده — نزد محراب همان به که کنی پشت خم

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را

ما بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم — بیم سفتن نیست چون قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را — که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نیازارد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — تو ابن بوتراب باید که خاکی باشی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی — قطره ناچیز گردد گوهر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند — سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دستدار تو گردد جوان و پیر — چون نخل بی ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوار و بال هیچ دامان نیستم

میدهد شهرت بلندی کرده افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

نفعی

بحالها...

تعظیم خاکساران روشنگر وجود است — زان باد همی نهند مردم در چشم توتیا را

زوندان ترا داده اند آسیائی — که سازی ملایم تو گفتار چو در را

نیست ناقص ز کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشناس از دست بالا کردنست

سرفرازان جهان را خاکساری زینت است — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیا ست

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند را در هم شکست از چه با نرمی خوی شیر

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را — میتوان در یک دم از صد عقده مشکل گشت

(ناصر علی) ببین که میکند ایستاده بر نشسته سلام — فروتنی کن و از جمله عزیزان باش

در دیده جای مردم هموار میرسد — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است

چو خاتمی که بر و سر بجیب موم فرو — ز دم چو بر در پستی بلند شد نامم

هموار بیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود

(افضل ثابت) خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست

گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر را به زمین همی نهی بهر نماز — آن را به زمین بنه که در سر داری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

([illegible]) ز عیب آزاد بینائی نشیند — که عیب خود بچشم خویش بیند

نشاید بهر خود بود از سر زور — به نیکی احول و اندر بدی کور

([illegible]) خود را پسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سودمند همه باش

عاری ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش

([illegible]) هر جا تواضع است دلیل نجابت است — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

زمین چون از تواضع خاک گشته — غبارش سرمه افلاک گشته

(سید... تبریزی) از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دو تا ست

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

(میر معز...) کلفت ز دوانی سینه دلها تواضع است — از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند — در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش — همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

خاکساری سربلندی را ز سر وا کردن ست — نی حصیر و خشت گردد بستر و بالین خوش

میان خاکساریها بود پروانهٔ عزتها — که سیل سرمه بی قدر است گر از سر دوان افتد

[illegible] شاهان را — که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش از عزت افزون بایدت — بر سر خوبان دهندش جا گل از پا شکست

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فوارهٔ آب — اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

فلک گر از تواضع خم نبودی — سرافراز همه عالم نبودی

فلک سر عزت ار سانو مرید بید مجنون شو — که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند — خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه ست

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیدار کی رسی دانستی — به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد — نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن — زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را

ببین مرتبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر — به بحر افتد و در یتیم می گردد

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن ز نرمی جای در دلهای سخت — رشته از همواری خود راه در گوهر برد

نکته بسیار دقیق ست سخن بر نازک — دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموئی می کشد

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن — با بروبین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم — بعزم? هر که پا زد جا دهم در چشم بالش را

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها — زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها

[illegible]

خود را به که سخی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در جهان نشد

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا روید گل رنگ رنگ

چون ماه نو جهان به تواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نبری [illegible] — با قامت چو سرو به هر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز — نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز لطف و صفای وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن بسباق عرش راه — دولت پابوس روزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی — آفاق را به قد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی آب دریا

خاک انسان که صدر جا دارد و جیم — بر چهره نشست گرد مجرش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فواید سفر و سیر شهر و دیار

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس به آسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف به زندان آمدی

هر که پابند وطن است کی بکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

موی چون از سر جدا گردد دستگیر دیده — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

میبرد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است

تا به سنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

بلند نام نگردد کسیکه در وطن است — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

بیان مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن | آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب
نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر | نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
هرجا که رود عزیز گردد | چون ترک وطن کند خردمند
گوهر چو ز کان خود برون شد | قیمت بودش زیاده صد چند
چون خیره ز نیشکر برون شد | در جوش فتاد لیک شد قند
بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت | که گل از شاخ چو بیرون آمد از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار | میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن | در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل دارالامان عشرت گزینی اشعار در بیان مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی | در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت است | قطره در جیب صدف گوهر شود
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیتی در سرای خویشتن است
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند | که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش | آنچه گل را در چمن آب است در بازار نیست
جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر | غیر از کناره هیچ ز طوفان جهان مگیر
بیدماغان را نشاندن در صحبت منت است | گوشه عزلت بیکسان را خدمت است
در گوشم این دو پند از هر گوشه گیر رفت | دامن ز دست خلق باید زد از هم جستن
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت | اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
فقرا گر خم زنند مرهمش از عزلت به | تهیدست خورد خون چو بازار آید
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین | عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد | لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش | سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین | لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی علم آن زلتی ست | ور بود بی زاهدی زهد آن علتی ست
زید چه بود این همه بیدا ختن | جمله را در داو اول باختن
بر نیاید اگر از سنگ نیم و آتش | گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت
سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست | کبود چهره یوسف ز دوری وطن ست
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن | در صدف تا بست گوهر این از جان سفتن ست
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست | نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
در بهشت افتم وگر در دوزخم تنها برند | نیست در عالم بهشتی بهتر از تنهائی مرا
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود | قطره گوهر از رهٔ عزلت نشینی میشود
برو گنج قناعت چو گنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است | تا بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت | آدم ست آنکس که بندد دیده از زر و بهشت
گر برآید زخانه نا بینا ست | هر که چون دیده صاحب دید ست
چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط | پائی شکسته بود بدامان فرو ختم
گر شوی گوشه گیر چون ابرو | بر سر دیدها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت چیست | آنچه روزیست میرسانندت
مده ز دست اگر بیابی گوشه گیری را | که مومیائی پائی شکسته دامان ست
هر کس که بکنج انزوا بنشیند | کی همچو کسی چو نقش پا بنشیند

موالف قلوب با لوفان کینه و نفاق شعار تاکید صفائی باطن

از لوث کینه و توافق با یکدیگر حسن اخلاق

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست | هر کس کشد برآینه خنجر بخود کشد
سینه صافان را غبار کینه نیست | گل نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن نغز / از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح

از حلهٔ نور ست قبا صاف دلان را / از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح

نگذارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا / بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه های صاف نگیرد قرار غم / زود از بساط آئینه سیماب بگذرد

جوشن کج خلقان نباید مرد را روز مصاف / میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را

نشود شکوه گره در دل روشن گهران / دود کی در سینه مجال است نهان دارد شمع

کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان / درد در شیشهٔ شفاف نمایان باشد

نتوان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را / که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن / از برق زیانی نرسد خرمن مه را

قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار / تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

عمری که بصد شور و شغب میگذرد / روزش همه آفات و شبش میگذرد

مانند قلم ز کاغذ مهره زده / گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد / که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

ز تار کاسهٔ طنبور دوستی آموز / بهم مست چو گزندی رسید نالان باش

جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم / که هست خلق نکو مومیائی مردم

هر کرا داد دست اینه زخوی نیک / گرچه او تنهاست با تنها بود

دانکه خوئی بد قرین حال اوست / گرچه با تنها بود بی تنها بود

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است / اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست

ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند / بروی آب جاری قطرهٔ باد کسی نمیماند

فروغ ناصیهٔ دولت از صفائی دل است / جلای نقش نگین از نقش مهر بیشتر است

توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان / شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد

صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را / کی شود مه عکس خود را مانع بودن آب

با صاف دل کسی را یارای برتری نیست / بر خاک می نشاند آئینه آسمان را

کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد / که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد

[illegible] / یا همتی که از سر عالم توان گذشت

ز آب آموختم در و مهر رسم آشنائی را — که در هر رنگ شامل میشود یکرنگ صفائی را

صاف دل با همه کس موافق و همساز بود — ور آئینه بروی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی — آئینه هر چه دید فراموش میکند

سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش — خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر ز تنگی گیری پیش نفس — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

در اهل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش — آخر آئینه به بالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت

و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان *

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان بروز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

نبود دگر تواضع دشمن بجز گزند — پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گر چه جان بخش ست عالم را — که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگان آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم ست — پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب — کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز — که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

خصم بدگو هر اگر حرف ملایم گوید — نیشتر آنست که در لقمه نهان میگردد

چون شود دشمن ملایم اختیار از کف مده — کرها در پیچ و تاب باشد آب زیر کاه بود

آنکس که خیال دشمنی با تو دارد — ز آئین نفاق ... دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود اگر — دردل گرہ زد و زبانی دارد
پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسارِ شمع

افزون ساز گنجینه حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرض‌ها در سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی
کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
خط دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این فهرست
کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
چو دریا گر دو تهیدست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند
مشو زنهار در دولت ز حال زیردستان غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین احسان کرد
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
مباش کم ز نی خشک در جوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریم از سر آوازهٔ کرم برخیز
ز مال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهر اگر بر لب سائل زده
بندگانی که مانع نشوند ارباب حاجت را — بجوار آستان خویش میرانند دولت را
دولت از دستگیری مردم بپا بود — فانوس حفظ این چراغ ز دست دعا بود
از بزرگان بالری صائب بخردان خوشامت — حال نل پرسید سحر از سلیمان خوشامت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
بگیرم مهتری چو دست دهد — روز و شبها شراب نوشیدن
یا ز آنها که زیر دست تواند — همزمان بی‌اسب بر خر دشیدن

حافظ

یا طعام لذیذ را خوردن • یا نوٗن لباس پوشیدن
من نگویم که بهتر ست چه بود ور توانی زمن [illegible] نیوشیدن
همگنان را زغم عز نانیدن در مراعات خلق کوشیدن
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان تو همچو باد بهاری گره کشا میباش

غنی

نباشد کار سازانرا ابکبن در کار خود حاجت بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سَعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
از همره خویش گر جفا برداری هرگام ازو فائده ها برداری

افضل کاشی

در راه سلوک دستگیر تو شود آنرا که ز خاک چون عصا برداری
با خلق بخلق زندگانی میکن نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردی ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده بگیری مردی

[illegible]

در کشاد گره خلق مکن کوتاهی همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست کز جود عمیمش کمر خصم شکست
یعنے حضرت علی رضی
دانی که چرا داد بسائل خاتم یعنی که بده هرچه بر آید از دست
به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض سرگرم خورش معاملگی چون تنور باش

[illegible]

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش بگیر بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد ظلم ست که موجب ضررها باشد
جود ست که پرده دار هر عیب بود بخل ست که سر پوش هنرها باشد

[illegible]

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
انچه خوردی رزق موران انچه بردی نعمت خاک انچه میماند زیاران انچه دادی مال تست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت نیشکر و بید مساوی نیست ز شکر بر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هر چند در عالم عزیز است — کمال [illegible] او در دو چیز است

یکی پیش از توقع کام دادن — دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین تراکه هر که رفعت در نظر دارد — ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد

ز نیک و بد نظر از رحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار همچو باران باش

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن است — مانند قرض روزه ادایش گرفتن است

رد احسان میکند صاحب کرم را منفعل — میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی — زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز

سرمایهٔ مردمی مکن کم — کز مردمی است نور مردم

چو خورشید قیامت اگر کریمان بر آید سر — کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را

سودای کریمان همه سود است که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزونتر — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

روزی خود میخورد هر که درین عالم است — واسطه شو خوش است منت کرم داشتن

خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را — که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول — مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع — کن بری دیگران سوز و سراپا خویش را

امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست — دست کرم بناء عدم پیش خانه ایست

سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین [illegible] — [illegible] دریا گهری بخشد و چین بر جبین دارد

میکند بیدار احسان دولت بیدار را — [illegible] میسازد سبک مغزان گران گردیده را

نمی باشد نشانی غیر درویشی کریمان را — که افشاندن دستی میسازد آخر دستها دهقان را

کریمان با تونگر هم باحسان پیش می آیند — نباشد چشم ترسامان دریا ابر نیسان را

بر نفع همدمان در آب و آتش میرود — خوبا که بینی فتوت [illegible] شمع

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنا یانرا در ایام پریشانی بهم [illegible]

هلالی

بدیع الزمان

فتوت

سلیم

پنهان نمی‌نمایم چون غنچه من زر خویش — چون گل برای حاجت دارم بکف سر خویش

بیکدیان شکر سائل در حقیقت منت است — زانکه گلبن را بیکبار نیست از گلچین گریز

نیکی اهل سخا بر جانب اهل طلب — وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گل است

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش — چون تیشه بسوی خویش دائم متراش

پیوسته چو اره باش در امر معاش — چیزی سوی خود همی کش و چیزی همی پاش

از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست — روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست

تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانهٔ روزگار دگر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی — بیفائده همچو نقش دیوار مباش

هیچ دانی که مردمی چه بود — گاه قدرت غضب فرو خوردن

روز ذلت فروتنی کردن — سیم و زر بی قیاس بخشودن

بر دل اهل سخا جود کجا بار شود — نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود

هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان — با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

همت چو شود سلسله جنبان سخاوت — چیزی که بسائل نتوان داد جواب است

کاسهٔ اهل کرم خالی نگردد ز جود — ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است — تار احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است

بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می‌افکند

دولت ز دستگیری مردم بپا شود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

حمایت ضعفا مانع پریشانی است — وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر — شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند

همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست — آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند

نهال دستگیری بار می‌آرد — نماند بر زمین هرکس که کوری را عصا گیرد

دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

دور ایستاده را با احسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند

شغل کارگشایان ملال خاطر نیست — گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص سوال

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بود ز ننگ ست

همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دارد و از مژد فقر نومید ست

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست

مکن سوال اگر چون صدف ترا ز تن بحر — هر گشادن لب دامن گهر بخشند

در طلب سرگرم بودن بی‌نیازی آب ست — بدنامی بر لب از تبخاله عرض مطلب ست

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا ماند

توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد — نقد فلس بر اندام ماهی خارها دارد

مخور فریب صلاح از توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان ست

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مرده خود را بنیشتر بخشند

ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست

از آن ز دامن مقصود کوته افتاد دست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

می نوازد ساز عیش آنکه طامع یافت کو — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

غنی

طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عبث همی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل — تا برد [illegible] در رم زشت ماهی

ای بافته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر بستان بگرفتن هم گدائی ست

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت — دانه سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

آخر ز بر خوری شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه [illegible]

گر لب بسوال غنی پیش ممسکان کشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه بین از حرص گشتن دست از جان شستن است — شد صدف فربه ز آخر از آب گهر پیمانه پر
فسحت ... سنبلی مسلمان قفس ندید — تا کسی به بخانست از در خلق
سیلی نخوری تا زکعب اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرد خانه بجا نه
در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم — اگر حناست بدستی نهند به رنگی
هر کس مکن بند نقاب عرض مطلبها — بدندان طمع زنهار مشا عقدهٔ لبها
نفس بدمی برد از سختی روزی لذت — استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ استکی
بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس — استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را
نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی — که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
دنی را کار بی‌رنج کسان سامان نمی‌یابد — همه رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی‌یابد
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست — چون تو دندان طمع کندی سخن گویی درست
هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
همت درویش از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام ست همین موج عسل پای مگس را
بر میوه تو رسید هم دن سنگ ابلهیست — زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز جمع مال ندانم مراد ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
باخستی که لازم از ... دلت ست — دشنام میدهند بسائل غنیمت ست
حیران ممسکم که برای چه کیسه را — بیهوده مهر بر لب خاموش میزند
مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد — رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
سازد بخیل دشمن خود کائنات را — تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت
چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست — شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت
کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ — آبیست که از چاه بغربال بر آید
آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع — گر مرا حرفی گرفتن بر زبان افتاده است
ممسک مذاق چه حاصل ساخت خود اگر کریم — کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را
دنیا داران صلای احسان ندهند — جز حالت تب نان به فقیران ندهند

این طائفه [illegible] سوختنی [illegible] — تا [illegible] نگردد نم بکس نان [illegible] دهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند [illegible] تجو دام [illegible]

تنگ چشمان هم [illegible] چشم فارغ نیستند — موری اثر دز چشم دام بیعرق دانه را

هلال اگر بلب نان [illegible] — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر [illegible] حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته غربال را

بجون دل بدست آورد هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید بنی ریزد زر از دستش

سر زند چون حرف خواهش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

در کیسهٔ هر که زر فزون شد — چون کیسه طناب در گلو شد

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس ز بی رزقی گرچه اندکی پوست — از قانع تا حریص فرقست اید وست

با سگ نشود همای همسر هرگز — هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم ست — حیف ست این که [illegible] مشق هوس کنی

باتنگ چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دل و گران [illegible] سبک بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست — که در صد سالگی دندان بر آید

ز چین جبهه فرومایگان دنیا دار — کشیده اند طناب قورق بنام فقیر

شکفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود [illegible]

بنده چون خدمت مردان کند — خدمت گنجینه گردان کند

هر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر نی حساب و نی عقاب

میرزا صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت شاه محمود میگردد

طالب آملی

بی نیاز بهای حق روزی که دامن میفشاند — گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

عنایت نامه میرزا

مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستار می باید کشید

چونی اگر کرد بندگی به بندی سخت — ز بند بند شکر بار بینوائی شد

آنرا که زور بازو و کسب هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود

ملا

قرب بسرداران برای خاکسار اکسیر است — میرسد تا بر جبینی صندلی ناخن طلاست

هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول المضمون ساز هر آرزو اشعار دربیان تاکید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن و حفظ آبرو

ملا جامی

هنرمندان عالم را سحرگه گفت یک بیدل — ازین بیچاره سه باید شنیدن

بکوه قاف رفتن پا برهنه — وز آنجا سنگ صد من آوریدن

با تشندان فسرده رفتن نگونسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن — بناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

میرزا

از نم احسان کس دست طلب را تر مکن — آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش

کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دائم ماه را

پر مکن از آب دیده گریبان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

می روزی ... را از جای خویش — آبرو چون شمع میریزیم ولی برپای خویش

حدیقه ۵ — ۴۹ در بیان منت نکشیدن و حفظ آبرو

دائم جوانم از مدد همت بلند | زیر بار منت کس خم نگشته ام

جستجو از بهر روزی باعث [illegible] است | زین خجالت آسیا انگشت [illegible] دارد در دهان

ز جام دهر زهر قهر خوردن | به تلخی جان شیرین را سپردن

بدست [illegible] دل خود | ببزم دشمنان در شیشه کردن

زمستان [illegible] بیابانهای مهلک | چو آب از شدت سرما فسردن

بتابستان ز گرماهای مفرط | میان بادیه لب تشنه مردن

بچندین مایه نزد اهل تحقیق | به از حاجت به پیش خلق بردن

مده بهر جهان آبروی خود زنهار | که این گهر به ازین قدر و [illegible] دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز | قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر | کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

ز تاج بادشهان نام تخت خود سازد | کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

ز الله ام هرگز نداده ام تاب احسان کسی | آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار | که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش | صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آب است چون از چهره ریخت | پایهٔ ایوان عزت [illegible] از سیلاب نیست

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است | با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی | قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال | باش راضی بر رنج و محنت خویش

زانکه محنت کشیده میگفت | محنت خویش به ز منت خویش

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را | خطیب [illegible] از بهر دعا [illegible] منبر باشد

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم | چو مردان [illegible] آبروی خود [illegible] خود دارم

با هیچ سخا پیشه مباد است کارت | منت نکشی که هست سنگین بارت

هر روز ز کوچهٔ کریمان گذر | [illegible] سایهٔ ابر نیفتد [illegible]

ناصر علی

شفیعای اثر

حکیم رکنا

چو آسیا نخورم رزق دیگران بطپش — که همه اعضا شوند دندانم

مرد همت گرچه میرد زان نکوتر میشود — ابر گر بر داشت آب از بحر گوهر میشود

همت نکشد منت دینار و درم را — زان گونه که حاجت بتقاضا نیست کرم را

نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست — رشته کوته ... همچو زنار نیست

همتم دست رسا بخت اگر کوتاه هست — پشت پایم رسد و منت بدنیا نرسد

آزادگی ز منت احسان رمیدن است — قطع امید دست طلب را بریدن است

برای پوشش و تحصیل جز و جمعیت — شکنجه ... و جهان چون کتاب نتوان بود

نمیکشند کسی مصاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آئینه را

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را — بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را

یکبار آبروی زر روئی که ریخت ریخت — در برگ گل دوباره که آرد گلاب را

ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن — در دعا بردار دست بر جهان افشانده را

آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود — منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم — چون حباب است آبروی خویشتن پیراهنم

ببند سنگ بشکم از فاقه چون گهر — مفروش خویش را و نگهدار آبرو

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد — چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد — قطره در مرتبه خویش کم از دریا نیست

پله تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز — سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش به بوی نان

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج — ...نالی از دریا بردن آرد سبو خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایه همت نمی کشد تنگی — تنور سرد فلک را همیشه نان گرم است

در زیر بار منت بال هما مرو — مسند نشین سایه دیوار خویش باش

آب ... بخواستن نکشاید ... بس — ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است — آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است

تا میتوان ... همت رزق خورد — هر چه خوشه چین ثریا شود کسی

میرزا بیدل
کلیم
شوکت بخارائی
محمد سعید اشرف
قلندر
سرخوش

بی نیازی را ز حفظ آبرو [illegible] آب بقا دارد [illegible]

بار منت بر نمی تابد دل آزادگان | بید مجنون را کمالی نیست غیر از بی ثمری
منت خشک ست بر خاطر آزادگان | باوجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول پرتو احسان [illegible] مکن | که ماه یکشبه [illegible] دو تا کرد است
کند ریزش کند [illegible] | چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از رعنا فتد
بود در روشندلان [illegible] از نعمت شاهان | برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف* اشعار صفت عدل و انصاف*

عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
شاه را بهبود از طاعت صد ساله عمر | قدر یکساعت عمری که در و داد کند — سعدی
ز تأثیر عدل ست آرام ملک | که از عدل حاصل شود کام ملک — سعدی
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار — نظامی
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز نیست | مونس فردای تو امروز نیست

ظلمت زدای عذاب البشر بروز محشر* اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش | سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی | چون طفل سرشک مردم آزار مباش
حاصل دلشکنی غیر تأسف نبود | آسیا [illegible] به دست نساید بهم
شکست شیشهٔ دل را گو صدائی نیست | که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
شود عمر شاهان عاجز نواز | بکوتاهی دست ظالم دراز
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب | آستین بر هرچه افشانی چراغی گشته
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت | نیست از ظلم [illegible] بیخبر
نیست اسباب ستم را بهره از زر حلال | تیغ دائم آب در جو [illegible]
بنیاد ظلم توقع مدار از ظالم | که نخل شعله [illegible]

همین انتقام ظالمان ظالم کند ظلم خود را — همه چون صحبت آتش شود آتش شود
ظلم همیشه بدان را ز پهلوی دگر است — گذشته گشتن تعرب بدولت پیش است
نبرد بهره ز پاند و خته خود ظالم — بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند
زاده ظالم ستمگر میشود — تیغ چون بشکست خنجر میشود
خانه ظالم چو ویران شد چراغان میشود — شمع میسازند تو پر خانه زنبور را
با مردم فتاده مکن دشمنی که برق — بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم — عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
از شکست دشمن خود دل ما دآید مرا — منحلد در خاطر م خاری که در پا بشکند
دیستم قوت نمیخواهد سرشت بد نهاد — پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت همنشینی و صحبت احباب

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد — صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند
به از هم صحبت شایسته اکسیری نمیباشد — ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم
بود کیمیا قرب اهل سعادت — هما مغز دولت کند استخوان را
مرو در راه هر چند تنهائی کند کامل عیار — صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
پر پروانه ز خرمن صحبت سیا افتاد — ز همرهان موافق جدا نباید شد
صحبت نیکان جنسیسان کجا جای خوشنست — ایمن ست از سوختن تا خار در بستان بود
روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق — دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
مقصود صحبت ست ز گل در زیر گل — انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
متاب رخ ز هم صحبتان که تنهائی — لطیفه ایست که از بهر خود گزیده خدا
نیست اکسیری به از صحبت کامل عیار — گفته ام حرفی که میباید بآب زر نوشت
هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت — انچه باشد در بساط از آب باشد خاک را
طالب صحبت معنی نظران باید بود — خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا — نگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا
صحبت پاکان اساس غلامنی است — رشته را همواری گوهر کرده است

انوان بیگ / مرزا اشرف / ملا ملا مرزا / کلیم / لا اعلم / مرزا صائب / ... / شیخ عبد / ... / میرزا بیدل / ... (حواشی)

اختلاط پاک طینت را نیباشد گزند — آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب

بهشت نقد اگر هست در جهان گویا — بجز مصاحبت دوستان نیباشد

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را — ز آب بحر نگردد آب گوهر شور

صحبت ناجنس کامل را نسازد بی دماغ — نحی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

گرچه از بیکاران نیم دارم ز بیکاران بسته ام — در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

آهن که بپارس آشنا شد — فی الحال بصورت طلا شد

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس — ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را صفا میکند — نور گردد توتیا در دیده چون جامی شد

ایمن ساز از مخافت هر آفت * اشعار مضرت صحبت *

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند — چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

هر مرد که با زنان بخوابش نشست — بر عارض خویش غازه خواری بست

بنگر بنر انگشت که در پنجه دست — نسبت به انگشت فرد [illegible]

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری — چو می بینی جدا از یکدگر گلهای خندان را

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون — در آید چون فرو در دیده مژگان خار میگردد

نادان همه جا با همه خلق آمیزد — چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش — از صحبت دیگران سیاهی خیزد

از صحبت جز مرد نامرد شود — بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش — یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — که هر کسیکه شدی دل باو شناسای او

اگر مخالف طبع تو باشد او خارش — عذاب روح شود صحبت ریاسی او

وگر موافق طبع تو باشد او صاحبش — فراق مرگ دهد شربت جدائی او

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن است بنور — پاره ابر ناپدید کند

ظاهر بینان که دم زنند از ادب / زنهار که از خویش یار شان نشماری

مانند با نیکی سینه وابسته این قوم / باهم ز طرح در دل شان جا داری

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک / نخل از باد ام نتوانست بیرون برد قند

صحبت ناجنس آتش را البقر باد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق / شمع در انجمن گشته گدازان میباشد

با بد منشین و باش بیگانهٔ او / در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از ره راستی کمان را کج دید / دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

صد سال در آتشم اگر مهلت بود / آن آتش سوزنده مرا اهل بود

با مردم نااهل مبادا صحبت / کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

رفیق به با اندک مایه چون کفهٔ میزان / برای یار دیرین خود از جا برنمیخیزد

رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش / سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

باعث آزار باشد صحبت منعم سفله / رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

بود صحبت نادان بلا که یوسف را / طرب سرای زلیخا تمام زندان است

هر که گردد پیرو ناجنس زحمت میکشد / غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

اهل را صحبت نااهل زیانها دارد / آب در کوزهٔ ناپخته گل آلوده شود

کجا از دوری کج طبع رنجیده است کرداری / که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری

با مخالف مشربان یکجا نشستن کی خوبست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا / دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

اختلاط ناموافق سد راه سالک است / قفل از پرواز تا بع میشود کافور را

با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است / میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است

نخست عزلت پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کند

از همنفسان ناموافق بگریز / از دوست نمایان منافق بگریز

چون شب سیاست ظاهر و باطن شان / از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

از ابوالحسن ... — صائب — ملا محسن ... — عبدالله انصاری — مولانا دانا — آشنا

دقیقه ۵

۹۹ صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

مگسل از صحبت این مستغران تا بود عمر / هر کجا پای بجا نمی‌جای قدم محکم شود

بلاست صحبت تا جنس وقت هوس خوش / زر که صفت زر نشان خود [illegible] دارد

مفتاح گنجینهٔ مقاصد جمهور ناس اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست چند مست تهی جا سلم در گلشن دهر / چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد

از بسکه کار مفلسی ما گرفته اوج / در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست

شه که این کوکبه ما این کر و فر میخواهد / تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد

لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن مدبری که بس عاقل و دانا باشد / کار او با همه کس رفق و مدارا باشد

مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود / گاه مردی و شجاعت ز پی شیر رود

بیمحابا بهمه تن بدم شمشیر رود / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد / در بغل مصحف و زنار بگردن دارد

صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد / این همه از پی آنست که زر میخواهد

تاجری کو بفشارد بجگر دندان را / از خسیسی ببرد کهنه بمالد نان را

وقت سودا بفروشد گهر ایمان را / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول / گاه از سینه معقول کند گه منقول

مردمان را همه خواند بخدا و برسول / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

کیمیاگر که سخنی رنج برد در عالم / سازد از شیشهٔ دل و نفسی کوزه و دم

خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد / بعبارات حکیمانه سخن پردازد

هر دم و صبح بعطار دوره نظر اندازد / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خوشنویسی که شب و روز کند مشق خطوط / گردش دال و سر سین و او و قوس گه نون

دیده اش سیاه دلش با دودش باشد خون / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

نازنینی که بود نادر حسن و جمال / گر کند ناز و تغافل [illegible]

گر کند خون دل عشاق باسید وصال — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شاعری گو همه دم مدح و ثنائی گوید — چه بهر شب نیک و بد شاه و گدا میگوید

گاه اگر مدح کند گاه هجائی گوید — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مخلص این خفت و خواری غم و درد و محن — در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن

هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

گنج نظامی

بگو هر فروزنده دل تیره فام — مگر شبچراغش از آن است نام

چرا روی آنکس که شد کمیاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی اگر گنج یابی رواست — که بیخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — که همه کارها گردد آراسته

زر آن میوه زعفران ریختست — که چون زعفران شادی انگیز شد

هر زمین بر دفرد خجلت محتاجانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

ای بسا روها که گرد از رنگ خجلت تازه — تحمل غم تهیدستی از پا درآورد احتیاج

ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد — بره پیمانه کفش تنگ صحرا تنگ میگردد

در کیسه زر طلا هر که مهیا دارد — چون نور بچشم همه کس جا دارد

زر گر پدری دوستش چه نیکو گفتا — اشراف کسی که اشرفیها دارد



مفلسان را کس نپرسد زمینا کن قیاس — چونکه خالی شد کسی در گردشش دستی نکرد

در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بی سر دستار نماید خود را

در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند — کم بها کرد تهیدستی دوران ما را

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت — دستیکه کوته است علاجش بریدنیست

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود

آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج

مفلسی هر جا بود عیبیست تام — ماهی بی فلس میباشد حرام

چون نگه دجال بر مفلس ز شرم فرخم — میبرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

قرض از حساب رفته برون نمیدهم — چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

حدیقه ۵

۵۰۱ صفت زر از باب زر و مذمت افلاس

زر و سیم تریاق ابر غم اند ‏ ‏ و گر فاقه زهری زند همه اند

کسی را که او پیش آورده است ‏ ‏ همیشه همه در پس پرده است

از و بس تبه ا تو ها شده است ‏ ‏ از و بس تقاضا مدار شده است

نیاید بسعی مسیحا دوا ‏ ‏ صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب زری گفتار انشا میکند ‏ ‏ حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور ‏ ‏ لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

سعادت سرمه ساز د در نظر گر د کدورت را ‏ ‏ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی ‏ ‏ که زن ز صحبت دل ... صحبتم تنگ ست

میپرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه ‏ ‏ همسنگ مینائی دلم گر دد سلام قرضخواه

از غم افلاس او قاتم به بیهوشی گذشت ‏ ‏ چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

آمد بر من چو بر کفم زر نبود اشت ‏ ‏ چون دید که زر نه اشتم ره بگذاشت

از حلقه گوشش او مرا شد معلوم ‏ ‏ کانجا که زر ست گوش میباید داشت

غنیمت ست اثر صحبت تهیدستان ‏ ‏ مرا که صندل در دسر ست سایه بید

هزاران بجو بلبل مرغ خوانند ‏ ‏ چو گل تا در کف مشت زری هست

نبان شیشه ملی که بگذارند بر طاقش ‏ ‏ بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

زند بازو مرد را او بسته مشت زر ست ‏ ‏ دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

سعی مفلس کی بجائی میرسد ‏ ‏ آدمی بی برگ تیر بی پر ست

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان ‏ ‏ عجب که بحر نی گردد از حباب خجل

طلب کریست پر آشوب کاند ر طرب ... ‏ ‏ کدورت موج و مغتنمهای نگار نگ ... عاقش

میبرم این ست که بستم ز در و لعل تهیست ‏ ‏ ورنه از تحفه در دم سر سوئی کم نیست

چنان در چشمها نقشم از رنگ تهیدستی ‏ ‏ که میباز د نگین بی پهلو تهی از کندن نامم

بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است ‏ ‏ در گره مانند نی وا قف فغان اریم ما

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه ‏ ‏ میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخواه

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر ست ‏ ‏ در تهی دستی اگر کسی امروز ... گوهر ست

کی سبک میگشتم ار با خویش بار زر داشتم ‏ ‏ کوه می بودم اگر ... داشتم

حدیقه ۵ — ۵۰۲ صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و حیثیت دنیا و اهل دنیا

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را

خانهٔ آرزو خراب شود
مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی لب بردار به ز ناداری

قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا
بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمی هنر سی باید
با اصل نجابت از پدر سی باید

اینها همه در زمان سابق بودند
بالفعل درین زمانه زر سی باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید و بی‌شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست
زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق بوی خنده از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نه ولیکن به خدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در جهان از خاطر آرایش انسان قیمتی
مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا اشعار موشح مدارج فقر و بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن
نه بندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناساز می‌گیرد ز تو
غیر عبرت هر چه گیری باز می‌گیرد ز تو

بیگداز دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش زند تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا زر منعم میدهند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس *
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که رشته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر *

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را از قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم به شور به از آمدن است
غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهتر اند
جملگی با هم برابر همچو دندان خر اند

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود — دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دانم از سامان خود آزار یاد دارد — که در زیر قفس زیر پوست ماهی خار یاد دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب — دیگر از علم چه در دست محقق بینی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن — هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث از غم برای عز و جاه — چون نگین شد هر که نام او بود در گردش سیاه

دلکوب نیست حادثهٔ دنیا پرست را — ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی‌کند — آتش امان نمی‌دهد آتش پرست را

زر مینداز که چون خانه پر از شهد بود — آن زمان وقت جلای وطن زنبور است

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمیست

نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی‌ست عشقهای مجاز — به آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجه بال شاهباز جان ز هم وا کردن است — پای کوبی زندگی را در تهٔ پا کردن است

جوشش مینایی زدن در آتش وجد سماع — شیشهٔ جانرا ز درد تن مصفا کردن است

محمل جانرا بمنزل بیقراری می‌برد — بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمی‌گردد — نبیند از دو عالم در وحدت آئینه صورت تنها

میتواند کرد صائب روی عالم را بخود — هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است

از سینه‌های روشن در معرفت توان برد — در سینه بهشت باشد علمی که در کتاب است

دولت دنیا گوارا نیست بر گردنکشان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی‌آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب در دستی — ز گنج وصل بود کامیاب در دستی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر — نمیخورد غم سر چون حباب در دستی

حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی — ز سیل فتنه نگردد خراب در دستی

نقاب‌وار کند آفتاب را صائب — اگر بر افکند از رخ نقاب در دستی

۵۸۴ صفت حقیر بیان بی ثباتی حیات و دنیا و اطوار زمانه

نتوان بتمکین و قال ز ارباب حال شد / منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را / جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد

ندارد ره بگردون عروج تا باشد نفس در تن / رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد بدیده غلط بین / اندک بچشم احول بسیار مینماید

بروی زمین هیچکس آسوده نباشد / گنجی بود آرام که در زیر زمین است

بی ریاضت نشود دانه عرفان حاصل / تاک تا خشک نگردد می ناب نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن / شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب / همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل سیر شد

معلوم شد ز جنبش شبنم که یک نفس / در دست اختیار نباشد عنان عمر

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج / برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

این جهان گذران جای فراغت نبود / خواب در خانه زین کس نتواند کردن

غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره / هر کرا عزلت است در سر نیست تشویش کلاه

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسان است / میکند خاک برای همه کس جا خالی

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی / زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر / تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی / به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر / کی تیر برد خورش ز بهر زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی / نشد از آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل / که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی / بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از بهر قطع کردن نخل حیات تو / چون اره دو سر نفس اندر کشاکش است

بیت

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو / گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر

بود شنو گشت کمان از جسم خاکی جان ما را / ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

مباش از سرگشتهائی تعلق زینهار ایمن / که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو

حدیقه ۵

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را
نیست عبث آمد و رفت نفس
میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
غنچه چسپانی که از زانوی خود بالین کنند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
سنگ را مانند لعل از روی او چون آفتاب
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
میشود هر یکدم از آزادی چون کوه گران
گریه وارید اختیار بالش ز انوی خود
از شناسائی حق لاف زدن نادانیست
درویش را ز خرقه صد پاره عار نیست
خوش باش که عالم گذران خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی امروز
دوش با عقل در سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانش
چیست این زندگانی دنیا
گفتم از وی چه حاصل است بگو
گفتم این نفس کی شود در دام
گفتم اهل ستم چه طایفه اند
گفتم این سعی اهل دنیا چیست
گفتم اهل زمانه در چه فنند

۵.۵ صفحه در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

چه تصویر یوسف بیکسی در زیر زندان را
بود همراه دلیل حق شناسی بی بصیرت را
که دارد خاتم تو نقش نگین بخت جا بنها
زود بگذر از من خاکی که سد راه تست
آئینه را است خواند عکس خط نگین را
از دو سر این رشته بدست کسی است
میشود جز و بدن چون لقمه گذشت از گلو
از شکست تن کنند شوق را رنگین کنند
تا دل خود را چو آهوی خطا مشکین کنند
خانها را از نگار از چهره زرین کنند
دردهای کهنه را درمان به درد دین کنند
کاه برگی را اگر دریا دلان تمکین کنند
چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
قسمت نقش ز نقاش همین جبر نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
روح از بی تن نعره زنان خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
کشف شد بر دلم مثالی چند
دارم الحق بتو سوالی چند
گفت خوابیست یا خیالی چند
گفت درد سر و وبالی چند
گفت چون یافت گوشمالی چند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفت در بند جمع مالی چند

الف م

گفتمش چیست که خدائی گفت — هفته عیش و نعمه سالی چند

گفتم احوال دنیا چیست — گفت خوابی کشیده خیالی چند

گفتمش چیست گفته ای خیام — گفت پندیست حسب حالی چند

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

بهوش عمر و بیست جهان از ره صورت مگیر — هر که پیوست بر عمر خودش کابین داد

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

انچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

صوفی بسماع دست زان افشاند — تا آتش دل بحیله بنشاند

عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکون طفل می جنباند

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سر است — پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

دنیا خیال خوابست و این خواب زود فانا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

نباشد نیک باطن هر که آرایش ظاهر — بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دل آگاه می باید وگرنه — گدا ایک لقمه بی نام خدا نیست

صورت و معنیست عریان گرچه عریانی بنده — هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت

حدیقهٔ ۵

۵۰ صفت مغرور بودن به بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
در سنگ و تیر و کعبه همه یک شرار نیست

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردم اگر از مردمی اثر دیدم

(ابن یمین)

برین رواق زبرجد بخانهٔ خورشید
نگاشته سخن خوش به آب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکا دانی طریق راه چیست +
دائما با نفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل
ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب
معدهٔ خالی و ذکر یا رب

هر که او را اینچنین کاری بود
کوس او کوبند اندر شرق و غرب

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را
بخود مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را

بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

(شفیعای اثر)

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را

نسازد حق‌شناسان را مقید زیور دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را

اهل دنیا که بر بالا قد بهم غلو می‌بینند
بر تماشان چو ابر نگ آهسته رویدند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشندل
شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز
بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد
هر کس که مالک درم شد ابوذر است

حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار
مرد را گر هست بدنامی بپهلوی زر است

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست
شاهد بی‌نظمی دولت کتاب دولت است

دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خواب

پرستش روی در نبخشد نیست با هم اهل دنیا را
ز چین جبهه نگیرد سرشت غرور را هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر
آورد از دست در وقت وضو خاتم برون

حدیقه ۵ — ۸ صنعت مقرر بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آماده فنا را پروای نیک و بد نیست — ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن

این قوم که لحظه از زر و زیور دارند — دستار بجای عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را — چون حاشیه خطاستی از بر دارند

آثار تعینات چون یافت شکی — کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکی

چون صورت صفر شد نهان از رقمت — بنگر که دو و صد و هزار ست یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت — تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست — کس هیچ جواب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد — باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنائی دریاست — تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید — بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و کشاد بحر آگاه نیند — هر چند حباب قفل و موجست کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران مست — که غرقست از آن میزند پای و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد بازی و لهو ست و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماع ست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

بیدل

ز اهل دنیا بقدر فاحشه بیا که هست — مشو دو جمع بهر کس که در و امساک ست

دنیا که پراگندگیش اسباب ست — آرام در و همچو سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست — آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال — آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم — مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

هر صبح که تهدهای فلک باز کنند — مردم قانون گفتگو ساز کنند

حدیقه ۵

قوال فلک بدست گیرد دف مهر
از بقا گردون قبای بر تن یک کس ندوخت

حدیث اهل دل مشهور عالم شد و بیدل
گشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را

مفلس تر شمی ز تو نگر ندیده است
ز مقراض فنا نو رست شمع زندگانی را

دیدم این چشمه هستی گم جانش خواهند
بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد

ده فقر گزین که فقر بهتر ز غنا
بر رنگ ز نیرنگی آن یار برآمد * گل گسو نهال شد

در رنگ شرر باز نمایان نه چشمک * از تیشه خارا
آبی شد از گریه سراپا همه طوفان * بیتاب هوای

جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپر آن * خود حمله در میدان
شب گشت و شد انجم نگر دیده چراغان * خود صبح بخندید

خود رنگ شد و نکهت گلشن شد و سبزه * خود شد گل خندان
خود عشق شد و عاشق و معشوق شد و خال * خود ناز و ادا

خود بزم شد و مطرب خود ساز تماشا * خود ساقی سرمست
خود مینی تحقیق شد و دعوی اسرار * خود گفته معما

دولتی کجاست ز نیرنگ او سپر بگذر
مردی که نشد مریض حرص و شهوت

در اهل دل و اهل دول گر نگرے
لذت عمر کسے یافت در ایام وصال

نیست بی عقده دل همچو حباب
جان لبریز چو اشک پر آبی بشین نیست
اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند

۵۰۹ صفت مفقر بیان بی تکلیفیات و مذمت دنیا اهل دنیا

دنیا طلبان باز درون آغاز کنند
خلقی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتست

ز در باچو حق برون آید گنج پنهان نماند
ز بار دیگری دایم دل حمال بگشاید

کس رشته را آب گهر ندیده است
بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را

آنقدر آب گهر ز دست توان شست
تا بر نخواست از سنه زر غنچه و آتشه

کان سایه کند در آفتاب فقرا
صد موج انان قلزم هیدا برآمد * خورشید زمان شد

با جلوه بر شعله پدیدار برآمد * تا شمع جهان شد
برقی شد و از ابر بیکبار برآمد * خندید و عیان شد

گردیدگمان در صف پیکار برآمد * زد تیر و نشان شد
خورشید شد و مطلع انوار برآمد * خود ماه کمان شد

سروی شد و بالیده بگلزار برآمد * خود آب روان شد
خود جلوه کنان دستگار برآمد * خود ولوله ستان شد
خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد * خود رقص کنان شد

در وحی شد و بر منبر گفتار برآمد * خود شیخ بیان شد
که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست

هرگز ضرر کس نبر سند از دولت
فرقی نبود بغیر حرف ملت

گر غنیمت شمر دگر همه یکدم باشد
زندگانی همه گر یک نفس ست

همچو شبنم زندگانی انتظار است و بس نیست
مقید را چه سود از آهنگ زنجیر طلا باشد

صفت شعرا و بیان معنی غایی حیات و محبت دنیا و ...

نفس لوامه

اهل دنیا شدند شعبه پرداخت / غیر مردار شکار نبود کرکس را

پا منه در دریچه چون عارف / گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

عاکس جام ست این دنیای دون / هر زمان در دست ناپاک دگر

مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی / دانه هر سینه گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست / تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

فهمی کرمانی

نیست ممکن که بود بی آنکه چین جبین / چه داری که با مردم دنیا بخشند

خوشا سرفرازان کوتاه دست / بزرگان خشنود و بندان بست

مقیمان سیاح و مردان راه / گدایان ناصی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین / اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام / همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت / همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از نشه آب / درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف به زندان ولیکن عزیز / نه در دست ... نه محتاج چیز

سعید ...

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست / غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بآن کی ماند / این کشته دشمن است و آن کشته دوست

آن روز که آتش محبت افروخت / عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز / تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله سیر دید از ... / دشت از مجنون که لاله سیر دید از ...

خلد از صوفی و حور عین از زاهد / ما و دستی که ناله سیر دید از ...

کس را پس پرده قضا راه نشد / وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هر کس بطریق عقل چیزی گفتند / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن / بیگانه مباش خدمت ایشان کن

با خود آن جنگ کن که ... / وان صلح که با خود است با ایشان کن

شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست / چیز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

چشم ... توان کرد سفر / چند در راه فنا هموار است *

غنچه تا وا شود از هم پاشد / فرصت عیش همین یکدم است

در ته خاک نیز راحت نیست / سبزه دامن کشیده می آید

رسد از جور فلک هر که توانگر گردید / قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید

بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن / شرف بر سنگ آرایان بود تصویر قالی را

تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد / توان از کلبه تاریک دیدن چراغ بیرون را

همچو آن ناری که بنماید ز تسبیح بلور / میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

منعمان را حرص زر باشد تا روز حساب / تشنه آخر تشنه خیزد گر شود دریا آب

همین اشاره برای عذاب منعم بس / که تا پر است رسن در گلوی همیانست

جاهل بروز مرشد بمعرفت چه فیض / کوری کجا عصا کش کور دگر شود

اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

تکیه منعمان بمال و زر است / پنبه بالش صدف گهر است

بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد / چو پشت بام دو بالا صدای پا گردد

هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش / باشد پس مرگ تا گذر از سفرش

بنگر چو بود جامه زرباف کفن / سوزند در آتش از پی سیم دهندش

گر در دل تو لا اله الا الله است / بی باطن پاک کسی بجنت راه است

صراف زر قلب کجا بستاند / هر چند بر او سکه نام شاه است

کجا فقیر بدل جاه دهد توانگر را / زمین فرو نبرد به سبو قطره گوهر را

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا / بود یک حرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا

بند دل بزر و مال درجهان سرخوش / بهره دو دست صدف نان بجیب گوهر را

اوج دولت منعطبان ادور روزی [illegible] / خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

ماده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه / میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان

دلیل پستی بنیاد هستی عالم نیست بس / چو آید طفل از مادر به دنیا سرنگون آید

هر روز که میرسد شبی دنبالش / چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگ است که میرسد به تسلیم وجود / عمر است که میرود باستقبالش

در دست اجل که نیست درمان او را / بر شاه و وزیر هست فرمان او را

حدیقه ۵ — ۵۱۲ صفت پنجم در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود
شیدای آن شیفتهٔ این نشود

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دنیا وفا ندارد لولی وش است این زن
گر رو کند و گر پشت میبایدش نهادن

چشم روشن را از عینک می فزاید تیرگی
صاف دل گمراه میگردد ز رهبان شریر

باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن
چو آب اندک تنگ بدیست و پا سازد شناور را

مغرور فریب کرامات زین سبک مغزان
که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
عبرت نشمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو است بلی
گاو است کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرو
تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

مرغیکه بکار آشیان ساختن است
از هر خاریست تیر در سینهٔ او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست
که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

توانگری بود آئینه دار عیب غنی
که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بکشا دیده از هم
نگاه تند را عینک حجاب است

در مسجد این بحر بگوئید که هست
داند طلبش نیک بجوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما
جستیم و ندیدیم بجوئید که هست

هر کس که در جهان زنگار رنگ است
بازش بسوی شهر عدم آهنگ است

خلقی بسیار اندک اندک میروند
یک یک گذرند غالباً ره تنگ است

نرد بیست جهان که بر دلش باختن است
نرادی آن بنقش کم ساختن است

دنیا بمثال کعبتین نرد است
برداشتنش برای انداختن است

عالم بحر دشتش لا اله الا هو است
غافل بگمان که دشمن این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل است
توحید طلب که مدعای ازل است

در خانهٔ رنج رکن اندیشه که آن
هر چند که بسیار بود یک عسل است

حدیقه ۵

صفت فقیر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا ۵۱۳

آن سرخی که ظاهر شان را / تا خلق نگه کند حضرت انسان را

شمع ست نماینده هر کس شب تار / هر چند که خود و پنجه باشد آن را

باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست / از آن همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

قطره ز آب خضر همراه بسے بخشد / التفات کم صاحب نظران بسیارست

از قعر گل سیاه تا اوج زحل / کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل / هر بند گشوده شد مگر بند اجل — شیخ [illegible]

غواصی کن گرت گهر سے باید / غواصی را چار هنر سے باید

سررشته بدست یار و جان بر کف دست / دم ناز دن و قدم ز سر سے باید

غفلت زینت پرستان باعث کارست / خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه — بابا [illegible]

نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی / براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

الفت زر میکند دل را سیاه / آخر این صفه البسو د اسے کشد

مغرور مشو بمال چون بیخبران / زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد / خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

شمع سماع و نغمه نی میکند غضب / بیچاره [illegible] نغمت فیه

آبگینه ست خاطر درویش / تا درست ست با صفا گهریست

چون شکستیش بر حذر میباش / که از و ذره ذره شمشیریست — مولانا [illegible]

هر که سوخته شد زخم را بود مرهم / میپوشش چشم خود از فیض عام کسوت فقیر

سخن بر دولت دنیاست ور نه کی گیرد / بروزگار کسے را کسے بتهمت فقیر — [illegible]

مرد منعم کے بتعظیم گدا خیزد ز جا / دامنش گوهر پر سکه زر ماند و آب

ندارد مال دنیا ما حصلی غیر از پشیمانی / صدف وست تا صدف [illegible] گوهر شد — [illegible]

زبس دنیا پستی خو کرد ارباب ثروت را / ز چشم ابر افتد آب از بهر گوهر گشتن

سفله تر [illegible] دولت دنیاست عزیز / این طمع چو از و دور شود کس نکشد — شهرت

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود / آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو / دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود — شیخ نجم الدین

بهرام درین خمسه ابر پرشه و شور / تا کی بحیات خویش باشی مغرور — بهرام [illegible]

جزو دوم سوم

حدیقه ۵   ۱۴ صفت فقر و بیان بی‌ثباتی جاه و منت دنیا و اهل دنیا

گر دوست عدو بخیره صیاد اجل — در هر قدمی هزار پیشه ام بگو

دنیا خوابست و کشش عدم تعبیرست — صید اجل است گر جوان و پیرست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحه خاک هر دو رو تصویرست

ای دل تو اگر معنی دلبر داری — از کار جهان راحت دل بر داری

چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی — از هر دو جهان همیشه دل بر داری

از نعمت منعمان این دیر خراب — اولی پرهیز کن چو جاهل ز شراب

دنیا دنیاست منت یک لب نان — دریا دریاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بمدعائی نرسی — تا نگذری از خود به بجائی نرسی

از کوچه نفی همین صدا می آید — تا صاحب بی‌برگی بنوائی نرسی

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

ای طالب ذات از چه رو دربدری — جویای خدائی و ز خود بیخبری

عین همه همگی عین تو اند — این است حقیقت ار نکو در نگری

آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند — خس وار بخانه گرداب بسته اند

ای آنکه ترا هوای معنی است بسر — زنهار ز آئینه صورت مگذر

صورت آئینه است معنی تمثال — بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

دستار نهاده بمطلب نرسی — دستار بده و تا ز تکبر برهی

خود را برهان ز آنکه ز دستار تهی — دستار بده عوض ستان تاج شهی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند — اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

تا تیغ بکف یابی نفس دو دستی نزنی — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی نزنی

چو با تست آنچه میجوئی همه جا — بهرزه گرد عالم چند پوئی

نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی

ای خواجه دولت چو محرم غیب بود — میپوش سر آنچه سر لاریب بود

اسم ار خدا برون میفکن که ز غیب — یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

حدیقهٔ ششم

صفت شعر در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

بهر دل محبت دنیا قدم بر روی نهاد ۱۵ فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال ٭ یعنی سمندر عمر تو منزلش در آتش است

لذت دنیا چرا از دنیا گذشتی بهتر است ٭ تلخ گردد بیشکم چون از گلو بیشکر گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک ٭ علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سیه کاری نماید سنگ دل را تنخواه مال ٭ نگین را ز سیاهی گردد از نام نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست میبینی غنچه را ٭ یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا ٭ افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی ٭ که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو به ویرانی

آیهٔ تطفلان بشان زر پرستان آمدست ٭ باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

مده طول امل چندان در خانه سازی عرض من بشنو ٭ سرا را قصری مانند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان چند از صحبت ارباب جاه ٭ جز شکست کعبهٔ دل نامد از اصحاب فیل

اغنیا را نبود بهره از همه در راز ٭ زودتر بگسلد آن رشته که گوهر دار است

بی برگی منعم بود از کثرت سامان ٭ لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است

زحال خاکساران منعمان را نیست آگاهی ٭ دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبردار

آن را که نصیب از خرد و ادراک است ٭ در عصر که جا دهد و جا لاک است

هر چند که زنده پاک و مرده است پلید ٭ این نفس پلید چون بمیرد پاک است

بود زر موجب تصدیع جویان ملی را ٭ ز ریح قلس و اگر سینه پر وی خست ماهی را

کند آماده دیگر ضرر اهل طریقت را ٭ عصا به پا زنخص دیگر عصا بپا از عصا باشد

از این نو دولتان چشم کرم هرگز نباید داشت ٭ بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی

شعله چون چشم سمندر جلوه گل میکند ٭ دولت دنیا بچشم مردم دنیا آتش است

با تکلم ری منافی بی دعا کرد است ٭ شود زر در بهر مرتبه بالا رود تا

هرگز نبود نفیس نزد خود صاحب دولت ٭ بر خویشتن نپنداخت هما سایهٔ خود را

این سخن در گوش پدر میگفت ٭ هر که از ماهی شود ماهی شود

تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی ٭ بر سند جاه تا سنگی خواب کنی

کامل شوی آن زمان که مانند هلال ٭ چون کیسه از اسباب کنی

[illegible]

حدیقه ۵ — صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

اهل دنیا همه از دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در محمل ندارد وسعتی

غم مرگ ذو الم زینت کند — سبب گریه اطفال این است

تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و قیمه و زره کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار ترقی تنزل است — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌داند — چو محمل هر کجا زر دار شد بی‌خواب می‌گردد

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست — مال و جاه شخص مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر تقاضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان می‌شود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ است

روشندلان حجاب صفت دیده بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمی‌باشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمی‌گردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را — که سنگین می‌کند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج و درد اندر گره تمکین است — آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دلی پیوسته با حق کام می‌گیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام می‌گیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از شقهٔ [illegible] در گرما

خود را شکن که بت شکستن این است — بگذر ز خودی ز قید رستن این است

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن این است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

حدیقه

مبین بکثرت صورت که کم کنی معنی

چشم دل خونبار شد معشوق او در خویش دید

چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست

پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود

سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست

گردون از تو دور دیده شد که مانند قلم

باسباب فانی توانگر مباش

منم گنج در سینه از مهر [illegible] زر

هر که خود نظره کند آن نظره افتی بود

او در دل من ست و دل من بدست او

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست

ز خود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری

گر آهی میرسد عالم بوحدت ذات بیچون را

چو جان ز تن جدا آید بسوی جانان رفت

برا از خویش و در گذر ز مقصد کامرانی کن

پارسائی نیست کردن پاک تن جامه هر باب

اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب

پاک ساز از غیر دل ز خود تهی چون حباب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض

در چشم من [illegible] پیدا همه او دیدم

تا نامی دل دیوانه بخرام [illegible] خانه

دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس

در میکده ساقی شو [illegible] باقی شو

منعم در صد خطر از خصمی خویشاوند شد ---

صفت فقر و بیان بیدلی حیات و ذمت [illegible] اهل دنیا ۵۱۷

ببین که قالب چندین هزار خشت ست

مبین دریا گشت چون پیدا شد چشم حباب

اگرچه دیده دو آمد دو عالم نگاه یکیست

بسیمی مژه بر هم زدنی خاموش است

ناقه راهی بشنو و منزل نمیداند که کیست

مصحف بزبان داری و زنار بدل

خوشا خواستگی خواجه زر باشد

که از اژدها نفس گردد بتر

بلکه بنزد اهل دین آن نطفه آفتی بود

چون آئینه بدست من و من در آئینه

چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست

بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها

که خاصیت یکی باشد بچندین [illegible] بیچون را

چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد

ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها

از دو عالم دست شستن این طریق پارسا ست

هرگز بسرمه چشم حباب آشنا نشد

آئینه بیقراری سیماب می برد

آب سبز [illegible] نیمند [illegible] آب

لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

در چشم نکورویان زیبا همه [illegible] دیدم

کاندر خم و پیمانه پیدا همه [illegible] دیدم

من بودم و بود او [illegible] خود را [illegible] دیدم

چو [illegible] عراقی شو کو را همه جا دیدم

دشمن خانگی شاه بود فرزندش

از کی ... بزم ... لا اعلم

ما و نور به همه روشن کند این مضمون را / که زوال است ز بی دولتی روز افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه بر کنی / قرب برق است چو بر جسمی گردد

غافل مشو ز گل که ... خاک / این نامه را چو جان دل انشا نموده ام

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست / غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است / زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش / چون کوزه شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست / تکمه پیراهن خورشید تابان می شود

متاع شهرت این قوم خامه از معنی / بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا / چو گل دو روز دهد عمر انبساط مرا

نه از جهان که غذای لطیف او / خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را اهلا کو می گفت / در کبر و منی سخن با بر و سی گفت

بر کنگره سرای او فاخته + / امروز نشسته بود و کوکو می گفت

هر کرا ایام پیش آورد دوش پس نشاند / عمر باشد کز حباب این نکته بر ما روشن است

این عمر که مهتاب به بینی او را / نقشی است که بر آب به بینی او را

دنیا خوابی و زندگانی در وی / خوابیست که در خواب به بینی او را

دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ / ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت / باریست گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست / انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است / که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر بر نشست بپاسی دار / مردانه پاسی دار جهان پایدار نیست

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو / بسجده ای نه نهم پا که بوریا دارد

از مزرع ... جز دولت عقبی مخواه / زنهار از ترک دنیا گردگان دنیا خواه

زر و خوف اند هر دو سلی پیوند / ز این بر اگند چند لاسه چند

سر راه عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل سی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند / بر سیر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مرد

زیر [illegible] چون غافلان سررشته تا نفس از کف / گر بی شیرازه میسازی کتاب زندگی

نرگس برگ خزان دیده میتوان دانست / که برگ عیش بسر رشته فنا پیدا ست

سر داده لکه لباس عاریت آلوده است / جامه از پیکر برید مردم آزاده را

ملاش مرتبه آسیا زکمتر کن / شکست بیش رسد بر ترزتر کش را

باده یک ساغر اندوخته ز روی یکدیگر / چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

جلوه برق است نور آفتاب زندگی / گردش چشمیست دوران جوانی زندگی

از خود بگریز در خود آویز همی / تا در حرم زمان شوی محرمی

با زندگی و خودی خویش بساز / کین را بدری بر ندو آن را نفسی

هشدار گزین جهان دون خواهی رفت / چون آمده ببین که چون خواهی رفت

ناگه ز طلب بخسپی نغنی اجل / زین دائره چون صد ابرون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سر بسر ناخوب است / مین بینائی ازین مردم نظر پوشیده ست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است / گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است

کم نگردد جاده کثرت ز راه اختلاف / کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکری + / دید دنیا بصورت بکری + +

گفت زاهد که تو بزینت و فر + + / بکر چونی بکثرت شوهر +

گفت دنیا که با تو گویم راست + + / که مرا هر که مرد بود نخواست + +

[illegible] نامرد بود خواست مرا + + / این بکارت از آن بجاست مرا +

هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان / چون تراز و از حساب نان مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم / که سر ز چشم و تماشا [illegible] بهم دیدیم

گیرم که سر بریده [illegible] ست / سنگش داند هر آنکه [illegible] ست

این [illegible] کنفور و سنجاف / در دیده بوریا نشینان [illegible]

دریا زیر دامنش امواج میزند / تا چون حباب برسد در [illegible]

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آوازه [illegible]

چون حباب از قید خود وا میشود / [illegible] میگویم که دریا میشود

صنف ۵۲۰ در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر چند از و نیم دل مسکین همه در هم است | مانند مهی که تر از شبنم فرو ملول است

دریا گشتم حباب دیدم خود را | صحرا گشتم سراب دیدم خود را

در خواب شدم کمال غفلت دیدم | بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره یکی قصد ره گردون کن | وی قطره یکی میل لب جیحون کن

ای دانه که خوشه جو استی گر زانه | در خاک چه مانده سری بیرون کن

با من بودی منت نمیدانستم | یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا | تا من بودی منت نمیدانستم

گر ما بگذشت و این دل زار همان | سر ما بگذشت و این دل زار همان

القصه هزار گرم و سرد عالم | بر ما بگذشت و این دل زار همان

در ملت حقیقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست | گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست

چیست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر | گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست

نشان جانی جو تا نشان اندر نشان بینی | مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی

برا از پرده صورت قدم در راه معنی زن | که در هر منزلی اسرار بی اسرار نهان بینی

دل مغز حقیقت است این پوست ببین | در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا سایه نور اوست یا اوست ببین

این کار بزور و عقل و تدبیری نیست | جز در طلبت ز راه عنان گیری نیست

چون عمر کسی که آن نیاید ز و کار | در ناله شبگیر و آه تاثیری نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست | عرفان وجوب با تنگ ظرف کجاست

از مایه کینه خالی باشد | هر چند حباب آشنائی دریاست

از سایه آن تو باده خوردن تا چند | غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند

نحن اقرب گلبانگش من میگوید | موجود بهانه ز گ نگردن تا چند

عالم [illegible] ذات الهی موصوف | حب نقطه الف شجر [illegible] حرف

گل صورت و بر معنی و لذت عرفان | عارف چو ... دیگر [illegible]

یکسو لب پرست نشسته و یک سو ترن | این هر دو بیک سو نه و بر یک سو زن

عیسی نتوانست بمعراج رسید | تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا

حدیقه ۵

۵۴۱ مثالیه مفید صحبت

تا نیست نگردی ره هستت نه بنند
چون شمع مزار سوختنها نه بنند
در دل هوس لباس دنیا گره است
از تیغ زبان کس نخورد زخمی
درویش ز اهل فضل وارسته بهست
تخته تراز دنگی کن که در
صفا از دل بر بط حلم غا هر دو میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است
رهبر صادق و سامان اقامت مهیاست
این جهان آینه هستی ما نقش دگار

این مرتبه با همت بلند باید
سرگشته ره روشنی بهشت نه بنند
عریان تنی از برای درد و ملبس به است
تا نقش حصیر بر تن من زره است
دوخته تر است هر که دل بسته تر است
بر سر که سبکتر است برجسته تر است
سواد چشم چون ز رخش شود بی نور میگردد
بحر از نه دم مخالف صاحب بجوشش شود
عارفان کودک خود را دبستان نه بنند
صبح چون کرد نفس است و دان خوابند
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان یا بلاغت * اشعار مثالیه مفید صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود است
بی فهم اگر چشم بد وزد بکتاب
کی غور کند بحر [illegible] معنی ان
ای بر [illegible] و در لب نان و دندان بدا
تا نیست چو صبح آشنایی صادق
کس از بر و ره خود در جهان [illegible]
سخن دل کی سیر سازد پر خورده [illegible]

شیر مادر در ولادت بی نیاز از شربت است
کی بدام عنکبوت افتد شکاری چو مگس
هر جا که خامه ایست زبانش بریده است
سد را عیب تو کی گشت زنگ آیینه را
بی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
کار در پرواز می آید چو بیند [illegible] را
نتواند چو در روی [illegible] در خواب
خواص بحر نیست مقید در حباب
از سیر خوری کرده مکدر [illegible]
زنهار که در پیش نگیرند نان را
تار [illegible] دو زد قلم چاک گریبان را
آب پیکان ترنم از دل لب سوفار را

غنی کشمیری

بجز تا بار از کمینه‌ای بد کس نمی‌بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان است نمودن
خراب است در حقیقت مایه‌ور سرمست
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دو دلیک بمعنی نرسید
آمد مرا ز خنده گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست سنگی رسد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
اند تنزل است فطرت انسان شیخ پاک
عقل گر خدادادی مکن کسب کمالی نزد ناقصان
چون قبله نما حضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحه مجلس
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد
اعتبار پیشتر بد و ساعت نشستن نیست
بگوشم این صدا از منقری تسبیح می‌آید
عیبی است که با ناخن حق نشنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
ستم است بگفتار زبانگان زنهار
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه

غنی
استادگی نه در لب گزیدن نیست هنر را
پنهان درون خیمه نگه میدارد دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمان‌ها
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد
رقصد آدم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
برهانی اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سرگشته خود و رهنمای دگران باش
نخیزد گر بتحریک زبان بر دار از تیغش
که بکشاید گره از جبهه خویش
گشت چون آئینه روشن شد بر دشمنگر ظرف
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
بود دشوار قطع او دو راز پشت پا کرد
گر دو آخوند نشین فردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یکدان یا برآمدی
در گوش بود خیمه چو در دیده سفیدی
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانه‌ها
تیر بر هیچ هدف نهند که بر سیگر دیم
چرا قلم شد تند گردن کج بکزلک میکند

کنند عمل بسیار مردم را بیقدر ٭ کمان چو تن بکشیدن دهد کشاده شود

ز دور شو که گشاده شود بسته چون در ٭ انگشت ترجمان زبان سئوال [illegible]

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر ٭ نهفتهای پدر از پسر شود پیدا

ز سادگیست بعز زنده هر که خرسند است ٭ که مادر و پدر تم وجود فرزند است

بیوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده ها ٭ بی حسد نبود برادر گر همزاده است

حاصلی نیست جز افتادگی ها بباب دولت را ٭ باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن ٭ انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن است

بی مگس هرگز نماند عنکبوت ٭ رزق را روزی رسان پر میدهد

بسان چنگم که گرینه ببرد هر عضوی ٭ غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید ٭ خوابی از بند رهانید مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سختی ٭ آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم ٭ هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد ٭ امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بدان گروه حرام است آشنائی صاحب ٭ که کار خلق توانند از زبان سازند

نشاندرختیست که بستند سنگ بر پایش ٭ مجردی که گرفتار کدخدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود ٭ چون فتد در شیر خالص موی پیدا میشود

بجان دوست که غم پرده شما ندرد ٭ گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

بکند زخم زبان بیخبران را امید ار ٭ پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد

میرساند بصدف دانه گوهر خود را ٭ ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

بی ابر صدف قطره از بحر نیابد ٭ در عالم لامکان تهیدان ترک سبب کرد

جواب تلخ بنقد آن ... شکر دهان ٭ هزار بار به از قند انتظار ...

ز در خود ... میخواهی دعا ٭ که کار آب حیوان میکند در خوردن این زهر

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند ٭ ساده لوحانی که می ورزند ...

بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد ٭ رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

باش در صدد بیشمار خندیدن ٭ که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بر رو تنگ سلی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا از بیسا میگردد
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب ست — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کی دنست
بی مهرک نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
اگرچه تنگ نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
از استخوان بمغز بود جست حرف گفتن — حرف از نسب مگوئید در هر کجا حسب ست
ظرافت آتش افروز جدائیست — ادب آب حیات آشنائیست
بگردش شراب آئینه می توان گردید — که با سفید سفید ست و با سیاه سیاه
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا — گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
چون شکم نامرد را پر شد تواضع اگذاشت — زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل ست
مرد اگر لاف از اب و جد میزند بی حسب ست — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست
از دو بر نیست هیچ بلا جانگدازتر — از نوکر منافق و آغای بی تمیز
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — مشکل معترض بود در گله لب واکردن
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخواهند او را
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان
ناقص از لطف ... آب هدنگی بر کند — میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را
دور گردی میکند ... را منظور خلق — در نمی آید بچشمی تا نسوزد در آتش ست
بر ... از نقصان مردم ... — سنگ کم در ... از ... گین ...
بشنو ... و صفا کار دو ... نیست — همچو معترض نیاید ز سخن چین اصلاح
شود ... سر که اما سر که هرگز می نمی گردد — بپاکان نسبت آلوده ... خطا باشد
بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

زود تلخ و خوش یکسان همی بهتر نباشد
همچون بر شیشه ساعت حسد زین پاک که آن ندارم

حرف سخت از زبان اکثر ز دل بیرون شود
خار پیکان بهنیار و از جسد مردم برون

تکمن کسب هنر از بهر مجلس از حی موهوم
چو طوطی چند خوش بس بود آنهم بتقلید

صاحب جهل مرکب چه بدانا نخورد
میشود در هم چو چشم دردناک بهر روشنی

کارسازان جهان از کار خود درمانده اند
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نیم ملول ز [illegible] به صحبت
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش

بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

سفر در فرصت دهر زین بیشتر نباشد
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد

هر چند کار فرداست امروز غنیمت دید
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد

عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم است
شمع هرجا فشرد پای سرافراز شود

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض فرا [illegible]

حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
غیر تحسین نکنی گر چه کند شاه غلط

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

لطف و مهر اندر محل خود نکوست
جای گل گل باش و جای خار خار

هر کجا داغ بایدش فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود

سخت گفتن بمحل به ز خوش آمد باشد
به سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

کاری گرت ز دست برآید بگیر دست
دادن فریب طالب حاجت روای نیست

نسب صورت نبخشد گر ندارد جوهر ذاتی
که باشد قیمت با آب نسبت تیغ جوهر را

میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
هر قدر کار تو صورت پذیرد خوب نیست

مکافات عمل شان بکشد اهل هنر دایم
ز هر عضوی که جرمی سر زند [illegible]

مدار هرگز چون خامه [illegible] و نگران باشد
بجای لقمه کشش انگشت [illegible] دهان

عیب است [illegible] خالی از هنر
بلند میدارد [illegible]

جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
پنجه خورشید را نقش و نگار حنا مباش

تصنیع [illegible]
[illegible] که زنگی در دست مباش

نهان هیچ عوام حرف سخن باید کرد
نی بر در [illegible] باید

رمزیست که هر حرف بجا با عقد ویست — یعنی که شیر ده حرف سی باید زد

غافل مشو از صحبت قلاب و ماهی گرفته است — هر که کج بحث ست خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بران اقرب سوا میکند — می نماید مغز بادام افزون در شکر

گریه از دل نبرد کلفت رو صاف را — عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس چین — از زمین گندم گریبان چاک بیرون آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت بر تمنا نیست — سیلاب ابر دریا آخر که را ابر رشد

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز نخست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد — اگر امروز کاری دانه فردا برون آید

هنرور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته ست دراز ست بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاکدین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و نطق ست صافی سینه را — موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش و چندان بی بصیرت اچه فیض — میکشد احول و میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده نیکو [illegible]

بنا دلان کار دانا مهر بلاست — دل بینا به نابینا بسوزد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت — که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

عقل زن ناقص ست و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد ست از وی اعتبار مگیر — ور نکو به وی اعتماد مکن

سعدی — حافظ

لاف

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دوست | خفته دائم خویش را بیداری بیند بخواب
ر گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک | آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود

ره رهست بر و اگر چه دور ست | زن بیوه مکن اگر چه حور ست ++

خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد | تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
بر بد از پر تو نیکان نبرد بهره که زهر | نکشد گر همه از دست مسیحا باشد
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل | کفش چون دندان بر آرد میکنند از پا درو

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی | زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان ده و از در بر انش | تواضع کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر | بجانی جان بده گر می توانی

بد میاموز نیک خویان را | تا همان بد تر انفرساید ++
نیک را چون تو باز گونه کنی | کین شود سینهٔ تو بگزاید ++
هر که او عکس خیر اندیشد + | عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دور اندیش | که هنر بر مپیش دشمن بیش +
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو | شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
توان شناخت بیک سعی از شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
دلی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
بسی کار فرما کار گر مشتاق میگردد | سرامد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش

چشم گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد | در مجمع سخن تهی ظرف حباب ست
دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود | پیراهن زیاده ز قامت بر یدنیست
نکوئی گر رود زین دیر نیکو تر شود پیدا | چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن | صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
لاف طرز نسبت من زن که چو آئینه در جهان | آدم کسی نمیشود از روی دیگران
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی | شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا ساز ست هر کاریکه از مردم نمی آید | بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا | نرود تا نفسی که نفسی سر آید

ازالحسن ... نام ...

محمد قلی سلیم

سفله آب تفنگ را ماند چه باید اعتبار
میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود
دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود

علم در ذات جاهل خود رایی
چون چراغیست در طهارت جایی

آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست
فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است

نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب
خورده دود در آب و آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم که گرید برای هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان
باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت قست
دشوار بود علاج ام الصبیان

چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد
این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد ادا افتاده است
دشنام اگر دهند واپس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
تشنگی سیراب میسازد گل تبخاله را

زرق را روزی رسان خور بپیمانه داد
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بر گفتن من شده هنر حاسد و منکر +
صد شکر که عیبم هنر بی هنران است

صد نقش درست آید و کس ناظر نیست
چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

چهار باشد آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
بکامرانی و عشرت خورانی دگری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد
چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا بسی گفتنی +
که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو موبمو راز خود پیش هر کس
اگر صد زبان باشدت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیاموزی
بنه شمع سان سوز دل در میانه

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت
هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد نتوان بشنو تا دانی
ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

مشرب آینه داریم در آمیزش خلق
روی از هر که ببینیم نگاهش نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
نمی آید بکار اسباب استعدادی باید — پریدن کار بالش نیست گرچه بار پر باشد
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را
بر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
روزنه بسقف خانه آویز و ببین — دود دیگر ز شمع سر کشد مایل اوست
کینه قدر چه یابد ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود نبیند — دیده میپوشند هر گه گرد بر گردون رود
تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد — که دم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
زود نان کی بخورد درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد — بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک پا گهواره ایست — پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچد گره بر خویشتن حسیان تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری + — که کار سگ بود آهو گرفتن
قبول ناقصان شاهدی بیجوهری باشد — که جز مفلان خریداری نمی بینی تیغ چوبین را
خوش توان زیست گر حیات کم است — صبح خندان ز عمر یک دو دم است
چون لب بیهوده گرداند ملامش اندر است — چون ز جا جنبید دندان چاره اش کندن است
ز همنشینی نیکان بدی ز خود نرود — تاب آئینه ناشستگی زرد نرود
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان بگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
خصلت دنیا زیاد از خویشتن در دست — انچه می آید زیاد از آستین بیرون می شود
کار بهتر شود آدم که بتر می گردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
ز بد گوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را — هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

ملا ساطع
میر وحشت
میرزا جوهر
میر محمد قاسم
محمد شفیعا

ملا مسعود
حرف بدگو باز میدارد زنیکو کردن مرا — میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است

ملا نامی
باشد کمال مردم بیمغز در زوال — نی را چو سوختند تباشیره میشود

محمد امین بیگ / آقا زمان واقم
همچو هیزم بی تربیت آدم نمیشود نرم — شبنم بوی گل نتواند گلاب را

نعمای نالم
مرد را پامال خواری میکند طغیان کبر — شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

امین بیگ
عرض هنر از پاک ضمیران نه روا — کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده است

صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود — عاقبت دندان ماهی دسته خنجر شود

بر سر بحر گر گهر گرچه بود نشست ما — همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما

فائق
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میشود پیدا

مسرت
بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لب با هم — که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

طاهر وحید
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوش است سفله که با خاک ره بود یکسان — زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد

میر حسن ذکی
لطف بسیار و مهربانی کم — همچه کار آید این دُر شبنم

ملا شیدا
یک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

کامران بیگ
سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است — آب گر در آهن ما باز آهن میشود

کامی شیراز
کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست — برگنج مار خفته همان خاک میخورد

محمد اسمعیل
شاه باید مهیب بی آزار — همچو تصویر شیر بر دیوار

میرزا طاهر
پاک طینت را ز دنیا دوری نیکو ترست — میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

قانع
اهل فطرت سبک کی میکند دست تهی — ظرف چینی گرچه خالیست بیمقدار نیست

تابغ
کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت — چو غافلیست که سوراخ مار بگشاید

طاهری
همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم — تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است

حسن بیگ رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

میرزا حسن خان شاملو
بجد اگر ز جوا افتاد صدا ساز شود — گر قطره بدریا چو رسد باز شود

سلطان علی صفا آگاه
هرچند بود ضمیر پاکت روشن — بی راهبری گام درین راه مزن

پیداست که شمع پیش پائی خود را — بی شمع دگر نمیتواند دیدن

ملا عزت
ز آثار بدان چون قدر نیکان شود پیدا — درین دوران وجود ناقصان هم بکار آید

باز

باز گردیدن هزار و سه د جاهل از جهل   قلب نادان گر کنی صد بار نادان می شود

گر نگردد نرم از معزول گردیدن ظالم   همان سخت است دندانی که افتد از دهن پیر

صحبت نا اهل را قطع محبت لازم باشد   که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد

عیب پنهان را واقف از نقصان خود شخصی کند   همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا

دری گر بسته شد سالم هزاران غیب بگشاید   چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا

از بلهوس محبت قلبی طمع مدار   نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی   کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

نیست در دست شکر دوزخی صاحب شمشیر را   باشد از ناخن کلید در کف شیر را

سفله را منظور نتوان ساختن گر خوب است و   هیچ را ... نتوان گرفتن گر از زر ...

مپرور به از طفیل بیگانگان   رشته را پس نده هر که گهری گیرد

هر کرا مال هست و عقلش نیست   روزی آن مال با تنش دهد کش

هر کرا عقل هست مالش نیست   روزی آن عقل با تنش دهد کش

ز حکمت به یا مومن نکنه   که در هر دو عالم شوی سرفراز

لباس طریقت چو در بر کنی   بذلت مرنج و بعزت منازه

چو سرکش بر سر افتاده گی آید شمع را   که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا باشد

مرد باید که بر نیاگند میل دو چیز   تا همه عمر بود جو دلش بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند   وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

خواهی که تو باشی ز معنی سفتن   در خانه دل نبار غفلت رفتن

آراسته دار خویشتن را بسه کار   کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا   ز برگ بید محال است بر تو ... یافت

سخن گفته دگر بار نیاید بدهن   اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

هر که ناکس فطرت باصل سرشت   بتکالیف دیگر کس نشود

سگ مگس را اگر کنی مقلوب   قلب او غیر سگ مگس نشود

آدمی زاده نادان بچه ماند داند   نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط

فراموش مکن حق استاد علم   که همت اوست بنیاد علم

اگر در دلت مهر استاد نیست / به بخت امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد / بسی بر نیامد که مخدوم شد

خواهی که دلت صاف شود آئینه / دو چیز برون کن از درون سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت / بغض و غضب و کبر و ریا و کینه

راحت دنیا نیابی تا فسانه ی باد رو / شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

ملو خشم بزرگان عنی ز رحمت نیست / غبار چهره گردون دلیل باران است

از اضطراب کار مهیا نمی شود / سیل از دویدن است که دریا نمیشود

گفتار بوقت خویشتن زر میگردد / نه هر بد و نیک بهره ور میگردد

باران بهار ز اعتدال موسم / در برگ گل ورد بحر گهر میگردد

بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید / کند هر گاه احسانی مردم خود نما باشد

من از بیقدری خار سر دیوار دانستم / که ناکس کس نگردد هرگز از بالا نشینیها

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

دل از یار کهن بر داشتن دشوار می آید / کشیدن مشکل است از زخم چندین ساله پیکان را

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار / خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است

از داده چه بهتر است گفتا که طعام / ناداده چه بهتر است گفتا دشنام

از خورده چه بهتر است گفتا که غضب / ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام

اصیل زاده چو مفلس شود ز بد و پیوند / درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد

آن کس که بداند و بداند که بداند / اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که بداند و نداند که بداند / او نیز خر خویش بمنزل برساند

وانکس که نداند و نداند که نداند / در جهل مرکب ابدالدهر بماند

پس تو دانسته ز مهمان داشتن باید که او / میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

[illegible] در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند

باز چون صاحب عمل گردند / همچو شمر و چون یزید شوند

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد / آنکه بگوید بکند نیم مرد

آنکه بگوید نکند زن بود / زن به از آن مرد که گفت و نکرد

دوستی با مردم نادان بخالین کوزه است / بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان

دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه است / نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان

پارهٔ گوهر که در سنگ اگر جمع شود / لعل و یاقوت شود سنگ از ان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد / تربیت کردن مهر فلک مینائی

خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان / در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان

بر حجت کس گواهی خود منویس / ضامن مشو به امانت از کس مستان

گر پان کسی بخورد به رشوت / سر خویش کند زبان قوال

جامهٔ دوستی اگر پاره شود باز بدوز / میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند

بر را که کدورت از دل [illegible] کینه پیر سد / زنگی خجل شود چو بآئینه‌ای رسد

آید از ناکسی سرگشته و دولت بکف / در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان

نیست از زوال از عمل خود خورشید تابان / چه نقصان پاک گوهر را از اوج عز افتادن

لب استادگی آئینه روشن بکند / صاف مساز دل مجمل طبع بهم خورده را

شریف ز خسیس احتیاج می افتد / که برگ کاه بود مانع پریدن چشم

گفتار صدق باعث آزار می شود / چون خوف حق بلند شود دار می شود

گر بها در پرده دارد میشهای بیکران / خندهٔ بی اختیار برق باران آورد

خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق / بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است

تا که از جانب خورشید نباشد کششی / کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد

مگو بشنو از مردان لب بکار واکردن همت / این نصیحت را بجا می از صدف داریم ما

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را از سپر در جنگ پنهان کردن است

با آتشین نفس چه کند مهر خامشی / هرگز بموم روزن مجمر نبسته اند

یک نفس باشد فشا خندهٔ ظاهر چو برق / خنده دزدیدن بدل گل در گریبان [illegible]

پنهان بخنده کشائیم دهن که همچون برق / لب شگفته بود مشرق زوال

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

از خنده صبح کن بخموشی که می شود / قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت / گهر نتیجه دهد خنده که بجا است

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود — میشود چون ال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینه ی روشن گه زبان گفتارست — طوطی لال بر آئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان صفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را — پر ده قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدم کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
سند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسید نیست که صوفی کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
طبع خاموشان مکدر می شود از گفتگو — میشود با دمی بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند — چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف — هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه سنبی که قلم — تا زبان یافت سرش در خطر است
در مجلس ارباب سخن لاف مزن — آئینه آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب بزم قلیان بر گیر — تا آنکه نپرسند نیاید بسخن
خامشی مزرعه حاصل را داس آمد — گفتگوها گره رشته انفاس آمد
زبانکاران کی زند سر حرف بی مغز — کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پر گو دلنشین گوش کم گردد — بلب مهر خموشی نه که گفتار سند باشد
می زداید ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
در خموشی بلب نه تا بود رشته بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب منش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون دمگل خاموش باش
ترک گویائی زدخل نکته گیران رستن است — بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

هرزه گویان برسر خود بلای آورند | خنده کبک دلیل ره شاهین میشود

از رشک خانه مو میکند هلاک مرا | که با هزار زبان یک زبان خاموش است

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

صدف وار گوهر شناسان راز | دهان جز بگوهر نکردند باز

کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل

هر چند سخن … دلخواسته + + | در خورد خامشی سخنی نیست

نیکو درنگر رشته معنی رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

خموشی سیم پر پرواز هر بیهوش است | چراغ انجمن دل زبان خاموش است

نشان مردم کامل عیار خاموشیست | رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را | که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند

لب خامش بود دلیل کمال | قفل بر در نشان اسباب ست

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود | این راز سر به مهر بما از صدف رسید

لب از گفتن چنان بستم که گویی | دهان بر چهره زخمی بود به شد

ببند لب که زبان تو خصم جان تو است | برنگ پسته شکست تو از زبان تو است

گفتگو با طره مطلب پریشان کردن است | حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است

صدا جو هر که شد لب از قیل و قال نمی بندد | نمی باشد گرانی کاروان را و درا را

ما گر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد | گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا

جاهل بخموشی نگر از عیب برآید | جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را

چونکه ملت نیست کمتر کن سخن + | خرج تو در خورد دخل خویش کن

تکلم التیام هجر ما را قطع سازد | که دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد

هر چند شود دولت خاموشی خوان | زنهار مگو بهیچکس راز درون

آنرا که بود مغز خرد خاموش است | از کاسه سر نیاید آواز برون

توان بخاموشی از عجز کام دل بردن | دراز میشود این رشته از گره خوردن

طالب آملی [illegible]

دهانه بهتر درزمین نرم بالای کشد … سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
چه ابرو می خوبان همش باشد گویا … که شیرین زبانی هست در بی زبانی
همه نوار در راه دربند ار الا ثان خاموشی … غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است
خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود … از خاموشی هزار زبان یک زبان شود
نقد جان زالب خاموش نگهبان باشد … رخنه مملکت دل لب خندان باشد
دلی کز خامشی روشن شود مژگان نمی دانم … خموشی آتش سنگ است افسردن نمی دانم
بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی آید … خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید
بغیر شهد خموشی که در لبهم شیرین نیست … که از حلاوت آن لب بکام گر چسپید
طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس … زاغ را ایمن قفس هرگز ندارد چه کس
خامشی سد یست پیش امواج سخن … هر که بست این رخنه را بی گفتگو آسوده است

رنگ افروز چهره ارغوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان باکید امانی طمع کردن خطاست … در بهاران آبها در جویباری صاف نیست
لازم عهد جوانیست سیه کاریها … روشن است این سخن از تیرگی ابرها
باین خرسندم از نسیان که از جوانی بیم بیها … که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته
در جوانی بطرب کوش که این نامی سیا … شب تار است بافسانه بسر باید برد
از سرمستی دگر باشاهد عهد شباب … رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا … سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را
ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد … ازین نعمت چه لذت می برد چون بخت دندانها
دیده وقت پیریت بیجا نی آرد غبار … از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد … بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم … نقش پایی چند از ان طاوس رنگین بال ماند
اکسیر شادمانی ست خاک دیار طفلی … بازیچه ایست عشرت با آن رهگذار طفلی
دو برگ ریز پیری شد رنجهای آفت … هر خنده که کردم در روزگار طفلی
شد از فشار گردون مویم سفید و سر زرد … شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

حدیقه ۵ در بیان پیری

قلم را باعث عصاگیری سواد اشعار حالات پیری

کلیم

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم   لب بدندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا   موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر

میشود زندگی از قامت خم پا برکاب   تیر را شهپر پرواز کمان میگردد

که با قد دوتا از مرگ غافل میتوان شد   که ایمن زیر این دیوار مایل میتوان شد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد   خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

چون سفیدی شد ز مو هشیار میباید شدن   صبح چون رو کرد بیدار میباید شدن

صائب

خضاب پرده پیری نمیشود صائب   برنگ و حیله خزان را بهار نتوان کرد

چنانکه دیر کند خواب طفل از شیرین   فزود غفلت من از سفید موییها

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود   اشاره ایست که آماده باش رفتن را

گهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک   عقده ها در رشته عمر از شمار سال ما

نیفکندست پیری خواب را این رعشه در اعضا   که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سپید   باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید

ز پیرکی جوان تر شود آرزوها   بصد سالگی حرص دندان برآرد

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری   که این ستاره درین صبحگاه می‌ریزد

میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز   با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز

ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است   بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود   پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

غنی کشمیری

ز پیری ریخت دندان و ندادم تن بگردش حق   به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

فروغ شعله ادراک در پیری است کم پیدا   بود ایمنی ز دشمن شمع صبحگه پیدا

نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم   نگه از شوق جمال تو زند سر بر پا

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن   نفس اندر روز واپسین آید به لب

مرگ گوارا شد چو موی گردد سفید   لذت دیگر بود خواب دم صبح را

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی   میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

بسکه سوزنده کمان بیکرم از پیری کاست   تا نگیرد دگرم کس نتوانم برخاست

دل بدر بردن ز غم چون قامتت گردید خم   بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

نمیسازد غذائی چرب با ناتوانی ضعف پیر   کمان را اگرچه روغن میدهی خم میکند

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد   میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

نادرا بهای ما موقوف پیر بهای ماست   قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان بر احوالم   همیشه خنده دندان نما کند لب گور

بود موج محیط زندگانی رعشه پیری   چو قامت گردد از غم حلقه گرداب گرباشد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک   خویش را پیران نشان از لحد آخر میدهند

شوکت از پیری بود ایام عشرت دیدن جوان   مختصر تم از قد خم نهال و بالا میشود

عهد شباب رفت می سال دیده کشش   ساغر لب ابروی قد خمیده کشش

آماده فنا نکند زندگی قبول   دست رد دست رعشه پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت   قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایه ایوان روح   آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض   یک قلم باید حساب آرزوها برکشید

دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را   خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را   بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیری   بهر نصیحت تو از لب گهرفشان ست

پیری بخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره   کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است

ز پیوند عصا شد حرص در پیری لباسان تر   که آتش بیش شود از پای چوبین گرم جولان تر

ز روی پیر ایمن سوره نور ست از موی سفید   تد بسم الله از کافور ابروی سفید

کی کسی پایان تواند شد ز دست انداز مرگ   شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

جوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما   قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تخم در پیری چه بیکاری که هنگام درو ست   داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز بر   نامه پیچیده مرگ ست هر موی سفید

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن   که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

این

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست
[illegible] در پیری نشد نه حالت بهجو شمع
از خضابت چون سیه مو باز گردد سپید
پیری چو رسید عیش و عشرت عبث است
گردد به چرخ ستاره [illegible] نهان
ایام شباب رفت و خیل و حشمش
خم گشته قدم زپیری و من زعصا
به پیری [illegible] ساز و سامان سواری بود مارا
بفیض پیری [illegible] چشم [illegible] ستم
پیرم زعصا و عینکم ناچار است +
نی دیده بجای خویش ماندست نه پا
[illegible] پیریست این قدم دیده [illegible]
از عینک شیشه [illegible] نگشاید [illegible] هیچ
گردد امید کامل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید
افسوس که شد صاف جوانی همه دُرد
زان روز که برف پیری آمد بسرم
[illegible] پیری من صبح امیدست مرا
بپیر گشتی دست را بردار از طول امل
دل خود بروزگار جوانی کباب بود
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
بپیری پیش گیرند اهل دنیا و این خواهش
به پیری رسید وقت سیه مستی شباب
موی سفید را مکن آلوده حنا +
نقره چون انگشتری گردید می چسبد [illegible]

هر یک جدا بگاه خطا [illegible] تو ست
بی رنگ گردن [illegible]
رنگ بر ریش تو دارد خنده گر دندان نما
دندان چو نماند حرص نعمت عبث است
با موی سفید فکر زینت عبث است
[illegible] می پیری و من [illegible]
زه کرده ام این کمان خوش [illegible]
که عینک حلقه دیگر شود در ام تماشا را
[illegible] زین دو چشمه زعینک در چشمه پل بستم
هر سال مرا نسخه پر بار است +
پایم در دست و دیده بر دستار است
هر گام که می نهم [illegible] پسند [illegible]
تخمی زجگر [illegible] اشک [illegible] بر دیده [illegible]
بسیار شود حرص دل از موی سفید
طول امل است حاصل از موی سفید
باد آه برگ شادمانی همه برد
آن شعله فرو نشست و آن آتش مُرد
پنبه داغ کنه موی سفیدست مرا
شد جدا از زلف چو بی افتاد دندان [illegible]
موی سفید شد نمکی بر کباب ما
که جرم ما بجوانان [illegible]
قد این [illegible] چون خم شود [illegible]
موی سفید من نمک [illegible] است
شیر صباح را بشکر احتیاج نیست
[illegible] وقت پیری حرص دنیا [illegible]

چو لاعلاج عصا خند مشو ز خود غافل ستون بنای کهن را ملامت خلل است

بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب طاق نسیان جوانی کهن تعمیر گشته را

چو شمع از سوختن گر دو سیه لیوتی سپید من کنم پیرانه از نقش عشقت خوابها

نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

ز پیری شد برون از دست اسباب تا سعی بیم خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها

نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر عقده از رشتهٔ طول امل وا میکنیم

مگو که لقمهٔ پیران باعتدال خوش است که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت

شتر ... وقت پیری قامت انسان تا ... باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن

تا هست جوانی همراه است فلک سست دگر ... عصای پیری خشک است

چون عهد شباب رفت در حرص مکوش بعد از انزال بوسه پیشانی نمک است

حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است

یافت در پیری کسی انجامی با شر اول این عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن است

پیر است نه کافری نهان نتوان کرد چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد

در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی در روشنی روز جهان نتوان کرد

تماشای کهن سال از جوان آید ... ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیران را

دشمن زندگیست موی سفید روی دشمن سیاه باید کرد

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید این پتی نیست که ساکن به طباشیر شود

شخص با پیری نفی هستی میکند هشیار باش صورت قد دوتا آئینهٔ ترکیب لاست

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد وین تازه بهار شادمانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب فریاد ندانم که کی آمد و کی شد

میرود ... زندگی قد دوتا در تهٔ پل سرعت سیلاب افزون میشود

تار ... زندگانی را پریشان کردن است جمع کردن غنچه را چون صبح با موی سفید

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

هوا بد ولت پیری من مسخر شد قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

پیری که گو فهمیست که مرگ ست بار او / بارش چو این بود چه بود زغم خار او
اهویت سفید چون شد آماده سفر باش / کین صبح علی چو گردید صبح کفن بر او
گی بخفته صبح جوستان پیری سرخ رو / ما عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه: بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

بچشم کم مبین در نامه اعمال ما زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد / که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چو شیخ شهر ما دید در نماز افتاد / دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانه تسبیح کفش آبله دارست
با مردم نادان چند ستیزه نسازد / خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند / زاهد اگر ز کرده پشیمان گشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم / ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد پرواز باغ که چون مهره تسبیح / از چشم بد ت دانه انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک / کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
مصور شد مرا این نکته در محراب زاهد / که هرکس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست / آواز تو از گنبد دستار بلندست
ز کرسبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقه کند اینجا
نیست از عزلت غرض ما را بجز پرهیز خلق / عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر داری دل پاکی مه آور حلقه مستان / که اینجا آبروی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفت ست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلو تهی از بیرم تر آتش سوزان / خوشا آن کس که باخود دامن تر زد اینجا
مای گدائی خانقه بر درگه پیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

صائب

حافظ

محتسب خم شکست و بنده سرش ... سن بالسن و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ... که مستحق کرامت گناهگارانند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر ... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ ... گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست ... صد بار اگر توبه شکستی باز آ

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش ... اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

چون دردکشان باده پرستی کردند ... بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند ... از لای شراب نفی هستی کردند

ای دل اگر آن عارض دلجوی بینی ... در آب جهان ز آینه نیکوتر بینی

در آینه کم نگر که خودبین نشوی ... خود آینه شو که جملگی او بینی

زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب ... من سرخوش و تر دماغ از باده ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار ... او عالم خاک هست و من عالم آب

زاهد گوید بهشت با حور خوش است ... من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار ... کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

طمع در مذهب آزاد مردان کفر میباشد ... چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون ... دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهد ا سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب ... پنبهٔ خشک است نگهدار از آتش ز شرر

بسکه زاهد را محبت زر بخاطر عقده است ... بر مزار سینه اش زنار هست قندیل طلا

در مجلس زاهد سخن از ما نبرد ... بلبل بگورستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم ... تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

آمد رمضان چو خوردنی نیابد ... چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

آنکه صفا ز اهل تزویر مخواه ... بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب ... بینائی از آینهٔ تصویر مخواه

در پای فردوس و او در جهنم ... از بید ما نغمهٔ تقسیم فرد ا

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست ... هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

Marginal names: افضل کاشانی · علامی ... · ملا منیر · ... · منیر لاهوری · عمر خیام · ... · ... · ... · ... · ...

شطحیات

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندند / بر آن ماند که آتش به عکس آتش اندازد

ناصح بملامت چه پی ما گردی / آن به که ازین راه غلط واگردی

دستار به سر نهی و عاشق نشوی / گرد سر سبز و زر کجا گردی

در عالم عاشقی حساب دگر است / رسم دگر است و احتساب دگر است

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز / پیغمبر عشق را کتاب دگر است

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت / زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هر چند که این آب گذشت از سر ما / ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

برای صید مردم زاهد خشک + + / اگر از کعبه آید باز بحری است

کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز / بحیرتم که چرا در لباس پشمین است

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش / از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان ز دیر به کعبه زاهد که دل برد از کف من آنجا / بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلایل میشود مشکل بما ادراک حق / این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست

ندارد سود ناصح چرب و نرمیهای گفتار / ازین مرهم جراحتهای دل به کی [illegible]

جبینی ز شوق پاره نکردند زاهدان / بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند

هیچ کار زاهد ناخسته پسند نیست + / این ریاضتها که می بینی برای جنت است

هم بخور می خور که پیش ریش ابر کرم / نامه عصیان ما نقش بر آب بیش نیست

شیشه دل بردم آخر سوی دیر / زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت

گویند که روز رمضان باده حرام است / پیش آر چراغ می گلرنگ که شام است

روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم / همچو آن طفل که در عید باستاد رود

میخلد در جان من خاری از آن گل چون کنم / خار خار دل به خار است تا برون کنم

عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر نداند

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم / چون سجده بر جنازه نباشد نماز را

شیخ در عزلت و فقر در مغلق / لنگ گردیده لیک کونش [illegible]

صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش است / آب و آتش هر دو بر یکسند پشمینه را

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن | که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید

زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال | چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند

دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق | حق بدست زاهدست ار سبحه را صد دانه ساخت

هر کس که سر حقیقتش باور شد | او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد | سرمد گوید فلک باحمد در شد

بشرم تر بقیامت نخرند ای زاهد | هیچ سودی نزند شانه و مسواک ترا

زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار | بر فرازش می سزد گنبد ز بوج کوکنار

خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را | که دل بسان مگس در کتاب می میرد

بگرمی خنک زاهدان مرو از راه | که سبحه در کف آن قوم حب کافورست

زاهد نداشت تاب جمال پری رخان | کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

زاهد بهوای خلد سرگردان است | دوزخ محک تجربهٔ مردان است

گویند که درد و غم نباشد به بهشت | معلوم شد که جای بیدردان است

آنچه من از دشمن پرهیزگاری دیده ام | جای آن دارد که سگ پرهیز دارد از دامان ما

نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده | دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ است

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر | ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات* اشعار مذمت محرمات و منهیات

نباشد پسندیده دیده ور | ز بالغ نگاهان بطفلان نظر

ز آتش ریزان در دل آهنگر منه | رگ جان ز مژگان نشتر مده

کند تا کمند تو دشمن اسیر | خم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی دل آئینهٔ جان شکست | اگر عکس با ساده رویان نشست

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر | باتش میرسند این غافلان از راه آب آخر

ز بالیدن [illegible] زمین از شراب می آید | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

تنگ ظرفی که گردد مست می باشد خراب خود | برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود

واسطهٔ معموری معابد جنات* اشعار مؤکدهٔ اعمال صالحه و عبادات

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست | نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا سی سال + | چو چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کند و بپذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را | که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده دار باش که آب حیات فیض | در لعلهای شب بود و سحرگاه بیشتر
نفس مرا نفس بود ار اهله مردان | اثر دارد چو گلو تنگ بگیرد زنعصا است
بندگی کار جز این نیست به پیری مگذار | در شب تا به ره رو که بیا ساقی صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود | ز نفس کز زندگانی [illegible]
هر قطره هست شبنم همین دانه ذکر است | هر غنچه درین باغ سر زانوی فکر است
سرمایه زندگی عبادت باشد | خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب | کاین بانگ الصلای خوان رحمت باشد
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ | از یمن دعای شب و ورد سحری بود
بشمع بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو شمعت نور دل تابان کنند
ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته خندان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو بروی و گریان همه کس
و آتش مده آنکه بی نماز است | گرچه دهنش ز فاقه باز است +
کو فرض خدا نمی‌گذارد | از قرض تو نیز غم ندارد
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست | رشته بند بر انگشت که زنار بستند
ما گرچه پر مجرم را شفیع هست | بدین نکته نشاید جزم کردن

گر فهم شد ز ره تریاق حاصل
از دست خویش باد این شب ابر سپیده‌ای
زبان و دل هم‌وافق ساز هنگام دعا کردن
در دراز شبها به بیداری نمی‌کوشی چرا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلنداختر
جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض
خورشید افسر زر از این آستانه یافت
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم
شب زنده‌دار باش گزین باغ دلفریب
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد
برای عزت [illegible] سفید پیران را

خطا باشد بعمدا زهر خوردن
شوکت لباس کعبه دل و این [illegible]
بیک انگشت نتوان عقدها از رشته واکردن
زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا
زار و فرصت خائیدن سر از سجود اینجا
هیچکس در روز فیض شب نمی‌بیند بخواب
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت
شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
که سرو از خاک بیرون ساق بر بالیده می‌آید
زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیزد

بهار فتوح بازآیندگان از معاصی بزم گریبان اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

بااین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
طاعت کند سرشک ندامت گناه را
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست
اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد
ما در از قرب خدا همواره خجلت میکشد
از شرم گنه [illegible] بر زمین خط
دل درستی اگر هست آفرینش را
[illegible] انی دوزخ خود را بهشتی ساختن
[illegible] در بهشت بدوزخ اگر روند
این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما

خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
بارش سفید میکند ابر سیاه را
جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
مسطر [illegible] شد این صحرای قیامت
همان دل است که از خجلت گنا بجست
کوثر نقدی ز چشم اشکبار [illegible] داده اند
جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
خفت آبیست که بر روی زمین پاشیده

میکند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید / صبح از اخترفشانی پاکدامان میشود

کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت / که در قطع تعلق ماه نو شمشیر میگردد

درگنه اشک ندامت ز جگر برخیزد / این سحابیست که از دامن تر برخیزد

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود / ما کوه قاف را بپر از گنه [illegible]

هست امید که نومید ز غفران نشویم / ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم

عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو

از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش است هر دستی که بر هم سوده

بحر رحمت از توبه ساعت برنگی میشود / بسکه دامن را بالوان گناه آلوده

بر هر چه جز صدای دل خویش بسته / آئینه وام کرده غباری گرفته

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را / چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

از ندامت برنیاری آه سردی از جگر / هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی

گنه بازت رسیدست از پدر ما را / خطا زند و ز ازل رزق آدمی [illegible]

مددجوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون ندان [illegible]

از شیوهٔ ناصواب توبه / از خوردن این شراب توبه

چون خواب برادر است با موت / از کثرت خورد و خواب توبه

در حالت نزع توبه کردم / زین توبهٔ ناصواب توبه

چون باعث قوت گناه است / از خوردن این کباب توبه

صد که خطا کشد در آغوش / از رخ چو کشد نقاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی / از صحبت ناصواب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت / از همت شیخ و شاب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد / هم توبه شود عذاب توبه

بر عمر چو نیست اعتمادی / باید که کنی شتاب توبه

شد همه بر باد ایام شباب / بهر دین یک ذرهٔ [illegible] شتاب

ما کیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان دگر چندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

زیب النساء مخفی

بهاء الدین [illegible]

غرق دریای گناه بی تابکی — در معاصی روسیاه بی تابکی
جدت آدم چون بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه
راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانسنگی کند
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم — جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بازگشت بر لب دریای رحمت است — یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ
صد فکر اشک ز طاعتم بردارد — صد سهو سر از عبادتم بردارد
با این وسواس نیتم نیست درست — غسال مگر جنابتم بردارد
هیچ از دل مؤمنی بها و رحمان نشدی — وز کرده خویشتن پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی و لیک مسلمان نشدی
بر چهره ندادم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف بت اهل فرنگ
آن روسیهم ببین که باشد صد بار — دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ
ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه ام آواز الکریم کند
دارم گنهی ز قطره باران بیش — وز شرم گنه فکنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
آتش به در دستم خویش در خرمن خویش — چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش
ما را در آفتاب قیامت غنی چه باک — دوزخ پرست از عرق انفعال ما
حیوانات باشد بیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
سوی مسجد نبرد نفس بدم راه هنوز — گر چه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک تا دامن آلوده من پاک کند
ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم — در سیه کاری عجب وزنی لب آورده ایم

هر چند

هرچند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنیم

با دامن تر شدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین

پشیمانی نصیب روح از گناه این باشد — کف افسوس باد امروز منظر این چمن

تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبه بالین کنی

بود شهد تبسم گریه تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خنده دندان نما شد

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد — [illegible] از لب افسوس عقیقی که مکیدم

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — بر مزرع خشک تو [illegible] گردد دامان ما را

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبه نادرست یا رب توبه

از بسکه شکستیم و ببستیم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه بشکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش

هرجا که عفو تو شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی چها کرده‌ایم — نه بر غیر بر خود جفا کرده‌ایم

زوند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا [illegible] عفو تو رد

سخن با جهان عزت و اعتبار — ز دیوان [illegible] دیده خوار

ز بس هر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق هم توبه زن — از دست شو ساغر توبه زن

من کیستم من کیستم مردی بخود درمانده — ز آیات طاعت امی و دیوان عصیان خوانده

افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص و آز هوا آب شدیم | بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یا رب همه ما به غیر تقصیر نخاست | گر قهر کنی برون ز اندازه رواست

مولانا جامی

چون [illegible] فضلی خود بدهم | از بحر عنایت تو امید عطاست
آفاق پر صداست ز کوه گناه من | کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامه سیاه نداریم کاتبی | منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من
هر چند که سربسر گناه آوردیم | در سایه دولتت پناه آوردیم
در حشر به امید زلال کرمت | چون نامه خود روی سیاه آوردیم
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را | برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را
تو بهار ز نفس باز پسین دست برو [illegible] | بیخبر دیده رسیدی در محمل بستند
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت | دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا | افسوس ز عمری که به غفلت بگذشت
افسوس که گذشت عمر بیهوده تلف | دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
نه بخدا و خلق را کسی نشدیم | ضائع کردیم پاره آب و علف
خم شد قد تو به سجده خم نشدی | از هم پاشید و فراهم نشدی
رفتی از کار در پی کاری باش | رشتت جو و گندم شد و آدم نشدی
یک چند بعشق و معصیت یار شدم | در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم | چون قافله کوچ کرد بیدار شدم
اینقدر ما غافل از اندیشه روز حساب | رحمت بحد و لطف بیحساب کرده است
سر پیش فگندن از گنه داد نجاتم | صد طاعت ناکرده به یک سجده ادا شد
کار فردا نشد تمام [illegible] | کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند وسعت خود را اظهار | هر که تقصیر نکرد دست گنهگار ترست
[illegible] دوست هر گناه ببخشند | صدساله گنه بیک آب ببخشند
عفو [illegible] با تو دست نگردید | زنهار [illegible] که کوه را بکاهی بخشند
ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد | که زیر سایه شرم گناه خویشتنم
نمی گنجد بمحشر موج عصیانی که من دارم | اجل شرمندگیها دارد از حالی که من دارم

یکه

یکسر مو دولت سپید نشد ❊ گرچه مویی به تن سیاه نماند ❊
ای حسن توبه آستینی کردست ❊ که ز اعمالت گناه نماند ❊
دوزخ تلافی گنه من سی کند همه ❊ ز سم نیاورند به یم گناه را
در حوصله ذره خورشید چه گنجد ❊ در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
عرفی دم زعست و همان سستی تو ❊ آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دست نقد فردوس بکف ❊ جای گناست و تهیدستی تو
تو گویی نامه اعمال خویشم ❊ که هر موی تنم حرف گناهیست
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست ❊ گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه ❊ به آب دیده توان شست دست استغفار
ز بسکه طاعت آلوده با گناه کنم ❊ بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
ندانم نامه اعمال خود را ❊ ولیکن این قدرش دانم خطا بست
تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام ❊ غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم
با تضرع باش تا شادان شوی ❊ گریه کن تا همچو خندان شوی
زیاد غیر سیگر دد بدل یاد خدا اکثر ❊ چو پر شد خانه می باشد بصاحبخانه جا کمتر
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر ❊ از آن رو طفل بی دندان بیش اول ...
به پرسش گنهم روز حشر آخوش ❊ تسکات گناهان خلق پاره کنند
ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است ❊ جوی ناهموار همواریست تا باشد پر آب
ز خرده گیری روز حساب آزادم ❊ ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
آئینه دار زنگ گناهست طاعتم ❊ کرده سیاه همچو نگین سجده گاه را
دارد بزرگی بجهان هر کسی آیین ❊ من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
در گنه گز جانب من بود تقصیری نرفت ❊ چون در آخر پرسش گناه راوست تقصیری نکند
یارب منم و دست تهی چشم پر آب ❊ جان داده و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه عمر تبه کار خراب ❊ از روی کرم بفضل خود نه بعذاب
بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات عمر ❊ از خوبی محبت زر افشان ساز این اطوار را
گر خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز ❊ کز خطا نادم نگردیدن خطایی دیگر است

روز حساب گیرم از من حساب گیرند / چون در شمار آید حرفی که در شمار است

در پای گنه بشد دل مسکینم نیست / یارب چه شود اگر مرا گیرد دست

اندر عملم آنچه ترا شاید نیست / اندر کرمت آنچه مرا باید هست

من بنده عاصیم رجای تو کجاست / تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی / آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم / چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی / عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست / شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

عرق شرم گنه داشته ام چند سبو / چون بمیرم بهمین آب بشویید مرا

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه / معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را / آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه / خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

گرچه با جرم [illegible] داریم / یار ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند / معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم / هرکس چیزی که لائق اوست کند

آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم / غرقه دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صیدگاه رحمت او / خطائی آهوی پر خط و خالیست

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند / دوزخ چه کرده است که شایسته من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست / عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد / خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا [illegible] / تا فاصله شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

[illegible] بجا نخواهد ماند گرد معصیت / بحر خواهد سیل را باید که هرزه گرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول / عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پایمال شود / چو سیل واصل دریا شود زلال شود

فائض [illegible] ... قدسی ... ثاقب ... علاء الدین [illegible]

هرچند گناهست بی شمارست
صد مرتبه بی شمار تو به

در بارگه بت کنیم غیبی اما
بادیدهٔ اشکبار تو به

گرفت تبرّهات عمرم
کردم نه بیک دوبار تو به

شد هر سر مو کنون زبانی
آرم بتو بار بار تو به

مستحقان وعید وان کفرتم ان عذابی لشدید بباعث تخفیف عقوبت = اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را کمالی میدهد
غافلان را گوشمالی میدهد

شکر ناکردن زوال نعمت ست
بهرهٔ شاکر کمال نعمت ست

عارف آن باشد که باشد حق شناس
هرکه عارف نیست گردد ناسپاس

منت منه که خدمت سلطان همی کنم
منت شناس ازو که بخدمت بداشت

ساکت بیان زبان قلم بود از ان تعدو نعمة الله لاتحصوها = اشعار شکر نعمای متهای جناب کبریا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

صد شکر که آفتاب مقصود
از برج امید چهره بنمود

صد شکر که یافت جانم آرام
از دولت وصل آن دلارام

صد شکر که روز شد شب هجر
دل یافت خلاصی از تب هجر

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ز بخت خویش بود شکر بی شمار مرا
که درد یار تهیدست در دیار مرا

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

گر بر تن من زبان شود هر موی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

انفعال کرم تو تا ثمری بنهد
حیرت همه سو راه نظری بندد

کجا لب صدف و شکر ابر نیسان ست
که از شمار برون قطرهای باران ست

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ
که بکار خوش و شیرین حرکاتم دادند

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر   محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچهٔ گلشن آمال سر از شگفت   نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

ناامید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه   لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوس دل پی دنیا گشت   بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود   بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

تحمد اللّٰه خالق الاشیا +   شکر اللّٰه رازق الاحیا +

حمد او از شمار بیرون ست +   شکر او از حساب افزون ست

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود   تا خرمی باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد   شکر کرم ترا زبان خواهد بود

چسان سازم ادا شکر مهاتجی ایاز   که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد   که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

هر سر موبر تن ار گردد زبان شکر گوی   کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

کیست زیر فلک نیلگون +   کامده از عهدهٔ شکرش برون

از دست و زبان که بر آید   کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما   برگ شگوفه ست زبان در دهان ما

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم   این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد   کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار   شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است   دست دعا که بود در آغوش ناله زار

تمت شد تمام

جهان آفرین را ستایش و گزیدگانش را نیایش که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای رنگین اشعار شاهانه و تضمین گلستان مسرت در العرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تعریفات و قطعات تاریخ خمسه پرداز و دیده چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین‌ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت‌نصاب تحقیقی قطعهٔ تاریخ استادی میر ناصر علی مغفرت‌مآب

این نسخه حدائق المعانی ست ++ | با جلوه نمای هشت باغی ست

صد بحر هنر درین سفینه +++ | صد لعل و گهر درین خزینه ++

بشگفت عجیب گلستانی + | دارد [illegible] خزانی +

از کثرت شعرهای عالی + | جا نیست برای طعنه خالی ++

صد دخل درین کتاب مجموع + | جز [illegible] دخل کوست مقطوع ++

شعری که بعهد ذوالجلال ست + | حرزی پی دفع هر ملال ست ++

چون دید کسی سوی سراپا + | شکل تصویر شد سراپا ++

برجاست ستایش ز گوش + | هر صاحب هوش حلقه در گوش ++

مرآت رقم شعر ما نیست ++ | آئینهٔ حیرت جهانی ست ++

حرف صفت سیاهی صین ++ | آهوگیر سیاهی صین ++

در حوض کتاب خط جانان ++ | خضریست میان آب حیوان ++

وقت خواندن ورق چو گردد ++ | لفظ غنچه شگفته گردد ++

هر جا صفت گل و بهار ست ++ | هر مرغ نگه [illegible] ارزار ست ++

ذکر دل عاشقان بیتاب ++ | پاره کن جیب جان سیماب ++

از روز فراق نیست مذکور ++ | کحلیست بچشم لیل دیجور ++

تا وصف ضیای شمع پر نور ++ | گردیده درین کتاب مسطور ++

از نور همی کند زبان وا ++ | خاموش شده ست شمع گویا ++

اشعار سفید خط و نامه ++ | سر لوح بیاض اهل خامه ++

اشعار مثال [illegible] اند ++ | دلچسپ و مفید و حسب حال اند ++

تا کی سنجش [illegible] خوانی + | حصر کشش معلوم مثل ثانی ++

خوان سخن [illegible] صاف و ساده + | آمد آن انتخاب عالی ++

اتمام کلام [illegible] دعا کن ++ | تاریخ دگر در آن ادا کن ++

فکری مکن و بگوی دلشاد ++ | مخزن ناز مین عاصیدی باد ++

۱۲۶۱

تا اهل فلک کنند آمین + تا اهل زمین کنند تحسین + + +

مسرت‌بخش سخندانان و فائق آگاه منشی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محب الله سلمه الله

دلی کان شد چو آیینه صفا ناک + بحسن پاک دارد روی تا پاک

نظاره شود سرگرم بیتاب + ز تاب عشق گردد بی خور و خواب

بهر کو آید از بهر نکویان گرم + + رود هر سو برای خوبرویان

که تا از روی خوبان شاد گردد + دل غمدیده اش آباد گردد

ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد + + بغیر قش مهرآسایش نتابد +

کنونش صد نوید از خرمی باد + که گرد رنج و غم گردید برباد +

نقاب از رخ کشاده شاهد نو + جمالش بر جهان انداخت پرتو +

نگارستان روشن از رنگ معنی + بهار گلشن خوش رنگ معنی +

پی گلگشت این باغ بهارین + بیائی شوق پوید بلبل آئین + +

چه باغی روضهٔ رضوان مثالش + چه باغی مصرع رنگین نهالش +

چه مصرع معنیش سحر حلال ست + چه معنی سربسر حسن و جمال ست +

شبستانی سراپا جلوهٔ طور + بیاض صبح روشن زوست پرنور

کتابی انتخاب دفتر حسن + پی مستان شراب کوثر حسن

نگارین نامهٔ حسن و لطافت + ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت

ز بس جوشد صفا از روی اوراق + پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق

سطورش رشک ابروی بتان ست + ازین در روکش روی بتان ست

سواد حرفهایش زلف لیلا + فشانده نافهٔ مشک هر جا

دوائر خوشنما گشته نمودار + برنگ حلقهٔ گیسو برخسار + +

سواد مردمک وقف نقاطش + که سف از خال خوبان [illegible]

خط ابیض دران ابیات روشن + بود نهر روان در وسط گلشن +

از و جان یافته لفظ و معانی + تو گوئی نهر آب زندگانی +

بود هر یک ز اشعار بلاغت + نهال سبز گلزار بلاغت + +

نماید مصرعش نخل تمایان   دو اثر برگها ذات اغصان [illegible]
درو گلها بود الفاظ رنگین   همانا میوه‌اش معنی شیرین
بران طائر بود جانهای عشاق   چو بلبل نغمه زن دلهای مشتاق
لطافت بسکه در خواندن بگوشست   هم اول انتهایش لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست   حلاوت [illegible] وزنش پای بندست
کند تا طوطی دلها نشیمن   بهر جوش شکر صد توده خرمن
میان شعر با ترتیب نیکو   بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست   گشاید دل دهان از دیدنش دست
همان اشعار که در شان محمدست   همانا نرگس بستان محمدست
که بخشد لذت توحید و عرفان   بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند   بکام جان و دل لذت [illegible]
زبانها مشعل انوار گردد   صماخ گوشها گلزار گردد
چو از روی منور حرف رانند   زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا برسرایند   سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند   زخجلت سروها در گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل   بهم چسپد لب از لب کے شود فصل
چو آید شعر هجران بر زبانها   زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند   بجای حرف آتش پاره چینند
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند   دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برآید   زبان چون ریشهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع   نماید گلشن از رنگین بدائع
چو [illegible] نظم شعر معنی   شود وزان و دیدهٔ ادراک اعمی
چو آید بر زبان شعر بهاران   زبان را برگ گل گویند یاران
چو حال برگریزان خوانده گردد   زبی برگی زبان در کام [illegible] گردد
چو در پابند شعر ضرب الامثال   بود آئینهٔ امثال هر حال

زهی اشعار مضمونهای هر رنگ ✣ چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفای گوهر انشا و تحریر ✣ گه نای جوهر شمشیر تقریر
ببخشد اهل انشا را بلاغت ✣ فزاید مرد گویا را بلاغت
محامد بین او صاف موفور ✣ کشیده از رخ نقاب این شاهد نور
بحمد شمائل فرخنده فالی ✣ بسعی کامل نیکو خصالی
چمن پیرای باغ ارجمندی ✣ نهال چو دراز و سر بلندی
سر آرای اقلیم فصاحت ✣ معانی دیده زو روی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته دانی ✣ بود اهل سخن را قدر دانی
سخندان و سخن سنج و سخنگو ✣ کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو

جناب عبد رحمن خان شاکر ✣ سخن باشد بنعمتهاش شاکر

چنین باغ جهان آرا بیار است ✣ که صد باغ ارم زار و نزار است
بتالیفش مشقتها کشیده ✣ بکف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف ✣ دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت ✣ بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود ✣ زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور ✣ بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا ✣ ز چشم خرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر دار بلاغت شیرازه تقریظ منشی لام سهای متخلص بعزیز سلمه العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ✣ از آبیاری فیضانش نهال بهشت را تازگی بهار پیش پا افتاده . و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات مهر به تجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعر...گردیده سخن سنجان از افاضت عنایتش موزون . و بیان ... آوران از اصابت ... بصواب ... کراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت از ... گشته مصنوع آسمان و زمین

آن شد از نور اختران روشن
[illegible] شد از روی گلرخان [illegible]
و رنگینی معانی بارتسام نعت سحر بیا[illegible] که مجموعهٔ موجودات از نظم و نثر نعتش قافیه و ابرام
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چاریار و منتخب اهل بیتش بر ردیف احترام رسیده
و جود و جود افزایش فرد بیت از بحر کامل عروج و کمال. و [illegible] های بیضا ضیا [illegible] تش
ترکیب بندی از بحر وافر و فرجال لراقمه قطعه بالغه [illegible] نکهت ا[illegible]
منظوم خمسهٔ ایمان. نظم حسان زمین امسانش. بافت [illegible] حسن نظام و احسان. اما بعد
بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و [illegible] پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
مسمی گردیده. و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نظم سازان را ساز
نثر طرازان را طراوت. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را نظر [illegible] گلزار
حدائق سیراب. حدیقه حداقت را تاب. اشعار غم از دل بردار. نظم [illegible] دل درگذار
ابیات توحید. بیت الله تفرید. باشعار مناقب منقبت قلم زده انتشار علم. با علام محاسن نعت
سفر دریای معلم سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار
ملاحت گفتار. حالات عشاق. دامن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنائع شعر
طیب عطایات طیبات ترطیب دماغ را باده انگور. صفت فصول چهارگانه. دلنشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. صاف میخانهٔ بهار. آهنگ صفت سرائی
اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پر تاثیر
منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن اندر فرقت عالم اسرار آشکار و نهان سرکرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست. و ارباب القاب
ازین رو که بیان بیانات سخنش جدا ز کس جان بر زبان آمده اند اگر سحر الابرارش خوانند روا.
[illegible] این نگارین نگار رنگ نگار که سواد کش خوش از بیاض چمن. از قبول
نگار [illegible] با دمقبول [illegible] سخن. مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعهٔ لطیف
واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی [illegible] بیان [illegible]
عبد الرحمن خان شاکر [illegible] و رحیم را [illegible] . و [illegible] را [illegible] راقمه [illegible]

تالیف دیده حق سوی او بچشم کرم ... بر حسن عمل بر علم علم + اصحاب دانش و انند که در تالیف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف ... داده . و ارباب بینش بینند که در ترتیب این ... چه قسم تعب دیده . چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشه چشم التفات برین بیاض مشکین سواد نظر فرمایند و منت بر چشم ... نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند . راقم حروف که از آشنائی انشا معروف ... و بنارسائی نظم معروف . از محسنان مصروف حسن بیان و مشغوف محاسن معانی . که باوصاف حسن موصوف اند و باتصاف سخن مالوف مترقب صنوف عطا . بوقوف خطا ... مترصد الوف احسان بتحسین موقوف استحسان که آن پسندیده ایزد رحیم و رئوف . و کردگار کریم و عطوف . و این برگزیده منصفان ... و ممیزان منکر از معروف . **لراقمه رباعی** ای چشم کشاده بر جمال معنی + وی دیده شرف ز اتصال معنی + از روی صفا اگر کشائی چشمی + روشن شود ت سواد خال معنی ... تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش + که دارد مغنیش چوش جلاوت عزیزی ز فکر رنگین گفت تاریخ. بهار این نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن ... عمان جود و احسان نیسان در فشانی
نقاد نقد معنی دانای رمزدانی سحبان بذله سنجی حسان نکته رانی
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش ابیات قصر هایش حوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل انهار آن جداول فوارها مبانی
نظمش ز معنی تر هم سلک نظم گوهر چون خاطر سخنور بحریست در روانی
آبی از و نظر را جان تازه و معطر گل گل شگفته دلها زین گلشن معانی
این نو عروس رعنا از حسن عالم آرا باد اعزیز دلها چون شاهد جوانی
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان مطبوع طبع خاصان ...
تاریخ ختم آن را هاتف بگوشش القا از روی لطف گفتا گلزار ...

... تاریخ ریخته خامه جادو نگار جناب ... الاخند صاحب متخلص ... سلمه الله

گل شاخ معانی عبد رحمن / که باشد آب جوی فیض و احسان

زگلزار بلاغت چیده گلها + / ز صهبای فصاحت خورده گلها

چمن پیرای طبعش باغ آراست / که گلزار ارم زار و نزار خواست

بیکسو لالهٔ رنگین دمیده + / دگر سو سرو بالا سر کشیده

بجای یاسمن اندر تبسم + / بجای غنچه [illegible] در تکلم +

ز دست حق پرست مصطفی خان / سحاب طبع گردش قطره افشان

باغ طبع رابطه کان نگارست / گل تاریخ باغ نو بهارست

منشی بهادر - چون بآبیاری افضال لایزال گلدستهٔ این نسخهٔ رنگین را بسر رشتهٔ اتمام انتظام دست داد و سیل زندقی رنگ آمیزی طبعش نگارستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان روی برتافت و بگلگشت گلستان جاودان شتافت و برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینهٔ صبر را دوخت همانی بحر نشس گریبان چاک شد عالمی از غمش چشم نمناک بنابرین جناب مولوی غلام احمد صاحب استاذ والا شان حسرتهای فراوان نمود و تاریخ وفات آن خرامندهٔ ریاض خلد موزون

بحکم قضا میر ناصر علی / شناسای رمز خفی و جلی

بگلگشت گلزار جنت شتافت / دل خلق از آتش غم بتافت

برابطه سال وفاتش بیان / بگفتا خرد استاذ زمان +

قطعهٔ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزود / بپای نوشتن سالش مرا خیال آمد

در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش / زهی کلام مود انتخاب سال آمد

قطعهٔ تاریخ از عبد الله خان مهر

چون [illegible] مسرت طبع شد / در گلستان مسرت طبع شد

خوش بهاری هست رنگین تذکره / قابل دیدن بود [illegible]

مهر چون از گلشن سالش شگفت / به بهارستان [illegible] شگفت

خاتمة الطبع

تعالی الله منبعی مجموعه سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود که کتاب دفتر شهود دست که صفحه فلک را بابیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پیراسته کهکشان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
داده اوست و مخفی جواهر آبدار در بحر محیط ودیعت نهاده او قطعه آن خداوند منشی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست ملک دنیا و عالم عقبی بیتی از مثنوی قدرت اوست و رنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحه کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را
از قافیه تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینه نجات نشانیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد
امجادش موج گوهر [illegible] آئین مبین مثنوی رسولی که سر دفتر انبیاست کتاب جهان را از و
ابتداست بصدر رسالت نشیننده اوست پیغمبری مهر تابنده اوست اما بعد بر ضمائر ارباب
علم و هنر و سرائر سخنوران نکته پرور روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر
شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش چمنی ست
از بوستان نضارت و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین مثنوی کتاب راحت افزا روح پرور تسلی بخش خاطرهای مضطر
و دلهاست بستان مسرت و از نامش گلستان مسرت بعد عرق ریزی کوشش بسیار
و جگر سعی بیشمار بنده هیچمیرز هیچمدان بی سوادی بها ذاکر عبد الرحمن خان شاکر جمعیت تالیف و انتظام
ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم بیشه سخاوت شیر بیشه شجاعت
مهر مشرق فیض رسانی ماه مطلع قدردانی جناب فاضت مآب محمد مصطفی خان صاحب سلمه الله المنان
در شهر کانپور محله پتکاپور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری
حله طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان
و نضارت بخش دیده نظارگیان گشت
فالحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله
باطناً و ظاهراً

صحیحنامه گلستان حسرت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	انعمت	نعمت					۲۷	۵	آنکه	اینکه
۳	۲	[illegible]	[illegible]	۱۴	[illegible]	ملاحت	ملامت	۲۸	۱۰	وست	مست
۴	۱۸	پنجه	پنج	رر	۳۰	حریر	[illegible]	رر	رر	می	رمی
۶	۱۱	بی سین	پشمین	رر	۲۵	جام	جا که	۲۹	۴	چه	چو
رر	رر	زرین	این	۱۷	۱۸	[illegible]	گیه	۳۰	۶	اشعار	اشعار ایام حسن
رر	۱۴	هاک	ناک	رر	۲۵	بر امام	ابر امام	رر	۱۵	گرده	آتش
۷	۱۹	دفتر بیست	دفتر	۱۸	۳	دکفر	کفر	رر	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارز	اگراز	۱۹	۶	بهست تیغی	بعیست تیغ	رر	۲	پیش	بیش
رر	۱۱	انوار ل	انوار ل	رر	۸	براست	برداشت	۳۱	۶	کند	کشند
رر	۱۳	شوخی	خنده	رر	۱۱	کنان	بآن	رر	۱۷	زرد و آن	زرده
رر	رر	نگاهان	کلاهان	رر	۱۰	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	[illegible]	سخن
رر	۱۰	گاهم	کاهم	رر	رر	ناخن	ناخنی	۳۴	[illegible]	مالیده	بالیده
رر	۱۲	گران تجه	[illegible]	رر	۲۱	باشد زمین	بادبان	رر	۱۶	دشپت	بر پشت
۹	۱۴	پاکتاز	پاکتوز	۲۰	۱	انسان	ایشان	رر	۲۲	بی آمد	همی آید
رر	۱۶	زردی	رهی زر	رر	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوی
۱۰	۵	دبوعلی	بوعلی	رر	رر	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
رر	۱۸	بیکس کس	بیکس کس	رر	۶	زلکلست	زلکلت	رر	۷	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسو او	رر	۱۵	میلی	کمی	رر	رر	پابناگوش	بابناگوش
۱۲	۸	دریا	دو دریا	۲۱	۲۳	سخن بست	دهن بست	رر	۹	خال	جان
رر	۱۳	تاب	ناب	رر	۲۴	بال	نال	رر	رر	مه تابنده	مهتابنده
۱۳	۳	سایه	سایه	۲۲	۵	شوربود	شورشود	رر	۱۰	تو	او
رر	[illegible]	خیالی	جنائی	۲۳	۹	فشود	نبود	رر	۱۱	مجر	مدر
رر	[illegible]	دقار	قبول	۲۴	۲۴	برنگ	ازرنگ	رر	رر	دشب قدر	شب قدر
رر	۱۷	درود	دو رود	۲۵	۱۲	تازگی	تازه	[illegible]	۱۲	بازه	ناز
رر	۱۹	خاتم	خامه	[illegible]	۲۵	شهرابستان	شهرابستان	رر	۱۷	بتانی	خوبان

۳۷	[illegible]	باطِر	بطی	۵۳	۱ و	یک نالہ	یکدست	//	۸	تاہیچ سرآست	بوزرہ گج تیار
//	۱۸	تنگ	ننگ	//	۱۰	یا	تا	//	۹	برکش	برگش
//	۲۵	صبح کر	صبحگہ	//	۱۹	گشت	کشتہ	۶۶	۷	جادومی	جادوئی
۳۸	۷	بارہ	بارو	۵۵	۷	عزشانہ	عزشانہ	//	۱۵	تعویذ ہست	تعویذی کہ
۳۹	۱۲	ساعدش	ساعدت	//	۹	شانہ	شانہ	//	۲۴	تاتوانی	ناتوانی
۴۰	۱	یاسمن	باسمن	[illegible]	۱۶	بزد	نبرد	۶۷	۱	رہوشں	زہوش
۴۱	۶	وآبی	برآبی	۵۶	۱۶	راہ	رو	//	۳	زبسکہ	ازبسکہ
//	۲۰	گل پاکان	دل پاکان	۵۸	۷	طلا	طلاست	//	۵	دام	وام
۴۲	۴	پچو	پچہ	۵۹	۷	بادل	نادل	//	۶	دد	دو
//	۶	موج	لوح	//	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	قوام	تواز
۴۳	۲۵	زبر	نہ بر	//	۲۱	ہلال ابری	ابیت ابرو	//	۲۵	دو	ددو
۴۵	۱۷	[illegible]فی	صاف	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف	ذرلیف
۴۶	۴	شیر	مہر	//	۱۸	حاجب است	حاجب دگر	//	۷	بیاض	سواد
//	۲۴	مسلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	//	۱۸	سیہ عیاردار	سیاہ آبدار
۴۷	۱۹	فروغ ی	سوی فرق	//	۱۲	صد تیغ	شمشیر	۷۰	۴	الو	اولو
۴۸	۱	برگرد قدرت	باگرد فرت	//	۱۶	وفا	صفا	//	۲۱	در	رہ
//	//	نگار	کلام	//	۲۲	پیوستہ درزنگ	پیوستہ درزنگ	۷۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاو	گلنارش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت آن	//	۱۶	صدازدل	زدل صدا
//	۱۵	پرکار	سرشار	//	۵	زبان	زیان	//	۲۲	دامن	دامنی
//	۲۵	ازسرگذشتہ	برسرنشستہ	//	۹	یارسمہ	بارسمہ	۷۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	گلے	//	۱۱	شدہ است	زدہ است	//	۸	نور	ردی
۵۱	۴	درہم	درسر	//	۱۹	ازآلگندہ نیش	ازآلگندہ نیش	//	۹	ہست	نیست
//	۱۵	نکرد	نشد	۶۳	۱۳	کشتن	گشتن	//	۲۲	سیبردد	[illegible]
۵۲	۶	عمراست	عمریست	۶۴	۳	چشم	چشم وخال چشم	۷۶	۲	میکند	میکشد
//	۹	تاپائی	ستاپائی	۶۵	۲	جنر	خبر	//	۸	برسیاب	پرسیاب
//	۱۵	زلف	زلفت	۶۶	۷	چشمی	خشمی	//	۱۵	بار	یار

۷۸	۶	خط	حظ	۹۲	۱۶	باهمز	همین	۱۰۲	۱۱	ابر	زابر
//	۸	در	وز	۹۳	[illegible]	پرغلط	برغلط	//	۱۸	دل	جگر
//	۱۳	روزگا	روزگار	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیضه
//	۱۱	زدر	زور	//	۷	اشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	نی	من
//	۱۵	زنیه	زینه	//	۹	بیان کام	لب ناکام	//	۵	هر	مبر
۸۰	۲۲	مضمون	ومضمون	//	//	لب	نگر	//	۱۲	خوان	ازخون
۸۲	۲۰	ازبالین	بربالین	//	۲۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	زنگم گل	رنگ گلم
۸۳	۲	چندان	چندین	//	۲۴	مباد اگر بزبان	مباد اگر از زبان	//	[illegible]	بخنبد	بجنبد
//	۳	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	کیدم	نکیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده‌ام	دیده‌اند	//	۱۴	بیرحم	بی رحم	۱۰۵	۴	ازعواف	ازعوان
۸۵	۳	برخساش	برخسارش	۹۷	۸	تنگ	تنک	//	۱۲	ز آب	زآب
//	۱۷	آتشبار	آتشناک	//	۱۷	ابرو	آن و	//	۱۵	بزده	مزده دار
//	۱۸	تاشد	تاتا	//	۲۴	بیش	بیش	۱۰۶	۱۰	جفت	جفته
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بری	برد	//	//	درشکل	دردشکل
۸۶	۳	دادم	دارم	//	۱۸	دو	چو	//	۲۲	گر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	ازریر	//	۲۵	برگ	رنگ
//	۲۰	همان	دهان	//	//	گوهر	وگوهر	۱۰۷	۱۰	ازتش	آرایش
//	۲۴	آه است	موبیست	//	۲۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	باز	بار
۸۸	۷	وزرید	وزدیده	//	۲۲	نه همین	نی همین	//	۲۲	پس	زبس
//	۲۵	چهارده	چارده	۱۰۱	۱۲	نفطی	طوطی	۱۰۸	۴	زانزدر	زانزدی
۹۰	۱	باشد	ماشد	//	۱۸	قرانش	خزانش	//	//	حنا	صفا
۹۱	۶	حیرانی	سیرابی	//	۲۱	بیان	بتان	//	۸	پان	پان و
//	[illegible]	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	برکش	//	۲۴	پرانه	بپروانه
۹۲	[illegible]	مرا	ترا	//	۲۴	بربرگ	هربرگ	۱۰۹	۲	خجالت	جمالت
//	۱۱	چشمی	چشم	۱۰۲	۱	چین	جبین	۱۱۱	۱۲	[illegible]	گز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	بجرم	چکرود

۱۴۳	۳	فیخان	فنجان	۱۳۵	۹	[illegible]	می بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گلاب
۱۴۵	۱۲	کو	گو	۱۳۶	۷	خرام	خاست	۱۴۷	۵	زهر عضو تو خیزد	ز هر عضو تو خیزد
۱۴۷	۲	کمر	قمر	//	۸	خرابیست	از خرابیست	//	۱۰	ای	آن
//	۱۶	ارض بین	بزمین	//	۱۱	شوخی	از شوخی	//	۱۴	درنه دمد	در دمد
//	۲۰	نارسیده	تارسیده	۱۳۸	۴	حیرت	غیرت	۱۴۸	۱۲	دار	داری
۱۱۹	۱	کلیم الله	کلیم الله	//	۱۴	نقش پا	پشت پا	۱۴۹	۱۲	بتکمه	نه تکمه
//	۴	اختیار	امتیاز	//	۲۰	تن	من	//	۱۴	متکمه	نه تکمه
۱۲۱	۱۰	ز	ته	۱۳۹	۷	دیدهٔ	دیدهٔ و	//	۱۶	متکمه	نه تکمه
//	//	پنجه کرده	پنجه برده	//	۱۲	نقاشی	نقاش	//	//	فشان	افشان
//	۱۲	ندست	بدست	//	۱۶	غدر	و غدر	//	//	میکشید	میکشند
۱۲۵	۲۴	گلناست	گلناریست	//	۲۰	جادهٔ	حلقهٔ	//	۲۵	افروخت	افراخت
۱۲۶	۹	نشود	کی شود	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته	۱۵۰	۲۲	تسلی	تجلی
//	۱۳	غنچه	غنچهٔ و	۱۴۱	۲	دگر	و دگر	۱۵۱	۹	نید	بند
//	//	بوی	رنگ	//	۲۴	تاکام	ناگاه	//	۱۵	چشم	جسم
۱۲۷	۱	افسر وییش	افسردیش	۱۴۲	۱۷	خسته	مست	۱۵۲	۲	کز	گر
//	۶	برکهی	برکه	//	۱۸	جای	نقش	//	//	آید	آرد
//	۸	طاق	ناف	۱۴۳	۶	تا	یا	۱۵۳	۱۹	حود	حور
۱۲۸	۳	شود	سود	//	۱۹	ماه چون	مه چو با	//	۲۲	مرد	سرو
۱۲۹	۳	خط	دل	۱۴۴	۱۰	نگر	اگر	۱۵۴	۱۳	برخاست	برپاست
//	۲۰	شانه	سایه	۱۴۵	۵	نه از ناز است	از کنشت گر	//	۱۹	تا کجا	هر کجا
//	۲۴	رانازک	نازک تر	//	۸	بسترش	بستر	//	۱۷	سن	شد
۱۳۰	۱۱	چاره گرشد	جا گرفته	//	۱۰	بود	شود	۱۵۵	۴	در	کو
۱۳۲	۱۳	بگرد نفس	بپایت فتاد	//	۱۲	سر	سرو	//	//	میکنند	میشود
۱۳۴	۴	آنرا گرفتند	آید اگر آن	//	۲۲	بیبارد	بیبازد	//	۱۷	بیفتند	نیفتند
//	۱۵	افتاده	افتاده اند	۱۴۶	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۶	۱۸	دلربا	دنبال مرا
۱۳۵	۱۴	به بینم	که بینم	//	۹	نوبت	بوییت	۱۵۷	۳	ای	آن

١٥٧	١٠	گل	گل و	١٦٣	١	پوغس	سپوشس	١٧٠	٢٣	ت ی	تر
״	״	براورد	جداکرد	״	٣	آن	کان	١٧١	٨	راهمین	زخمی
״	٢٢	چنان	چسان	״	١٤	نشانش	فشانش	״	٩	شریک مو	سریک مو
١٥٩	٣	سیار	سیارو	״	٢٥	برج آب	برج دلو	״	״	بیشتر	پیشتر
״	٤	جفت	چست	١٦٤	٢٢	ار	از	١٥٢	١٠	با	یا
״	٦	کیسه	چشمه	״	٢٥	بکشتی	بجسی	״	١١	مقصد یک	سک تصرف
״	١٩	راگنی	راکبی	١٦٥	٣	درزمن	دامن	״	٢٢	ایزد	ایزدرا
١٦٠	١	بعقیده ی	بیقرار	״	١٥	راست	راحت	״	״	بدرری با	بدرو با
״	״	گلناری	گلبازی	١٦٦	٥	فشاند	نشاند	״	٢٤	مرا	مرو
״	١٠	دیدم	بودم	״	٦	نارنجیست	نارنجست	١٧٣	٩	بکار	بکارد
״	١٣	ترات	تراب	״	١٢	میگوید	میگیرد	״	١٢	چشم	چو چشم
״	١٧	دست	دست و	״	٢٠	ببینم	نه بینم	״	١٧	بالا	و بالا
״	١٩	نه	نی	١٦٧	٢٤	نگمش	زنگمش	״	١٩	هستند	ستند
״	٢٥	طفل است	طفلی که	״	״	رنگ	زنگ	״	٢٢	موفان	طوفان
״	״	گوید	گوید و	״	٢٥	ازدست	زربست	١٧٤	٨	ششه	تف
١٦١	٢	اسپ	آب	١٦٨	٣	سیه	شبیه	״	١١	کوتاهی	گویائی
״	١٠	گگو	کو	״	٥	بیرایه	پیرایه	״	١٢	خم	خم
״	״	خیل	وخیل	״	٦	پسر	من	״	١٦	کند	کنند
״	١٢	بیشکش	پیشکش	١٦٩	٦	گو	گر	״	״	کنه	کنند
״	١٣	نواکی بر	نوائی کز	״	٨	با	بر	״	١٧	پله	پایه
״	١٦	پسر	پری	״	١٠	بستی	دست	״	٢٠	برجا	برجا
״	٢١	بجای	سخایت	״	٢١	تیره	تیراش	١٧٥	٢٢	عیب	عیبت
١٦٢	٤	خوشترز دل	خویش دل	״	١	دم	دم و	״	٢٥	تتم	تنم
״	١٣	نفش	و فرش و	״	٩	چست	جست	١٧٦	١٠	عاشقه	آتش
״	٢١	بدم	بدم	״	١٨	بر	در	״	١٥	گرد و	گیرد
״	٢٣	دامیده	سوسن به	״	٢١	نیشتر	نشسته		١٧	نبرلم	نیرنگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۶	۱۸	براه	بجر	۱۸۵	۲۵	سنگ	وخدنگ	۱۹۵	۲۱	کرزخور	زخور
〃	۲۵	تبوو	نبود	۱۸۷	۴	ا	ناز	〃	۲۳	بال	نال
〃	〃	اینجاست	هست اینجا	〃	۱۰	کس	وبس	۱۹۶	۱۰	بان	نان
۱۷۷	۱	دادو	دارد	〃	۱۹	بری	بوسه	〃	۲۴	کنی	تکی
〃	۸	نماری	بدیناری	۱۸۸	۳	خانه	خانه‌ام	〃	۲۵	نشارد	بنشاند
〃	۱۲	بعشوق	بمعشوق	〃	〃	که در	که چون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیراسن
〃	۲۳	یتیمی	یتیمی	〃	۱۸	یادگیر	یادگر	〃	۲۱	خورشید	وخورشید
۱۷۸	۴	می	بلی	〃	۲۰	پای	پابوس	۱۹۹	۱۴	چوکام	کرکام
〃	۸	میکند	میکشد	〃	۲۵	من خفته	شب خفته	〃	۲۱	ازجور	ازنور
۱۷۹	۲۰	کوری	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	〃	۲۳	بال	یال
〃	۱۰	بحر	زنجیر	〃	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجه در	پنجه ور
〃	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	۱۷	بزم	وبزم	〃	۱۷	گردش	گردش
۱۸۱	۳	زگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانند	فشانند
۱۸۲	۸	رفتم	ورفتم	〃	۱۵	ازحسرت	درحسرت	〃	۹	میرود بر	میرود در
〃	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۶	گفت و	گفته	۲۰۲	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ای سینه	دسینه	〃	۹	چه است	پرست	〃	۱۹	چه	چو
〃	۴	فرش خشت	خشت فرش	〃	〃	گر	کز	۲۰۲	۲۴	دمن	من
〃	۱۰	می طپید	ومی طپید	〃	۲۴	حیرت	غیرت	〃	〃	راه	راهِ
〃	۱۱	آشیانه	آستانه	۱۹۳	۳	لعل	نعل	۲۰۳	۲	تن	وتن
〃	۲۲	تا بسر	سرتا	〃	۱۳	اسپ	واسپ	〃	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	〃	۱۲	رانگاه	زان نگاه	۲۰۴	۲	بماند	نماید
〃	۱۲	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	مندل	〃	۴	دندان	میدان
۱۸۵	۲۰	بوسه	بوسه آن	〃	۴	رنگها	زنگها	〃	۱۰	زتیغ	به تیغ
〃	۳	گوی	گوئی	〃	〃	لنگریش	کنگرش	〃	۲۰	سردم	گروه
〃	〃	تند	بند	〃	۱۴	گیابی	گیاه	〃	۲۳	به پهلویم	زپهلویم
〃	۲۰	بیهوشی	بیهوشیی	〃	۲۱	جفا	خفا	۲۰۵	۲۲	زنبو	زنبور

۲۰۶	۳	تیش	آن تیغ	۲۱۰	۶	جوہر	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	چوبین	״	۱۲	شد	بود	״	۲۱	تو	او
״	۲۴	سر	بر	״	۲۴	بنگرد	ننگرد	۲۲۶	۱۰	گز	گر
״	״	عیار	غبار	۲۱۹	۷	نه	سنے	״	۱۸	تاز	تار
۲۰۸	۱	سیاہت	سیاحت	״	״	تزاو	تراو	۲۲۷	۶	بیکه	جایگه
״	۴	فرخنده شگال	فرخنده پرگال	״	۱۵	بر دیاف	برد باف	״	۲۲	گربه	گریه
״	۱۴	نائه	نالہ	״	۱۸	بکیسه	بگیسو	۲۲۸	۱	نیظاره شب	بنظاره شب
״	״	مرا	ومراز	״	۲۰	گفتا	گفتے	״	۲۴	برتن	برمن
״	۲۳	سیرش	میش	״	۲۲	پر	بر	۲۳۰	۱۶	دخواب	درخواب
۲۰۹	۱۳	لرزه	لرزه بر	۲۲۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	نزگز	بذکر
״	۱۵	گزین	گزین	״	۱۲	جدا یار	گهر بار	״	۲۳	خیالی را	ہمائی را
۲۱۰	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۹	ہرکه	ہرگه	۲۳۳	۸	گشیگان	کشیدگان
״	۱۵	برون	بردن	״	۱۲	نوش	ونوش	״	۲۳	کیند کیدر	کند پدر
״	۲۲	تیز	تیر	״	۱۴	توازدل	رخ تو	۲۳۴	۲۳	کز	گر
۲۱۱	۲۳	درسنگ	ازسنگ	״	۲۴	نار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۱۲	۹	لواره	فواره	۲۲۲	۱۸	کرد ایم	کرداریم	۲۳۶	۱	پرده	پرده بر
״	۱۹	بستانی	پستانی	۲۲۳	۳	مار	ماز	۲۳۷	۲۲	ویخانه	دریں خانه
״	۲۴	چو	چه	״	۱۳	شبیه	شبه	۲۳۸	۹	این جهن	این چمن
۲۱۳	۱۱	ریزان گلستان	ریزان گل من	״	۱۸	اجسن	احسن	״	۲۲	ابتا	انتا
״	۱۷	سبحت	وصحبت	״	۱۹	رونی	رونق	۲۳۹	۲۴	نیفی	نیفب
۲۱۵	۲	نوبهار	نوش عیار	״	۲۰	است	بست	۲۴۰	۸	دل	دو دل
۲۱۶	۱۹	این بت	آن بت	۲۲۴	۴	درامد	درآید	۲۴۱	۹	تا برو	ما بزه ر
۲۱۷	۱	همچشمی آب	همچشمی	״	۱۲	بمن	کمن	״	۱۰	گرهبان	لیه بیان
״	۵	بنائی نقای	بقائی بنای	״	۱۴	بدرد	میلادر	״	۲۴	پنبه	پنبه
״	۶	چادر	جادر	״	״	فیض	لطف	۲۴۲	۱۲	چسم	جسم
״	۱۳	اینچه	این چه	״	انم	من گل	توگل	״	۲۰	گاه ربا	گاه ربا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۴	۶	بزیزد	نزیزد	۲۵۲	۵	نامی	نائی	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ و
۲۴۴	۱	خامه	جامه	//	//	کنه	گر	۲۶۵	۱	سوزد	سوزم
//	۳	قرقت	فرقت	//	۶	ازدیده	دردیده	//	۱۱	گشتن	کشتن
//	۵	گیرد	گیرم	//	۱۲	یاد	باد	۲۶۸	۷	کارِ	کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۵	جزمن	جزمن	//	۱۴	یادمن	یادہم
//	۱۴	محبت	محنت	۲۵۳	۹	ازین	ازبن	//	۱۷	گشتهٔ تو	گشتهٔ تو
//	۱۶	رشتهٔ	شیشهٔ	//	۱۱	کرغبار	غبار	//	۲۳	بسیرحمی	بیرحمی
//	۱۹	رنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هواس	هوس	۲۶۹	۲۲	سسند	سمند
//	//	زآئینه زانو	آئینه زانورا	//	۱۶	سخن	دسخن	//	۲۳	نیجهٔ	نتیجهٔ
۲۴۵	۶	کبر	گر	//	۱۸	بیچ	هیچ	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۲۳	تودع	نون	//	//	بخش	بحث	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	حبابی	خیالی	۲۵۵	۴	ینمائی	ینمائی	۲۷۴	۱	ملح بیزند	می بیزند
۲۴۷	۳۰	گرد ند	گردند	//	۱۲	ازرخم	ززخم	۲۷۵	۱۳	آبحیات	آب زلال
//	۲۱	گوئی	گوئی	//	۱۴	بفردائی	بفردائی	//	۱۳	سرو	سرود
۲۴۸	۱۵	بیاسود	دنیاسود	//	۱۷	خضر	خضرو	//	۱۹	دل	ودل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده را	دیدهٔ	۲۷۶	۸	بپای	بپای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کارِ تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
//	۱۴	سرفراران	سرفرازان	//	۱۷	نارست	نارست	//	۲۰	ونه	ورنه
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عندلیبان	عندلیبان	۲۷۸	۵	یار	باز
//	۱۶	چه	چو	۲۵۷	۸	نشنیم	نشنیم	۲۸۱	۱۱	یاد	دباد
//	۲۰	چنین	جبین	۲۶۱	۱۲	کاری	کارِ	۲۸۲	۲۰	توئی	توئی
//	۲۱	بیخبر	بیخبر	//	۱۴	من	ما	۲۸۴	۵	از	این
۲۵۱	۱۰	بیار	اغیار	۲۶۲	۶	بفراق	بفراق	//	۳۰	گفت	گفت
//	۱۱	بیاز	باز	//	۷	دبستان	دبستان	//	۲۱	شکسته	شکست
//	۱۶	بیتابی	بینائی	//	۱۰۰	جزامی	جزای	۲۸۵	۱۷	در	از
//	۲۰	یار	باد	//	۱۹	داقع	دافع	۲۸۶	۶	آئی	آئی

۲۸۴	۷	گرم	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۷	۲	شوخ	سرخ
//	//	خرش	ریش	//	۲۴	اباغ	ایاغ	//	۱۰	گذاشت	گدخت
//	۱۵	پیش	بیش	۳۰۶	۱۰	خانۂ	نامۂ	۳۱۸	۱۰	جوجوی	بجوجوی
//	۱۷	چشم	چشم و	//	۱۸	زاغاری	زعاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کزین
//	۱۸	آشنائی	آشنائی	//	۲۰	یایم	یابم	۳۲۰	۷	مشتی	مشت
//	۲۲	طلب وعده	طلب وعده	۳۰۷	۱۷	دل	ودل	//	۸	وقت	ودقت
//	۲۴	نہے	بہے	۳۰۸	۳	مدۂ	مردۂ	۳۲۲	۹	صنج	صبح
۲۸۵	۸	دلدار	گلزار	//	۱۲	قلم او	قلم تو	//	۱۶	بر	ہر
۲۸۹	۱۲	گاہ	کار	//	۱۴	نتار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	وزانو
//	۱۲	غیبت	غربت	۳۰۹	۲	بی متبار	بی اعتبار	//	۲۲	بریدۂ	بریدۂ
۲۹۴	۱	کعبۂ دل	کعبۂ	//	۱۱	چشم	جستم	۳۲۵	۸	درون	دورون
۲۹۵	۷	لشکند	نشکند	//	۲۵	آزر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرآبادی	مراداباد
//	۱۹	بتازت	نیازت	۳۱۰	۱۵	شگر	شکر	۳۲۷	۵۰	شرخ	سرخ
۲۹۶	۹	تو	جو	//	۱۷	نغز	نغزو	//	۲۱	زیوز	رموز
//	۱۳	گردوباد	گردباد	//	//	گوئی بربرد	گوی برد	۳۲۸	۱۷	طراز	طراز
۲۹۸	۱۳	بادشس	بادش	//	۱۹	دوائے	دوائی	//	۲۰	تنگ	تنگ
۲۹۹	۱۸	کاغذی بادی	کاغذ بادی	//	//	صفائی	غفائی	۳۲۹	۵	عنلیب	عندلیب
۳۰۰	۲۰	معذور	معذورم	//	۲۰	نالکاس	نالہ بس	//	۷	نوشتم	نوشتیم
//	۲۵	عصیان	وعصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	وخوشبو	//	۲۵	یر	گر
۳۰۱	۲۴	ما	من	در	۱۱	تازگی	نازکی	۳۳۱	۴	در	وزر
۳۰۳	۷	داشتی	داشتی	//	۲۴	برنج	[illegible]	۳۳۲	۱	زعلم	زعلم
//	۸	پیغام	پیغام	۳۱۲	۲	بخشش	بخشش ست	//	۱۴	پچرخ	وچرخ
//	۲۰	بیان شعار	اشعار بیان		۲۳	سنت	منت	//	۲۴	دعای [illegible]	[illegible]
۳۰۵	۴	افراخت	افراشت	۳۱۴	۴	انیہ	انبہ	۳۳۳	۱۰	معمور	مامور
//	۵۰	زبان	زمان	۳۱۵	۲۲	نمیدانم	نمیدانند	//	۲۴	صدحشم	صدحشمت
//	۸	ہنما	ہما	۳۱۷	۴	شمسمر	سمر	//	//	استاد	استاد

۳۴۴	۱۰	روان	وروان	۳۶۵	۱۲	نماید	نمایندو	۴۳۴	۶	بره	بده
//	۲۵	نی	سفی	//	۲۰	آ د	دارد	۴۲۷	۳	تاکام	ناکام
۳۴۵	۱۲	یاد	باد	۳۷۳	۳	آدمی عه	آدمی	//	۵	اردوحست	اردواحست
۳۴۶	۱۲	دچوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرح	شرع	//	۹	بزن	وبزن
۳۴۷	۸	داد	دارد	۳۹۲	۱۲	اہل اللہ ۱۴۰۲	اہل اللہ ۱۰۲۴	۴۳۴	۱۸	در	از
//	۲۱	آہو	آہوی	۳۹۵	۱۴	انبیار	انبار	//	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	//	۱۷	بوده	بوده	//	۲۱	گلوید	بگوید
۳۴۴	۲۲	خستہ	خنده	۳۹۷	۱	مہرحوم	مرحوم	۴۳۳	۱۱	خوش ست	خوشے
۳۴۶	۵	نی	بی	۴۰۰	۱۷	پاینده	پاینده	۴۳۷	۱۰	موحبس	موحش
//	۱٫۲	توئی	تو ئی	۴۰۴	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۳۹	۷	نشائی	نشائی
۳۴۷	۱۷	بجود	بجودو	۴۰۶	۱۰	حلق	خلق	//	۱۱	نزنده	نی زنده
//	//	بلطف	بلطف	۴۰۷	۴	نحدہان	زدہان	//	۱۶	قلقل	قلقل
۳۴۸	۱	ونار	ونار	//	۸	حلق	خلق	۴۴۱	۲۲	قلیان	قلیان چو
//	۱۱	دی	دی	//	۱۷	کر	گر	۴۴۲	۱۰	درمیانی	درمیان
۳۴۹	۲	گشاد	گشاد	۴۱۰	۱۴	فواره	پروانہ	۴۴۴	۲	ہیات	ہیہات
۳۵۱	۷	کوش	گوش	۴۱۱	۳	بیان	بیان	//	۸	نشکستم	بشکستم
۳۵۳	۴	اخبار	اخیار	۴۱۳	۱	تیغ	تیغ	//	۱۰	رستان	پرستان
۳۵۴	۱	باستخفا	باستحقار	//	۱۸	عینک	عینک	//	۱۱	برطرفی	ابهاطرفی
۳۵۶	۲۱	سالک	مسلک	۴۱۵	۱	تاشیر	تاثیر	۴۴۵	۹	توقیر	توفیر
۳۵۷	۱۴	لگد	لکد	۴۱۹	۱۴	ججو	ہجون	۴۴۶	۱۴	رس	داس
۳۵۸	۱۵	بهتر	بهنر	۴۲۲	۲۰	گل	گلے	۴۴۷	۲۰	تک	تگ
۳۵۹	۲	جبرئیل	جبریل	//	//	نافه	نفحه	۴۴۸	۱۵	ابنه	ابنه
۳۶۱	۹	آرار	آزار	//	//	نم	نمے	//	۲۱	مرواز	مردار
۳۶۲	۲۳	تنقش	تنقش	//	۲۱	مهره	چهره	۴۴۹	۲۲	نه نگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	ماہتاب	ماہتاب نقاب	۴۲۵	۲۰	طرف	طرب	۴۵۰	۱۳	آنجنان	آن چنان
//	۲۴	۱۰	تا	//	۱۲	پیرواز	پرواز	۴۵۴	۱	قول	قول

۴۵۴	۱	سته	ستر	۴۹۲	۱۸	احسان	احسان	۵۲۸	۱۴	هسر	هنر
۴۵۶	۷	تنگ دل	تنگدل	۴۹۴	۷	رسو	خورو	؍؍	۲۴	نتوذان	متوزن
؍؍	۱۷	علم	علم	۴۹۵	۴	کن	کمن	۵۳۰	۴	را	شد
۴۵۹	۱	معنی من	سی من انا	۴۹۷	۱۶	دگیرن	دگیدان	؍؍	۱۹	باز	بار
۴۶۱	۱۷	تیز ہب	پیشتر رس	۴۹۹	۱۰	تسیر	نیر	۵۳۳	۲۵	بیجابیت	بیجائیت
؍؍	۲۳	ای	این	۵۰۱	۱۳	سارۂ	سایۂ	۵۳۵	۴	یکی بیش	یکی بیش
۴۶۴	۵	آسیب	آلام	۵۰۳	۶	اورا	آور	؍؍	۱۵	پیستره	پسته
۴۶۶	۱۰	در ب	درین	۵۰۶	۲۴	وگرنه	دگرنه	؍؍	۱۸	وا	دا
۴۶۹	۱۹	غمز	غم	۵۰۷	۲۰	ابوزر	ابوذر	۵۳۹	۲	آتیۂ	[illegible]
۴۷۱	۲۳	ل رعنا	گل رعنا	۵۰۹	۱۱	رنگ شربازن	سنگ شبراز	۵۴۰	۲	نسبان	نسیان
۴۷۲	۸	مقعور	مقهور	۵۱۱	۱۹	بند	مبند	۵۴۲	۱۲	وکرم	دگرم
۴۷۵	۱۴	گمنه	گنه	؍؍	۲۰	منتعله	مشعله	۵۴۳	۲۳	سجد و	سجده
۴۷۶	۱۰	عیبه	عیب	۵۱۴	۲۰	گل	گل	۵۴۴	۲۰	یوست	بدست
۴۷۹	۴	پردا	پروانه	؍؍	؍؍	گل	گل	؍؍	۲۶	روبان	رویان
۴۸۰	۱	بجی	سنجی	۵۱۶	۱۴	بر	در	۵۴۸	۸	رحمتت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بزر	۵۱۷	۱۸	می پرد	می برد	۵۵۰	۲۱	خودرا	خودرا
۴۸۳	۱۷	سال	حالع	۵۱۸	۱	ربی	زبی	؍؍	۲۵	حالی	جاسنے
۴۸۴	۸	آئینه	آئینه	۵۱۹	۱۲	پوشیدنیست	پوشیدنیست	۵۵۱	۱۰	ا	با
؍؍	۱۶	ماخ	مانع	۵۲۱	۲	شوتهانهند	سوختن تا نهند	۵۵۳	۱	حرفی له در	جرمی کردی
۴۸۷	۴	اون	دادن	؍؍	۶	برسر	هرسر	۵۵۴	۲۴	بکار	نگار
۴۸۸	۱۸	شود	بود	؍؍	۸	بحرزباد	بحرازباد	۵۵۶	۱۸	ازبن	ازین
۴۹۰	۲۵	مرهند	مدنند	۵۲۲	۹	بنامست	بنامت				
؍؍	۱۷	برندان	بزندان	؍؍	۲۵	نگیر	بگیر				
۴۹۳	۳	کمنه	آیینه	۵۲۸	۱۲	زرق	زرق				

تمام شد صحیح نامه اغلاط گلستان مسرت